شاهکار دفنه دوموریه

جوانی از دست رفته



ترجمه : دکتر محمدمهدی پورکریم

دفنه دوموریه

جوانی از دست رفته

ترجمه : دکترمحمدمهدی پورکریم

باشگاه ادبیات

انتشارات امیر

جوانی از دست رفته

دکتر محمد مهدی پور کریم

دافنه دو موریه

چاپ دوم : ۲۵۳۵

چاپ : آشنا

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

قسمت اول

ژاك

تقدیم به همسر مهربانم پوران ، دلامت
بخاطر گذشت و احساسات پاکش

۱

آفتاب غروب میکرد، من تنها روی پلی‌برابرآب رودخانه قرارداشتم، وبفکرفرو رفته‌بودم. آب رودخانه جابجابرنگ‌طلائی‌وارغوانی‌درآمده بود، و سطح قسمتی ازآن دستخوش ا.واجی قرار میگرفت ، که براثر حرکت یکی از قایق های بادبانی زیرپل بـوجود آمده بود . قایق درحالیکه چوب حمل میکرد، قریب دویست متر ازمن فاصله داشت، وچون بارش سنگین‌بود، هنگام حرکت قسمت زیادی از بدنه‌اش درآب فرو رفته بود. قایق‌ران سرپا ایستاده بود ودرحالیکه کلاهش به‌پشت‌آویخته شده بود، قایق را هدایت میکرد. ضمن‌ـ اینکه قایق را نگاه میکردم، منظرهٔ ناراحت‌کنندهٔ فضای‌آلودهٔ شهرلندن، آنهم درآن آسمان نارنجی و قهوه‌ای آخـرین لحظات روز ، تـوجه‌ام را بخـود جلب میکرد .

بخود می‌گفتم آیا در هوای این شهر خسته و رودخانه ، شهر دیگری باهمین‌ساختمانها که گنبدی نظیر گنبد(سن‌پل)درآن دیده شود وجود دارد؟ اما دربرابر خود فقط رودخانهٔ خاکستری رنگ وسیعی را می‌دیدم، که سطح‌آنرا موجهای‌کف‌آلودی فراگرفته بود .

پس ازمدتی قایق بادبانی باوجود مشکلات فراوان دور شد، و بصورت نقطهٔ سیاهی درآمد وبدنبال خودشیارسفیدرنگی روی آب باقی گذاشت .

نردهٔ آهنی پلی راکه برآن تکیه داده بودم ، براثر حرارت خورشید هنوز داغ بود وانگشتان من گرمای آنرا بخوبی احساس میکرد .

نرده‌را با دودست محکم گرفتم وبدنم را بزوربالاکشیدم وبآب رودخانه که از زیرپل جاری بود خیره شدم . منظره و حرکت قایق توجه‌ام را بخود جلب کرد، وقتی دور شد اثری از آن باقی نماند ، دوباره دستخوش افکار مالیخولیائی خود شدم، خاطرات تلخ وملامت آور زندگی بمن هجوم آورد.

آرزوئی جزاین نداشتم که هرچه زودتر شب فرا رسد، تا بتوانم نقشهٔ خود را عملی‌سازم، وخود را درآب دریا غرق کنم. بنابراین جزانتظارچاره‌ای نداشتم، زیرا فقط زمان می‌توانست سرنوشتم را تعیین کند . بدیوارهٔ پل تکیه دادم چشمانم رابستم تاصورت مردان‌وزنانی راکه ازکنارم می گذرند، نه‌بینم، وباین وسیله خونسردی خودرا حفظ کنم، و با دیدن افرادی‌که باعجله و علاقه بدنبال کار خود می‌روند نقشه‌ام بهم‌نخورد وگرفتار ضعف وسستی نشوم . اما هرقدر سعی میکردم نمی‌توانستم خونسردی‌خود را حفظ کنم، زیرا برخلاف میل‌باطنی‌ام،رفت‌وآمد مرتب وسائل‌نقلیه درروی پل وحرکت شدید چرخهای گوش خراش کامیونها وصداهای چندش‌آور واگونهای برقی بالاخره ترمز-های ناگهانی اتوبوس‌ها، بخصوص قارقار یکی ازتاکسی‌های قراضه،واقعاً مرا زجر میداد ، بخود می گفتم باوجوداین، هیچیك ازین سر و صداها نمی‌تواند توجه‌ام را از تماشای رودخانه‌ای‌که قصد دارم خود را درآن‌غرق کنم، منصرف سازد. اماکوشش من برای متقاعدکردنم بی‌فایده بود، زیرا سروصدای یکعده اززنان زیبا که از کنارم عبور میکردند بخوبی بگوش می‌رسید ، حتی بدن لطیف آنها بابدنم‌مختصر تماسی‌می گرفت‌وحال‌مرامنقلب‌می‌ساخت وچنین‌احساس میشدکه درسراسر زندگیم چنین وضعی بمن دست نداده بود. میل داشتم با خونسردی‌بطرف آنهامی‌رفتم ودستهایشان را می گرفتم ومی گفتم: «آیا حاضرید کمی‌بامن قدم بزنید، تا بتوانم‌صداهای دلنشین شمارا از نزدیك بشنوم ؟» اما

فکر میکردم ممکن است به نقشه‌ای که برای غرق‌کردن خود طرح کرده‌ام پی‌ببرند ، ازین لحاظ اینکار را احمقانه دانستم ودرین لحظات آخـر عمر دست زدن بچنین‌کاری را مصلحت ندیدم . بـا خود گفتم ایکاش آنها برای یك‌لحظه‌هم‌که میشد توقف میکردند وبه‌حرفهایم‌گوش میدادند وحاضرمیشدند تا همراه‌آنها باشم. زنها ازکنارم‌گذشتند ضمن‌حرکت، بطورپنهانی وخجالت وباوضع ترحم‌آمیزی بمن نگاه میکردند، و ظاهراً ناراحت بنظر می‌آمدند ، مثل‌اینکه می‌خواستند بمن بگویند: «اگر مایل هستی میتوانی باما حـرکت کنی.» سپس‌آنها را دیدم خیلی ازمن دور شدند ، بطوریکه بزحمت توانستم زنها را از میان جمعیتی که سوار واگن برقی میشدند تشخیص بدهم . زنها هم مانند آن قایق بادبانی ، از نظرم ناپدید شدند و مـرا با دنیای خود تنها گذاشتند. روزنامه‌ام را ازجیب درآوردم واعلان یکی از پوست فروشی‌هـارا مطالعه‌کردم، مثل‌اینکه حروف روزنامه تحقیرم میکردند، وعبارات آن برایم مفهومی نداشت وبهمین دلیل‌کلمات آن نادرست وغلط بنظر می‌رسید، ناچار روزنامه را بدریا پرت‌کردم. صفحات روزنامه روی آب قرارگرفت ومـدتی سرگردان وبلاتکلیف‌ماند، سپس‌آرام وآهسته همراه موجها به‌نقطهٔ نامعلومی کشیده شد. حرکت روزنامه درنظرم عجیب‌آمد فکرکردم ممکن است پس‌از مرگم نیز چنین وضع عجیبی برای خود منهم رخ بدهد ، مثلا بـدنم وسیلهٔ اشخاص‌ناشناسی‌لمس ودستکاری‌گردد ودرآخرین‌لحظات زندگی‌ام ، اتفاقات عجیب دیگری روی نماید. اما بهرحال دیو نفرت‌آور مـرگ در انتظار من دقیقه‌شماری میکرد و اضطراب وناراحتی شدیدی ، براثر خودکشی سراسر وجودم را فراگرفته بود ، و انتحار بی‌سروصدا ودور ازکانون خانوادگی هرقدرهم بامیل ورضای‌من‌انجام‌میگرفت، ولی‌ترس‌ووحشت فوق‌العاده‌ای درمن بوجود میآورد .

درین اثنا ناگهان دوران‌کودکیم بخاطرم رسید ، بیاد آوردم‌که درآن زمان، نهری ازوسط چمن بزرك‌خانهٔ ما جاری بود، ودرحاشیه‌های‌آن‌گل‌های زیبای زنبق به‌چشم می‌خورد. آب‌آن نهرروی سنگریزه‌ها بآرامی روان‌میشد،

وصدای دلپذیر آن مرتب بگوش می‌آمد . آنوقت‌که سن وسالم زیاد نبود ، پیش خود فکر می‌کردم، تمام این منظره‌ها بخاطر من بوجود آمده است ، اگرمن نباشم بدون شك جریان‌آب قطع میشود وزیبائی ومنظرهٔ زیبای‌گلهای زنبق ازمیان می‌رود، مخصوصا اگر من آنجا را ترك‌کنم‌گردبادی برخواهد خاست وسراسر چمن رافراخواهدگرفت وموقعی‌هم‌که برگشتم، اثرباغ بکلی ازمیان خواهد رفت . عین همین افکار موقعی‌که روی پل قـرار داشتم بمن هجوم آورد، فکر میکردم اگر آنجا نباشم آن افراد آن همه وسائل نقلیه از کار بازخواهند ماند، پس ازمرگم همه‌چیزمحوونابودخواهدشد. دوباره بزیر پل چشم دوختم وبه‌گردابهائی‌که درآب بوجودآمده بود خیره شدم ، تصمیم گرفتم بیش‌ازین وقت خودرا تلف‌نکنم، ازطرفی‌گرد وغبار وسروصدای افراد ومشاهدهٔ وضع آنها وتماس وبرخورد مردان بازنان نزدیك بود قدرتم راسلب کند ومرا از تصمیمی‌که‌گرفته‌ام منصرف سازد ، سرم را بالاکردم ، قطعه ابر بزرگی راکه حاشیهٔ تیره رنگـی داشت و درفضای نیلگون بـالای فلش‌گنبد (سن پل) قرار داشت نگاه‌کردم . سراسر همان نقطه‌ای راکه چند لحظه قبل برنگ طلائی درآمده بود، قشر ضخیمی از ابر چون‌شبح تاریکی فراگرفت، ناگهان میلیونها چراغ پرنور، چون هاله‌ای میان هـوای نیمه تـاریك شهر لندن پرتوافکن‌گردید ، ستارهٔ زیبای، رنگ پـریده‌ای ، درگوشهٔ آسمان قرمزرنگ بچشمك‌زدن پرداخت، هیچ‌دلیلی‌وجودنداشت، تابرای‌عملی‌ساختن نقشهٔ خودسستی‌کنم وحرکتی‌که حاکی از حزن و اندوه باشد از خود بروز دهم. بعلاوه بهیچوجه میل‌نداشتم ازین‌آخرین لحظات‌عمر، باکسی خداحافظی نمایم، ضمناً نسبت بزندگی‌کمترین علاقه‌ای نداشتم و دربارهٔ اقدام خود ابداً متأثر نبودم و کاملا میدانستم وقتی برای خودکشی ، خود را بآب انداختم، قبلاً چند لحظه‌ای، البته نه‌بشکل دائره‌هائی‌که بر اثرانداختن سنگ درآب بوجودمیآید بدورخود خواهم چرخید . تجسم تمام این‌منظره‌ها برایم اهمیت نداشت، ولی احساس میکردم دلم‌گرفته است، ناراحت ومضطرب هستم ، دیدم دست‌هایم خیس‌عرق شده است، زانوهایم‌را بزور روی نردهٔ‌پل، همان جائی‌که

قبلا بوسیله انگشتان بی‌رمقم تعادل خود را حفظ کرده بـودم ، قرار دادم . درین هنگام نسیم ملایمی وزید، موهای سرم آشفته شد، بخود گفتم این آخرین پیام زندگی است که بمن می‌رسد ، نفس عمیقـی کشیدم ، بنظرم آمد که آب متلاطم دریا برای بلعیدن من بیقراری می کند ، انتظارش بپایان رسیده ، وبا پر کردن امواج خروشانش این موضوع را یادآوری می‌نماید. ناگهان وحشت واضطراب عجیبی بمن دست داد وبراثر هجوم ترس وسرگیجه ، تمام عقل و هوشم ازدست رفت، هیچ چیزی جز آب دریا که ناظر خودکشی من‌بود، بنظرم نیامد ، انگشتانم کم کم بی‌حس گردید ، خـود را برای سقوط در دریا کاملا آماده کرده بودم . اما درهمین هنگام دست شخصی روی شانه‌ام قرار گرفت ، بر گشتم تا او را از خود دورسازم ولی باشخصی بنام ژاك که بعدها باهم دوست شدیم روبرو شدم، سرش بالا بود وزیرلب می‌خندید .

۲

ژاك گفت: ـ اینکار بی‌فایده است، اینکار نتیجه‌ای ندارد با خودکشی کارها درست نمیشود وانگهی هنوز کسی نتوانسته است ثابت‌کند، که پس از مرك دنیای دیگری وجود ندارد، ممکن است شخص درآن دنیا ، به چیزهای وحشتناك دیگری روبروشود، یا جریانهائی برایش پیش‌بیاید، که رهائی‌ازآن امکان پذیر نباشد، بعلاوه توهنوز جوانی وسن‌وسالت زیاد نیست .

حرفهای ژاك اثر عجیبی درمن کرد و نزدیك بود مثل بچه‌ها گریه کنم. بی‌اختیار دستهایم روی بازوانش قرارگرفت ، کم‌کم آرامشی در خود احساس‌کردم .

اما مجدداً حالم تغییرنمود وخشم فوق‌العاده‌ای بمن دست داد وآرامش قبلی من برطرف گردید، با خودگفتم ، ژاك حق نداشت درکار من مداخله کند وانگهی عقیده ونظریهٔ او برای من ارزشی ندارد . مثل‌اینکه هذیان می‌گفتم زیرا بلافاصله صدای‌کسالت‌آورد وضعیف خودرا تشخیص دادم بهژاك گفتم:ـ تونمی‌دانی ، تونمی‌فهمی... من‌نه‌فقط برای تو، بلکه برای‌هیچکس دلیل خودکشی‌خود را بروز نخواهم داد، زیرا اینکار بمن مربوط است ،

وهرقدرهم کوشش کنی، نخواهی‌توانست بعلت آن پی‌ببری .

ژاك کنار من به دیوارهٔ پل تکیه داده بود وجعبهٔ سیگارش را از جیبش درآورد وبسوی من درازکرد . سیگاری برداشتم وضع عادی چرخاندن سیگار میان‌انگشتان، وآتش زدن وکشیدن آن ناگهان حیات تازه‌ای بمن بخشید و ترس مرگ را از سرم دور ساخت .

درنتیجه تبسمی برلبانم نقش بست، وبی‌اختیار و بدون ترس و خجالت توانستم بچشمان ژاك نگاه کنم، رفیقم خندید وکمی سکوت کرد ودرصدد شدتا بحال عادی خود برگردم ضمناً بمن تکیه داد وهمین امر سبب شد تا آرامش خاطری بمن‌دست‌بدهد سپس پرسید:ـ دربارهٔ چه‌چیزی فکر میکردی ؟

متوجه شدم سؤال او مربوط به‌آن‌زمانیست که می‌خواستم خـود را از قید زندگی رها سازم .

جواب دادم:ـ خودم‌هم‌نمیدانم ولی‌افکاری‌بسرم‌زده بود، که نمی‌توانستم ازآنها جلوگیری‌کنم، بوی‌علف‌های قبل از فصل تابستان بمشامم مـی‌رسید و طرز قرار گرفتن کشاورزان روی تپه‌ها ، در برابر چشمانم مجسم شد نظیر این افکار... که نمی‌توانم آن خیالات واهی را الان بیاد بیاورم ، و برای تو تعریف کنم شهرهای غیر قابل تصور و غبار آلودی بنظرم آمدکه مردان آن بهم ناسزا می‌گفتند ویکدیگر را کتك می‌زدند و منهم ضمن اینکه خسته بودم خوشحال بنظرمی‌رسیدم، حتی بازنهائی که بالای سرم بودند بی‌آنکه علاقه‌ای بمن‌داشته باشند عشق می‌ورزیدم . هر دونفر باین تصورات واهی و پوچ‌که بسرعت بخاطرم رسیده بود خندیدیم ژاك گفت : ـ چطور ممکن است چنین چیزهائی اتفاق بیفتد ؟

دوباره خود را چون بچه‌ای تصور کردم‌که خجول و اخمومست و از موقعیتش‌ناراحت‌ومضطرب‌است، درحالیکه ناخنهایم رامی‌جویدم‌ازبالای دیوارهٔ پل خم شدم .

گفتم: ـ بالاخره نفهمیدم ! این حرفها بچه دردت می‌خورد ؟ بعلاوه بهتر است مرا آزاد بگذاری، من بدرد هیچ‌چیز، نمی‌خورم ومیل هم ندارم بیش ازین زندگی کنم .

ژاك ساکت شد وچیزی از من نپرسید ، درین هنگام حـال بچه‌هـای بی‌پناهی را پیدا کرده بودم که از طرف شخص بزرگی توهین شده بـاشد و ودرست مانند آنها نمی‌توانستم درمقابل رفیق خود عکس‌العملی از خود نشان بدهم، بابهت وخجالت ژاك را می‌نگریستم .

بالاخره بغض‌ترکید گفتم:ـ تف برتو!... درحالیکه اشکهایم سرازیر شد، احساس کردم قوایم بتحلیل می‌رود و صدایم بند آمده نه فقط وضع بچه‌ها را پیداکرده بودم ، بلکه مثل بچه‌ای کـه هنگام ناراحتی بدایه‌اش تکیه کـرده‌باشد، شده بودم .

گفتم:ـ من‌احمق بودم ، بله‌کاملا احمق . ژاك دستش را روی بـازویم قرار داد ، حس کردم نگاهش بجای دیگـری دوخته شـده است و مثل اینکه میخواست‌دوستی‌خودرا نسبت بمن ثابت‌کند ضمناً بفهماندکه باشکهای بچگانهٔ من ابداً توجهی ندارد. فقط گفت : ـ زودباش ازین جا حرکت کنیم.

کم‌کم احساس کردم ناراحتی های من برطرف شده است ، و چون رفیقم متوجه شد که قصد خودکشی دارم، بنابر این متـوجه شدم تاموقعی‌که زنده هستم مرا تنهانخواهدگذاشت. به قیافه و چشمان عجیب خـاکستری و زخمی‌که درطرف چپ صورتش بود دقیق شدم . موی سرش مشکی بودکلاهی به‌سر نداشت لباسهایش‌کهنه ومستعمل بود ازین لحاظ خونسرد بنظرمی‌رسید، نخواستم ازاوبپرسم‌که درکجاها زندگی‌می‌کند وازکجا می‌آید ، فقط احساس کردم ، حرکات و رفتارش طوری است‌که مرا به زندگی امیـدوار می‌سازد وباگذشت و زرندگی خود حقارت و زبونی مرا برطرف می‌کند . مثل‌اینکه ۶و۷ سال بزرگ‌تر ازمن بود ولی این تفاوت سن برای‌من اهمیت نداشت ، تسیگارش را دور انداخت وروبمن‌کرد وگفت :

ـ اسم من ژاك است اما نام تو...؟ درست مانند آدم کودنی شده بودم وکلمات بی‌سروتهی‌بزبان‌آوردم وپیش خود حساب‌کردم، گفتن نام‌پدرم برای او چه فایده‌ای دارد، وشمردن افتخارات خانوادگیم نه فقط توجه او را بخود جلب نمی‌کند ، بلکه علاوه بربی‌اعتنائی تبسم تلخی‌هم بمن‌تحویل خواهدداد.

گفتم:ـ توفقطمرا، دیك‌صدا بزن‌کافیست. اما وقتی‌این‌کلمه را ازروی گیجی ادا کـردم طـوری دستخـوش ناراحتی های روحـی شدم کـه رفیقم

تاحدودی بوضع من پی برد ولی چیزی نگفت . امـا بـاید اعتراف‌کرد با آنکه از خانواده‌ام متنفر بودم بازهم نسبت به پدر ومادرم علاقهٔ عجیبی‌داشتم، وهمین علاقه نشان میدادکه هیچکس نمی‌تواند منکر خون خانوادگی شود. سن مرا پرسید جواب دادم ۲۱ سال دارم ژاك گفت: ـ وقت خـود را نباید بی‌جهت تلف‌کرد .

گفتم : ـ همینطور است . الان می‌فهمم کـه منظور رفیقم درآن زمان ازین حرفها چه‌بود. موقعی‌که باهم سرگرم حرف زدن بودیم شب شده‌بود، ولی آسمان هنوز شفاف وروشن بنظر می‌رسید ودربالای گنبد تاریك (سن‌پل) ستارهٔ درخشانی بچشم میخورد تاریکی شب وسروصدای مبهم شهر لندن برایم لذت‌آور بود، من بهوای نمناك و غبارآلود وروشنائی‌های دلنشین دنیائی‌که دوباره مرا در آغوش‌گرم خود پذیرفته بود ، علاقمند شده‌بود، مخصوصاً بوی مطبوع شبانهٔ تابستان و جنب وجوش مردم ومنظرهٔ زیبای ستارهٔ کوچك مهمتر از همه صدا وحضور ژاك را نعمت بزرگی میدانستم .

به طرف دیگر پل رسیدیم ، درین جا آب دریا بی سر و صدا و آرام جریان داشت و هیچگونه صدای وحشتناکی ازآن بگوش نمیرسید وخشم قبلی خودرا بکلی از دست داده بود ، احساس‌کردم روی پل‌محکمی قرارگرفته‌ام وکمترین وحشتی از پل‌ندارم وتمام ناراحتی واضطراب من برطرف‌شده‌است.

بدون شك بخاطر فرار ازمرگ تا حدودی تعادل خودرا ازدست داده بودم ، اما امید بزندگی سبب شد تا آرزوهای دیگری در من ظاهر گردد .

بالای دیوارهٔ پل‌نشستم درحالیکه اطمینان داشتم هرگز سقوط نمی‌کنم، پاهای خودرا مرتباً تکان میدادم وسوت می‌زدم ژاك خندید و دستم را مانند بچهٔ‌کوچکی در دستش‌گرفت و نشان دادکه درآینده برای انجام هرکاری با من موافق است اما پیش خودم می‌گفتم رفیق‌من هنوز متوجه نشده‌است چقدر حرفهای او درمن اثرکرده ، وعقیده‌ام را تغییر داده است .

ژاك در حالیکه صورتش در تاریکی قرار داشت سئوالات مرا نشنیده می‌گرفت ، و اگر چیزی بنظرش می‌رسید، عقیدهٔ خودرا اظهار میکرد ازآن

حمله گفت :ــ دورهٔ جوانی دورهٔ است که نمی‌توانی آنرا درك کنی مگر موقعی که آنرا طی کرده باشی، تازه وقتی که کمی بسرعقل آمدی فوراً مانند جرقه‌ای ترا ترك خواهد کرد ، در آنوقت اگر خوب گوش بدهی در میان فضا مانند پرنده‌ای که اوج گرفته است صدائی ازدور خواهی شنید که مرتباً فریادمی‌زند: «من دیگر جوان نیستم ، من دیگر جوان نیستم.» ژاك به سئوالات من جواب نمیداد و منهم نمی‌خواستم کسی مثل بچه‌ها با من رفتار کند، مهمتر از همه میان حرفهای خود چیزهائی بمن می گفت که من نمی‌توانستم آنها را بفهمم بالاخره گفتم : ــ حرفهای تو تمام پند وموعظه است هر جا میل‌داری بگو تا حرکت کنیم برای من مهم نیست .

از دور میان آب رودخانه ، صدای سوت کشتی ، سپس انعکاس صدای لکوموتیوی بگوش آمد و نور چراغهای شهره میان ظلمت و تاریکی شب بنظر آمد و بوی راکـد قسمتی از آب رودخانه بمشام رسید و منظرهٔ آن، وضع قایق‌رانی را بخاطرم آورد که هنگام غروب آفتاب ازروی آب حرکت میکرد.

ژاك سرش را بلند کرد، و بنظر رسید درصدد است تا صدای سوت کشتی و سایر صداهای مبهم دیگر را خوب تشخیص بدهد، اما مثل اینکه پاره‌ای از صداها مربوط بصدای پای اشخاصی بود که در روی عرشه کشتی راه می‌رفتند . ولی با تمام این احوال صدائـی جز صدای امواجی که روی هم می‌غلطید و انعکاس نور چراغها چیز دیگری بنظر نمی‌رسید. درین هنگام دربارهٔ دریائی فکر میکردم که در انتهای رودخانه گسترده شده بود ، ودرعالم خیال حاشیهٔ آن دریا را باصخره های عجیب و زیبا در امتداد ساحلهای گلی و جلگه های سرسبز آنهم، هنگام صبح در برابر دیدگانم مجسم نمودم. در یك طرف ریزش گچ‌ها و سنگ‌ریزه ها ازروی زمین مرتفعی، مقابل آسمان شفاف صبحگاهی مرتباً بنظر می‌رسید، از سوی دیگر منظرهٔ موج شکن‌های ساحل دریا و رشتهٔ نازکی از کف آب ووزش باد ملایم را بیادآوردم .

خانه‌های کوچکی در مرتفعات ساحل با پنجره‌های بستهٔ خود درسکوت عمیقی فرورفته بود .

بنظرمیآوردم، من و ژاك باخیال راحت ، ازآنجا می‌گذریم وازلابلای خانه‌ها عبور می‌کنیم .

آه عمیقی‌کشیدم زیرا همهٔ آنها بصورت خواب وخیال بود ودرحالیکه هنوز روی پل قرار داشتیم درچند لحظه آنهارا بصورت واقعیت فکرمیکردم، بهر حال لازم بود به شهر برویم و بازهم با شلوغی‌ها و جنب وجوش‌هاروبرو گردیم و برای خود شامی تهیه‌کنیم ، و دوش بدوش‌کسانی‌که باعجله در پی تفریح و خوشگذرانی هستند حرکت کنیم، ومانند حشراتی‌در میان متروهای خفقان‌آور، داخل بشویم ، وچشمهای ما از چراغهای پرنور، ناراحت‌گردد.

تازه برای استراحت بیکی از پانسیون‌های خانوادگی‌که تختخوابهای کم‌عرض و بالاپوشهای خاکستری رنگ دارد پناه ببریم . از ژاك پرسیدم :ـ راستی چه بایدکرد ؟

البته میدانستم‌که جواب ناراحت کننده‌ای خواهد داد ، ازطرفی رفتار ژاك حقایقی را برای من آشکار میکرد و نشان میداد که اخلاقش به اخلاق من شباهت زیادی دارد، ضمناً بطرز فکرو اندیشهٔ من‌کاملا پی می‌برد، براثر همین تشابه اخلاقی بعدها مانند دو رفیق صمیمی بهم علاقمند شدیم ، من اورا دوست داشتم واوهم باین موضوع پی برده بود، بالاخره‌گفت : ـ باید سوار کشتی شد .

۳

پس از خوردن شام احساس کردم جانی گرفتم و خستگی من برطرف شده‌است . می وژاك کنار میز کوچکی که در گوشهٔ یکی از اطاقهای تاریك قرارداشت، نشسته بودیم پس‌ازصرف شام گارسون زردچهرهٔ رستوران‌بادستمالی کثیف آخرین ذرات نان را از روی میز لکه‌دار جمع کرد . دود سیگارها و نور شدید چراغهای حبابی‌که در مقابل ما بدیوار نصب شده بود، چشمها را خیره میساخت. ژاك ساکت وآرام روی صندلی نشسته بود وصورتش‌درتاریکی قرارداشت فکر می‌کردم‌که مرا نگاه می‌کند، کنیاکی راکه دروسط شام برای سرحال آمدن من بخوردم داده بود، مانند غذای شام تأثیر زیادی در من بخشید بنابراین روی صندلی بند نمی‌شدم .

احساس می‌کردم‌که گونه‌هایم داغ شده است ، میل داشتم مرتباً حرف بزنم وبدون مکث‌وتوقف تمام‌داستان غم‌انگیز زندگیم را برای اوتعریف کنم .

صحبتهای ماکم‌کم مرا ازنگاه‌کردن منظره های اطاق بازداشت و در عالم خیال روی چمن‌های خانهٔ‌خودمان‌که درمقابل پنجره منزلمان‌قرارداشت،

منتقل ساخت . این چمن‌ها همه یکدست وخوش منظر بود وانتهای آنها به‌باغ و دریاچه‌ای که دورورش راگلهای‌سوسن فرا گرفته بود منتهی میشد . از دور صدای خش‌خش دستگاه چمن‌زنی وسروصدای قیچی‌های یکی از باغبانهائی که مشغول هرس کردن شاخه‌های زیادی پرچین کنارهٔ جاده بود، بگوش می‌رسید. درگوشهٔ یکی از طویله‌ها صدای عوعوی سگی شنیده میشد ضمناً منظرهٔ اطاق بزرگ خانه ما با روپوشهای سفید و فضای آن‌که همیشه با قراردادن گلها ، معطر میشد ، و مبلهای سنگین و فرسودهٔ سالن که هیچوقت جابجا نمی‌گشت وصدای معمولی و یکنواخت مادرم‌که همیشه با پدرم دربارهٔ موضوعات‌مختلفی جروبحث داشت درنظرم مجسم گردید .

آنگاه وضع پدرم‌بنظرم‌رسیدکه صندلی‌اش را عقب می‌زد وبطرف اطاق مخصوص‌خود روان می‌شد، تا به‌کتابخانه‌اش دسترسی‌داشته باشد ودرآنجاماننند همیشه به مطالعهٔ خود مشغول شود. ناگهان در وسط راه درحالیکه دستش روی دستگیرهٔ در قرار می‌گرفت توقفی میکرد و بمادرم می‌گفت :

« آیا با ریشارد صحبت کردی ؟ » مادرم چیز هائی بپدرم می‌گفت که نمی‌توانستم از صحبت‌های آنها چیزی درك کنم ولی متوجه میشدم شانه‌هایش را از روی ناراحتی و بی‌اعتنائی بالا میکرد پدرم نیز با پوزخند تنفرآمیزی جواب می‌داد :

«او هیچوقت اینکار را نخواهدکرد؟ » مادرم نیز طبق معمول و توافق کاملی‌که در تمام موارد با پدرم داشت سرش را تکان میداد و بدنبال کار خود می‌رفت .

معمولا موقعی‌که پدرومادرم از هم دور بودند مادرم مرافراموش‌میکرد، وکارهای پدرم را باعشق وعلاقهٔ فراوانی‌انجام‌میداد، ازآن‌جمله ازنوشته‌های کج وکولهٔ پدرم رونویسی میکرد . بنظر می‌آودرم که من‌روی چمن قیچی شده ایستاده‌ام و از در بزرگ کتابخانه سایهٔ پدرم را تماشا می‌کنم . پدرم لحظه‌ای توقف‌کرد و دست‌ها را به‌پشتش گذاشت و از روی تحقیر نگاهی به پسر بی‌فکر خود کرد ، سپس بطرف اطاق کار خود که پرده‌ها و نوشته‌های آن در معرض وزش باد قرارگرفته بود روان شد ، درحالیکه سرش پائین‌تر از شانه‌هایش‌قرارداشت ، درصندلی فرورفت و به‌مطالعهٔ همیشگی‌خود پرداخت

تنها چیزی‌که سکوت اطاق را بهم می‌زد، صدای یکنواخت‌قلم‌وحرکت

گیره‌های پرده‌های مقابل پنجره‌های اطاق بود .

تمام نوشته‌های پدرم ساده وخواندن آن لذت‌بخش بود و اشعارش استعداد ولیاقت فوق‌العادهٔ او را نمایان میساخت، بطوریکه هیچ شاعر همعصر او نمیتوانست از لحاظ ذوق و شاعری با او رقابت کند . پدرم به‌ترقی و پیشرفت خودایمان داشت ازمردم کناره گیری میکرد و خود را چون خدای کوچکی تصورمینمود و فکر میکرد که در رأس کسانیکه در منجلاب زندگی دست و پا می‌زنند قرار دارد .

پدرم ازمغز روشن بین خود کلماتی‌را خلق می‌نمود وتصاویری‌از کلمات بوجود میآورد وعبارات‌سحرانگیزی‌می گفت و از ارتباط آنها قطعات‌دلنشینی‌را تشکیل میداد که تمام‌آنها از زیبائی ولطافت کلام برخوردار بود ، تمام‌اشعارش حاوی کمال و ابدیت بود، پدرم شخصیت افسانه‌ای داشت‌و این افسانه‌را خود او بوجودآورده بود، تمام‌اعمالش درخانه منعکس میشدوخدمتکاران‌ومادرم چون سایه‌ای بنا بارادهٔ پدرم دنبال او حرکت میکردند و این مرد عجیب هنگامیکه تمام افرادخانواده برای اجرای دستور او در تلاش بودند ، ساکت وآرام در کتابخانهٔ وسیع خودقرار میگرفت و با چشمان بی‌فروغ و فرورفتهٔ وچهرهٔ‌زجر کشیده‌اش ، درمیان اندیشه‌های دور و درازی غوطه‌ورمیشد .

پدرم با افرادی‌که بدیدنش میآمدند مانند سلاطین قرون وسطی رفتار می‌کرد . بیادمیآورم‌دریکی‌از روزها عده‌ای‌برای ملاقات‌پدرم‌بخانهٔ‌ما آمدند ، این‌افراد در راهروسنگی‌منزل‌مامدتهامنتظر پدرم شدند،مادرم‌نیزمانندشاهزاده خانمی، با وقارتمام درمقابل‌آنهارفت‌وآمد داشت وقتی‌شرفیابی‌تمام‌شدوآن‌عده قصد حرکت‌داشتند،ازقیافهٔ‌آنهامعلوم‌بودکه تحت تأثیر شدید بیانات پدرم قرار گرفته‌اند وحرفهای پدرم در روحیهٔ‌آنها اثرعمیقی گذاشته است .

طرفداران‌پدرم‌معتقدبودندکه‌روحیهٔ پاك‌پدرم‌ازسنت‌ورسوم‌ملی‌برخوردار است و لازم است‌که‌کشور انگلستان در مقابل مقـام شاعری و برتری او سر تعظیم فرودآورد . ملاقات‌کنندگان پدرم سپس بطرف خیابان‌مشجرشاه‌بلوط‌و جنگلی که‌مملوازآهو بودسرازیرشدندو به‌محوطهٔ‌پارك‌رسیدند،وازبرابرساختمان گارد گذشته ، ازدروازهٔ‌آهنی عبورکردند و داخل‌جادهٔ بزرگ **لی‌سنگتون** شدند .

بهرحال از میان موضوعات مختلفی که در آنشب در گوشهٔ رستوران کثیف و پر از دود برای ژاك تعریف کردم یکی هم جریان بالا بود .

ژاك حرفهایم را بدقت گوش‌داد وچیزی ازمن نمی‌پرسید. منهم‌مثل کسی که با خودش‌صحبت کند باخود صحبت میکردم و درمقابل این شاهد ساکت ، تمام سرگذشت زندگیم را بطور تفصیل شرح دادم .

درین موقع چشمم بیك برگ روزنامه‌ای افتاد که روی میز دیگری‌افتاده بود ، فوراً یادم‌آمد اینهم جزو همان شماره روزنامه‌ایست که قبلاسرپل آن را مطالعه میکردم . در یکی ازصفحات‌آن خلاصهٔ حرفهای پدرم درج شده بود و عکسش نیز در وسط روزنامه بچشم می‌خورد که بمن خیرخیره‌نگاه میکرد، دوباره ازدیدن‌عکس پدرم‌ناراحت‌شدم، بامشت روی عکس کوبیدم وآنرا بطرف ژاك که درگوشهٔ دیگرمیز نشسته بود پرتاب کردم و با صدای پیروزمندانه‌ای گفتم :

ـ بله این پدر منست . در حالیکه سعی داشتم خودم را ناراحت نشان ندهم ولی منتظر تعجب و مخالفت رفیقم بودم . ژاك مدتی بعکس و نوشتهٔ زیر آن خیره شد سپس بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد ،آن را بمن رد کرد .

بازهم بفکر فرورفتم و بنظرم‌رسید که‌درمقابل‌خانهٔ‌خودمان‌قرار گرفته‌ام، و میان راهروهای تنگ وساکت منزلمان سرگردان وحیران مانده‌ام ازبرابر اطاقهائی‌که هیچوقت‌کسی وارد آنها نمیشد عبور میکنم و مدتی بفضای وسیع داخلی و درهای‌آنها که‌درعرض سال باز نمیگردید خیره مانده‌ام . میخواستم فریاد بزنم‌آوازبخوانم ، توپ بازی‌کنم ، میخواستم مانند سایر بچه‌ها صبحها از میان مزرعه‌های مرطوب عبور می‌کردم کفش‌هایم براثر برخورد به‌شبنم‌های چمن خیس میگردید، لباسهایم گل‌آلود میشد، میخواستم مشت‌های گره کردهٔ خود را بصورتهای‌دوستان‌خودحواله‌میدادم ، روی‌زمین‌می‌غلطیدم و بابچه‌ها تا مسافت‌زیادی‌می‌دویدم‌سپس‌سنگهایی را به‌طرف‌درختها پرت میکردم .

آرزومیکردم‌پدری‌میداشتم که ارزش همهٔ این چیزها را میدانست تفنگی بمن میداد و در حالیکه سگهایش را صدا می‌زد مرا سوار اسبش میکرد و بگردش می‌برد .

میخواستم پدرم همیشه می‌خندید و به ویسکی و سیگار علاقمند بود وپس

از شام به صندلی راحتی‌خود تکیه میداد وازآن طرف میز تبسم خود را نسبت بمن ظاهر میساخت و ازآنچه درمغزم می گذشت با خبر می‌شد .

آرزومیکردم مادری‌میداشتم که طرز برخورد او بامن‌طوری‌بود که مرا وادار میکرد، تاآنچه رادیده‌ام برایش‌تعریف کنم ، مادری که باصدای‌موقرانه‌و تبسم ملاطفت‌آمیز خود میتوانست بافکارم پی‌ببرد و مرا آزاد بگذاردکه در اطاق خود تنها دراز بکشم وقتی پیش من میآمد بوی عطرئی که همیشه به‌پشت گوشها وکف دستهایش می‌زدبمشامم برسد ، اقلا اجازه میداد برای‌خودآدمی باشم .

متأسفانه‌تمام‌چیزهائی‌راکه‌من‌میخواستم‌دسترسی‌بآنهادرمحیط خانوادگی ما غیرممکن‌بنظرمی‌رسید،زیرا پدرم‌شاعربود ومادرم‌غلام حلقه‌بگوش‌او ، منهم میبایستی درتمام اوقات در سالن منزل، مقابل‌آموزگاری که چشمان بی‌رمقش دائماً ازپشت عینکش پلك می‌زدقراربگیرم وگفتار او را دربارهٔوزنهای‌اشعار یونانی بدقت‌گوش بدهم و درآینده خطمشی پدرم راکورکورانه تعقیب‌کنم،و روحیه خود را باکلمات زیبا عادت بدهم و در موقع دست زدن‌بکتابها،مراسم مذهبی را بجا بیاورم وهیچ بوئی غیر از بوی‌کتابهای خطی‌وهیچ مرکبی را جز مرکب‌های قدیمی وهیچ جلدی را جز جلدهـای قدیمی زرد رنگ قبول نداشته‌باشم .

ازآن‌زمان یگانه‌آرزویم این بودکه‌بتوانم خوب بنویسم‌وباآنکه‌استعداد ادبی نداشتم ولی سعی میکردم موضوعات بکری ازخودبوجودبیآورم .

معلم من‌نمونهٔ‌کوچکی‌ازپدرم بود و مثل شاگردی‌که دستور معلمش را تکرار بکندعبارات‌پدرم‌راپیش‌من‌زمزمه‌میکرد. بالاخره باعقیدهٔ‌پدرم بنای‌مخالفت را گذاشتم و از نبوغ‌وی‌که‌مرا از پای درآورده بود ، متنفر گشتم و دربرابر هرچیزی‌که او پیشنهاد می‌کرد نفرت و انزجار خود را نشان میدادم ، وسعی میکردم تا خود را از دامی‌که‌برای‌دستگیری من تهیه شده است ، خلاص‌کنم. در واقع چطور میتوانستم ، با جثهٔ پرجنب و جوش بچگانـه‌ام ، سلیقهٔ خاص پدرم راقبول‌کنم وپدرم برای برآوردن‌آرزوهای شیرین من‌چه‌کاری میتوانست انجام دهد ؟

شب‌هاموقعی که‌پدرم‌در کتابخانه‌اش مشغول مطالعه‌می‌شدمن بهمراه‌سایرافراد

خانواده درسالن بزرگی جمع میشدیم و معلم ما، درحالیکه عینکش روی بینی اش قرار میگرفت، بمادرم که کتاب روی زانویش قرار داشت واز شدت خستگی بخواب می‌رفت درس میداد .

اما من بعضی وقت‌ها خود را بسرعت باطاق مطالعه می‌رسانیدم و باشور و هیجانی درصدد میشدم تا مفهومی را که بنظرم رسیده است یادداشت کنم . ولی بمحض اینکه مداد در دستم می‌گرفتم ، همه چیز یادم می‌رفت و پیش خودم کوچك می‌شدم و هر قدمی کوشیدم حتی یك کلمه هم بخاطرم نمی‌آمد، ناچار برای اینکه خود را راضی کنم چند کلمه‌ای روی کاغذ می‌نوشتم ولی مثل اینکه کلمات با وضع رقت‌انگیزی مرا نگاه میکردند . آنوقت با یکدنیا یأس و ناامیدی در حالیکه به شکست خود واقعاً پی‌می‌بردم نوشته‌ها را یکی پس از دیگری پاره‌میکردم ، درین هنگام شب به‌نیمه‌می‌رسید ، و درسراسر باغ سکوت وآرامش کاملی برقرار میشد و کوچك‌ترین صدائی بگوش نمی‌رسید . . . صحبت من وقتی باینجا رسید رو بژاك کرده گفتم : ــ یادت هست چند لحظه پیش روی پل رودخانه، دربارهٔ دوران جوانی با من صحبت کردی و درخصوص چیزهائی که از دست افراد خارج می‌شود حرفهائی زدی و گفتی که شخص جوان نمی‌تواند آنهارا درك کند، اما حالا فهمیدی که زندگی خانوادگی ما، بهیچوجه نمیتوانست رضایت مرا تأمین کندومرا بخودعلاقمندسازد .

در واقع زیادهم مهم نبود که ژاك به‌منظور من پی ببرد، منهم فقط برای دلخوشی خودم صحبت میکردم واوضاع زندگی خانوادگی‌ام‌را برای ژاك از آن نظر توضیح میدادم که بفهمد چه چیزی موجب گردید، که پدرم ازمن ناراحت شود. بخاطر میآورم موقعی که کمی بزرگ‌شده بودم ومعلم من هم درسش را تعطیل کرده بود پیش خود فکر میکردم که تحصیلاتم خاتمه یافته است وبزرگ شده‌ام . اما مادرم مرا با همان وضع دوران کودکیم نگاه‌میکرد پدرم هم کمترین توجهی بمن نداشت فقط یکبار آنهم موقعی که نمایشنامه‌ای تهیه کرده بودم، مرا مؤدبانه پیش خود خواست، تا بطرز فکر واندیشهٔ من پی ببرد . درنمایشنامهٔ من منظره‌ای وجود داشت که چندین بار تکرار میشد ومنهم بخاطر تهیه آن مجبور بودم تمام روز را درخانه بمانم ولی تمام وقتم بی‌جهت تلف شد و نوشته‌ام جلب نظر نمی‌کرد . درحالیکه چوب قلم خود را مرتباً دندان می‌زدم از پنجرهٔ اطاق به درختان حیاط و تپه‌های دور دست نظر

میدوختم و باشعر بی‌قافیه مخالفت میکردم و شعر گفتن باسلوب یونان رایکنوع تقلید کورکورانه میدانستم . از این لحاظ چون‌طرز نگارش ومضمون‌نمایشنامهٔ من با عقیدهٔ پدرم مغـایرت داشت ناچار پدرم اعتنـائی بنوشته‌ام ننمود و به گفتگوهای قهرمانان نمایشنامه‌ام خونسرد ماند .

بیشتروقت‌هاتنهامی‌نشستم‌وبه‌خیالات‌دور و درازی می‌پرداختم زیرا منهم میخواستم مانند سایرجوانان همسن خود زندگی کنم وبجای گفتن اشعاری‌که تنفرمرا برمی‌انگیخت به‌صحبت‌های معمولی بپردازم ، میل داشتم به‌نقطهٔ دور دستی که بامنزل‌مافاصلهٔ‌زیادی داشت‌می‌رفتم ، یا به محیط گرم وپرجاروجنجال یکی از شهرهای بزرگ‌که افرادآن نسبت بهم عشق وکینه داشتند مهـاجرت میکردم ، و درآنجا می‌توانستم‌بجای‌کلمات و اشعارخشك ، زنان زیبا را از نزدیك می‌دیدم . درحالیکه‌چنین‌خیالاتی‌بسرم‌می‌زد چوب قلم را لای انگشتانم می‌فشردم وبزندگی بی‌ثمر و رقت‌آور خود ، که بدون‌کمترین استفاده‌ای از دستم بدر می‌رفت تأسف می‌خوردم .

ضمن اینکه این حرفهـا را برای ژاك تعریف میکردم ، بنظرم رسید که ناراحتی‌های قبلی خانواده‌ام بطوربی‌سابقه‌ای در من تجدید میشود ومن‌بجای اینکه با دورشدن از محیط خانواده‌ام‌تسکین خاطری در خود بوجود بیاورم ، برعکس درکنار میز رستوران محقر ، و در برابرنگاه ثابت ژاك با یادآوری خاطرهٔ تلخ گذشته‌ام خود را ناراحت میسازم . ولی بی‌اختیار باز هم باشوق و وعلاقه به تشریح‌وضع خانوادگی خود ادامه دادم . گفتم پدرم در تمام اوقات تنها وآرام درکتابخانهٔ‌خود به نوشتن می‌پرداخت بهروسیله‌ای که‌متوسل‌میشدم نمی‌توانستم رای او را درین‌کارتغییربدهم زیرا به عقیدهٔ من توجهی نداشت . پدرم وقتی جملهٔ : «آیا بـا ریشارد صحبت‌کردی ؟ » را از مـادرم پرسید در همین چندکلمه ثابت شدکه پسرش نسبت بـاو بی‌اعتناست و بعقاید او ارزشی قائل نیست حتی منهم برای پدرم ارزشی نداشتم زیرا پدرم میتوانست مستقیماً با من وارد مذاکره شود نه اینکه مادرم را درجریان واسطه قراردهد

یکی از روزها وقتی بشدت عصبانی شده بودم، خودرا بـا عجله باطاق محقرمطالعه‌ام رسانیدم و درمیان‌کشوی گردوغبارگرفته‌ام به‌جستجوپرداختم و در زیر تمام‌کاغذها اشعارحزن‌انگیز ناتمامی راکه‌بسبك یونانی‌هانوشته‌بودم، پیدا

کردم ، اشعارم درمیان دفترجلدمشکی کلاس نوشته شده بود صفحات آنرا یکی پس‌ازدیگری‌پاره کردم، درنتیجه تمام اوراق روی‌زمین پخش شد . درآن دفتر اشعاری‌نوشته بودم که‌جرأت نداشتم‌دوباره آنها را مطالعه کنم، زیراحاوی‌مطالب بسیار زشت ، نفرت‌انگیز ، حتی انقلابی ومرارت‌باری بود و متضمن تصوراتی بودکه من دربارهٔ زنهای‌خوشگل و باهیجان وپرشور داشتم ، زنهائی که‌عصمت و عفت برایـان‌مفهومی نداشت، ضمناً تمـام‌آن قطعات شعر مملو ازکلمات و عبارات زننده وجریان اسف‌انگیزی بود و چیزی جز ستیزه‌جوئی و مخالفت‌با زیبائی وترکیب کلمات‌محسوب نمیشد .

علت سرودن این اشعارهم‌در درجهٔ اول بخاطر مخالفت با پاکی‌ونجابت فوق‌العادهٔ پدرم بودکه از این راه می‌خواستم درمقابلش قدعلم کنم وشخصیت‌او را با چنین اشعاری خرد ونابودسازم . اوراق شعر را در دست گرفتم و ازروی پله‌ها پریدم و به کتابخانه رسیدم در را با خشونت بازکردم پدرم را دیدم که پشت میزش نشسته چهرهٔ گندمگونش را میان دو دستش قرار داده ، جلو رفتم و اشعارم را پیشش انداختم و با لکنت زبان گفتم : «بردارید‌بخوانید، بردارید بخوانید این اشعار را برای شما ساخته‌ام» مـادرم را نیز که روی گلهای چمن خم شده بود صدا زدم و گفتم : «شماهم بیائید اشعارم را گوش کنید .» ناراحتی من موقعی زیاد شد که دیدم مادرم در حالی که تبسمی برلبانش نقش بسته ، وارد سالن گردید و از بالای شانهٔ پـدرم که‌آهسته عینکش را از جلدش بیرون می‌کشید تا اشعارم را بخواند خم شده است . پدرم نوشته‌هایم را با صدای‌بلند آنهم‌یکنواخت قرائت‌کرد ، بطوریکه برای‌شنونده غیرقابل تصوربودفکر کند، که چرا من چنین شعرخلاف عفت عمومی را سروده‌ام ، این‌جریان‌را که خودم ایجادکرده بودم مرا دریك واقعیت تلخی سوق داد و در نتیجه دچـار ترس و وحشت عجیبی‌شدم ، بطوریکه بلافاصله به رفتار و قسارت شیطانی‌خود پی‌بردم و نادم و پشیمان گشتم . پدرم خیلی ناراحت گشت بی‌اختیار اوراق اشعـار از دستش خارج‌شد و روی زمین‌افتاد و چشمان درشتش بمن خیره گردید . مادرم که به مضمون نوشته‌ها کمتر پی‌برده بود در صدد برآمد تـا سئوالی را مطرح نماید ، من ازحرکات ابرو و لبان مادرم فوراً بطرزسئوال او پی‌بردم بالاخره مادرم گفت : «آخرچرا ریشارد . . . ؟ آخرچرا . . . ؟»

اما پدرم کمترین حرکتی نکرد فقط با حزن واندوه مرا نگاه می‌کرد. دیگرماندن من درآن اطان فایده‌ای نداشت ، ناچار از اطاق خارج‌شدم در حالیکه هنوز وضع نگاه کردن‌پدرم‌را درمقابل‌چشمان‌خودمجسم میکردم از وسط خیابان گذشتم و برای‌آخرین بار بی‌آنکه پشت‌سرم را نگاه‌کنم از نردهٔ آهنی منزل خودمان عبور نمودم. سپس در حدود سه‌شبانه روز مثل‌کسانی‌که خواب می‌بینند با یأس و ناراحتی عجیبی دست بگریبان بودم و بشهر خونسرد لندن وارد شدم ، گرسنگی‌وخستگی‌ناراحت‌کننده‌ای بمن دست‌داد ، وبالاخره گذرم بروی‌همان پلی‌که روی رودخانه قرارداشت‌افتاد . . .

درین هنگام صدای ژاك آرام وآهسته درمیان تاریکی بلند شد و گفت :

ــ تمام‌سرگذشت ترا شنیدم‌حرفهایت‌را نیز باور کردم و شاید بیش ازآنچه‌که فکر بکنی ناراحت شدم ، اما در عین حال در زندگی خانوادگی تو چیزهائی وجود داشت‌که میتوانستی خود را با تمام‌آنها هم‌آهنگ سازی .

پرسیدم : ــ مثلا چه‌چیزهائی وجود داشت ؟ منظورت چیست ؟

گفت : ــ اقلا درخانهٔ‌شما باغی بود درختانی وجود داشت ، پرندگانی زندگی میکردند ؛ عطر گلی‌بمشام می‌رسید و سروصدای اشخاصی‌شنیده‌میشد .

من درحالی‌که حیرت‌زده او را نگاه میکردم پیش‌خود گفتم، نکندرفقیم عقلش را از دست داده باشد ؟

گفتم : ــ اوه ! توآزادی وهرچه بخواهی میتوانی بگوئی ، اما درتمام این‌سالهائی‌که بدون‌استفاده از دستم بدر رفت توبتفریح وخوشگذرانی‌مشغول بودی . راستی متوجه نشدم منظورت ازجنگل‌ها و درختان وگلها و باغها چه بود ؟ مثل اینکه حرفهایم راگوش نمیدادی ؟ اول بگوببینم قبلا کجا بودی ؟

ژاك کمی متأثرشد وموقعی‌که بصحبت‌پرداخت بنظر رسید درصدداست، تا برای دلسوزی و دلداری من چیزهائی بگوید گفت : ــ در زندان .

PersianPDF.com

٤

بنابراین فهمیدم ژاك مدتی در زندان بوده است ، بی‌آنکه قصد خدا‌ـ حافظی داشته باشم، ازجای خود برخاستم واز درگردان رستوران خارج‌شدم وبه وسط خیابان رسیدم و مانند اشخاص مست بچپ و راست متمایل میشـدم و مرتباً با عابرین تصادف میکردم ، بهیچوجه فکر نمیکردم‌که ژاك دنبال من راه افتاده است ، اما وقتی سرم را برگرداندم رفیقم را دیدم‌که درکنارم پا ـ بپای من‌قدم برمیدارد ، بی‌آنکه نگاهش بکنم بلافاصله پرخاش‌کردم‌که چرا دنبال من راه افتاده است ، ومرا ناراحت میکند .

ژاك گفت : ـ احمق نشو !

میخواستم با اوگلاویز شوم زیرا بنظرم هرکدام از حرفهایش توهین بزرگی دربارهٔ من محسـوب میشد، او درتمام این مـدت‌سـرگذشت مفصل و زندگی‌رنج‌آور واسرارشخصی وخانوادگیم راگوش داد ولی‌کمترین اشاره‌ای راجع بزندگی شخصی‌خود نکرد، تنها جمله‌ای راکه‌گفت این بود، چرا من درمنزل پدرم‌بادرختها ، پرندگان، گلها ویا اشخاص‌خودرا مشغول نکردم. بلافاصله درخیال خود اورا میان زندانی مشاهده نمودم، که از نور مختصری

که بوسیله پنجرهٔ مربع شکل آهنی، به سلول زندان می‌تابد استفاده میکند و بخاطر همین موهبت تبسمی بر لبانش نقش بسته است. ولی دستهای من بطرف گلبرگهای ارغوانی وطلائی جدا شده از بوته‌های خرزهره و گلهائی که روی چمن ریخته، دراز شده است.

پشتم بطرف آفتاب است، گوشهایم از آوازهای بلدرچین‌هائی که، روی درختان شاه بلوط نغمه‌سرائی می‌کنند لذت می‌برد، اما براثر نداشتن آزادی ناراحت هستم.

بژاك گفتم : ـ بهتر است مرا آزاد بگذاری بدنبال کارت بروی زیرا حالا که حرفهایم را شنیدی ، میل نداری که همراه من باشی ، من میخواهم بزندگی خودخاتمه بدهم، ولااقل با افرادی معاشرت کنم که بی‌قید و بی‌ارزش باشند .

دوباره ژاك گفت:ـ احمق نشو . درین هنگام هردو نفر کنار یکی از تیرهای چراغ قرار گرفتیم .

ژاك گفت: ـ دربارهٔ وضع زندگی خودت هرچه گفتی برای من اهمیت ندارد ، توهم فکر سالهای زندانی من نباش ، تمام آنها گذشت .

با ناراحتی درحالیکه احساس کردم رنگم کاملا تغییر نموده پرسیدم :

ـ مگر چکار کردی ؟

رفیقم گفت : ـ مردی را کشتم . نمیدانستم چه جواب بدهم خواستم بژاك بفهمانم که تبرئه شدن او درین باره بیش ازقتلی که انجام گرفته، برای من تعجب‌آوراست زیرا قاتل بهرترتیبی که فرض گردد، بمکافات خود خواهد رسید، ضمناً خواستم برفیقم بگویم مبادا من موجبات ناراحتی اورا فراهم کرده باشم.

ولی نمیدانستم چطور عبارت خود را بیان کنم . بالاخره در حالیکه بحماقت خود پی‌بردم گفتم : ـ بعقیدهٔ من آنچه که بسرآن مرد مقتول رسیده است استحقاق آنرا داشت ...

ژاك گفت : ـ رفتار واعمال افراد هرقدرهم صحیح نباشد، این موضوع به کسی اجازه نمیدهد که درصدد قتل و ناراحتی آنان برآید، درین باره موقعی که درزندان بودم خیلی فکر کردم، چون درزندان بهتر میشود فکر کرد ... سپس گفت : ـ موقعی که این اتفاق افتاد و این جنایت رخ داد من بسن

وسال تو بودم استدلال وطرز تفکر من نیز عیناً مثل تو بود، مردی راکه بقتل رسانیدم اوهم مثل ما فکر میکرد درزندان ماجرا وآنچه راکه او انجام داده بود فراموش کردم ولی آنچه مرا زجرمیداد این بودکه باخود می گفتم اگر او بقتل نمی‌رسید، ممکن بود سالیان زیادی زنده بماند و عمر گرانبهای منهم بی‌جهت درزندان تلف نشود.

سئوال کردم : ـ آخر جریان ازچه قرار بود؟ ژاك مستقیماً به سئوال من پاسخی نداد ولی گفت: ـ وقتی آدم جوان و بی‌تجربه‌است، خطا واشتباهات زیادی مرتکب میشودکه جبران آن خیلی مشکل است. بهرحال چنین وضعی برای من اتفاق افتاد وعلتش هم نیز برای این بودکه تمام فکرم متوجه چیزی شده بودکه خودم هم نمیدانستم، چراوقت عزیز خودم را صرف مبارزهٔ آن کردم منکه قدرت آن را نداشتم تا اشیاء واشخاص را تغییر بدهم من باین‌علت آن مرد راکشتم زیرا زندگی زنی راکه خودم‌هم نمی‌شناختم تباه کرده بود . ژاك موقعی که صحبت میکرد سال های قبل او درنظرم مجسم گردید وازخلال چشمانش آثار خشم وغضب مشاهده‌میشد، البته این خشم و غضب بخاطر قتلی نبودکه بوسیلهٔ اوانجام گرفته بود، بلکه بخاطر این بودکه نتوانست به‌هدف اصلی خود نائل شود، بعلاوه احساس کردم که رفیقم نسبت به‌من اظهار تفوق و برتری مینماید وتمام آنها عاری ازعقیده وایمان است ولی حرکات ورفتارش صمیمانه بنظر می‌رسید وهمین موضوع سبب شد تاخطای اورا ندیده بگیرم و تبسمی باو تحویل بدهم وبپرسم که این‌زن چه‌وضعی داشت واززیبائی و قشنگی برخوردار بود یانه ؟

گفتم : ـ اوه؟ بنابراین ... ولی احساس کردم صدایم قدرت و قوت خود رااز دست داده... ادامه دادم :ـ خوب مگر آن مرد چکارکرده بود ؟ باآنکه از کنجکاوی خود ناراحت بودم ، درعین حال میل داشتم باصل موضوع پی‌ببرم .

ژاك گفت : ـ آن مرد خیلی خود خواه بود وجز برای ارضای امیال و هوس خود ، بکار دیگری نمی‌پرداخت رفیقم کمی‌سکوت کرد .

سپس گفت : ـ اماآن زن براثر بیماری سل درسوئیس‌فوت کرد وپس‌از جدا شدن‌ازشوهرش‌بهرشرایطی‌تن‌درمیداد سپس‌باهمان‌مرد روبروشد، که دچار

سرنوشتشوم خودگردید . درحالیکه ناخن‌های خود را می‌جویدم حرفش را تصدیق‌میکردم، میل داشتم مطالب دیگری نیز موردبحث و گفتگو قرار گیرد، ولی احساس‌کردم شایستهٔ‌آن نیستم‌تا درین باره قضاوت نمایم .

پرسیدم:ـ‌چطور آن‌مرد را کشتی؟

ژاك گفت : ـ در یکی از مسابقه های بکس که زیر یکی از چادرها انجام میگرفت بایك مشت او را ازپای درآوردم هیچکس به‌نقشهٔ قبلی من پی نبرد، داوران‌ضمن داوری آن قتل را براثر بی‌مبالاتی من دانستند درحالیکه خودم میدانستم‌که درین جریان مقصر بودم اما چیزی بزبان نیاوردم و اینهم دلیل ضعف وناتوانی من بود . حالا متوجه شدی‌که چطور شـد تبرئه شدم و فعلا درمقابل تو قرار دارم ... سپس‌گفت : ـ میدانم از حـرفهای من خسته شدی باید تمام این حرفها را فراموش‌کرد من‌سرگذشتم را ازآن لحاظ برای تو تعریف‌کردم، تا بتو ثابت نمایم‌که تو نمی‌بایست خودت را از بـالای پل پرت‌کنی .

حرفهای ژاك درمن اثر کرد ، کم‌کم باین موضوع پی بردم که چرا رفیقم درصدد نجات من برآمده ، فهمیدم اگر او نبود تاکنون با بدن آماس کرده ووضع دلخراشی دستخوش امواج دریا قرار میگرفتم .

۵

کشتی‌ایکه‌سوارآن شده‌بودیم، بآرامی رودخانه‌را طی کرد،سپس‌بدنهٔآن روی‌آب دریـا چون سایه‌ای بحرکت درآمد از دور میـان تیرگی شب ، نور چراغهای شهرلندن چشمها را خیره میساخت و هالهٔ زردرنگ چراغهـای شهر توجه افرادرا بخودجلب می‌نمود. ما درحالیکه چشمهایمان بطرف‌منظره‌های تازه‌ای دوخته شده بود ، روشنائیهای درهم و برهم بناها را با تمام سر و صدا وهمهمه ،که بیك دنیای‌پرجوش وخروش تعلق داشت ترك می‌کردیم وخونسرد وآرام‌آنها را پشت‌سرمیگذاشتیم .

من جلوکشتی قرار داشتم وآرنجم را به نردهٔ آهنی‌آن تکیه داده بودم اولین ذرات امواج دریا صورتم را خیس‌کرد وکشتی زیر پاهایم بالا و پائین می‌پرید . مدتی بعد بوسط دریا رسیدیم و ساحل انگلستان بکلی ازنظرناپدید گشت و رفته رفته فضای خاکستری رنگ بامدادی ، بوضع عجیبی جلوه‌گرشد و ازکنارهٔ دریا و افق دوردست روشنی صبحگاهی توسعه یافت وآسمان زیبا و روز تازه‌ای دربرابرما ظاهرشد .

با خود میگفتم این منظره‌ها سرآغاز وقوع اتفاقات جدیدی‌در زندگی

من است ومقدمهٔ رؤیای تازه‌ای بشمار میرود . هنگامیکه مزهٔ آب شور را روی لبان خود احساس کردم و در اطراف خود سر وصدای مردان را شنیدم بخود آمدم و فهمیدم که من دیگر بچهٔ کوچکی نیستم که برای بدست‌آوردن آزادی و رهائی از قیود خشك خانوادگی عجله داشته باشم . بلکه در دریا در مقابل دکل کشتی بارکش نروژی قرار گرفته‌ام وجزوسایرمردان بشمارمی‌روم .

قبلا یکنوع تشویش و اضطراب در خود احساس میکردم سپس گرفتگی دریا و ناراحتی دیگری‌سبب گردیدتامثل بچه‌ها بگریه بیفتم و از ژاك تقاضای کمك و چاره‌جوئی‌نمایم . من بیشتر اوقات با شکم خالی و زبان خشك روی عرشهٔ کشتی قرار میگرفتم وکشتی را میدیدم که مانند من حیران و سرگردان میان امواج و وزش باد دست و پا می‌زند وبجلو می‌پرد . بهمین ترتیب‌روزها وشبهای‌سختی‌را درکشتی گذراندم و زندگی‌مشقت‌باری را طی کردم‌تامیتوانستم می‌خوابیدم یا خود را سرگرم مینمودم و بفکر هیچ چیزی نبودم ، وهیچ آرزوئی هم در دل‌نداشتم . درین‌پیکار زندگی باآنکه استراحت من از هر لحاظ تأمین بود ولی گرسنگی بیش از پیش مرا رنج میداد .

انگشتان دستم ترك برداشته بود و موهای صورتم شبیه موی صورت‌یکی ازمسافران‌کشتی بلند شده بود ، گاهی‌کفر و ناسزا می‌گفتم‌گاهی میخندیدم و زمانی رنج میبردم .

ژاك در تمام این احوال موقعی‌که با من روبرو میشد سرش را تکان میداد و در چنین مواقعی موهای بلند سرش مقابل صورتش قرارمیگرفت ومرا بباد مسخره میگرفت ، بارها برای اینکه ازضربات چادرکشتی در امان باشم ناچار بودم خود راکمی خم‌کنم و اینکار موجبات ناراحتی روحی مرا فراهم میساخت .

روزی بالای نردبان طنابی‌کشتی قرارگرفتم و بزورتعادلم‌راحفظ‌نمودم زیر پایم را نگاه‌کردم ناگهان سرم‌گیج رفت ، اما از همانجا متوجه شدم‌که دماغهٔ کشتی چطورآب سبزرنگ دریا را می‌شکافد و بجلومیراند ازطرفی وزش شدید باد را در بادبان‌کشتی از نزدیك مشاهده‌کردم و هیکل‌آشپزکشتی راکه از پائین دکل مرا نگاه میکرد خیلی‌کوچك وناچیز احساس نمودم .

از نردبان پائین‌آمدم با آنکه دستهایم خراش برداشته بود و صدای

ناراحت کننده‌ای درسرم پیچیده بود و لباسهایم بر اثر کولاك دریا کاملا خیس شده بود، رضایت خود را بژاك ظاهر ساختم زیرا با تمام ناراحتی‌ها باز هم از لذایذ زندگی وجوانی برخوردار بودم .

گاهی خیابان مشجر خانهٔ خودرا بیاد میآوردم و منظرهٔ جوان عبوس و بـا شرم و حیائی را در نظر میگرفتم که بطرف نردهٔ آهنی و راهی که بجادهٔ بزرگ **لی‌سینگتون** منتهی میشود درحرکت است، اما همان جوان عبوس درین کشتی بـا گشاده روئی بکار مشغول است و برای ادامهٔ حیـات خود تلاش و فعالیت می‌نماید .

آری آن جوان من بودم کارهای شاق وخسته کننده را با خوشروئی انجام میدادم و از دوری خانواده‌ام کمترین تأثری بخود راه نمیدادم زیرا درین جا از نعمت آزادی بـرخوردار بودم . مهمتر از همه ژاك بـا من بود تختخواب کوچکش درمیان اطاق تاریکی بالای تختخواب من قرار داشت .

اصولا حضور رفقیم بـرای من نعمت غیر مترقبه‌ای محسوب میشد و این موضوع را هنگامی که واردکشتی شدیم احساس کردم آنهم موقعی که در یکی از شبها برای استراحت باطاق خود داخل میشدیم . درآن شب دربرابر دستورهای ناماًنوس متصدیان کشتی مانند آدمهـای بهت‌زده دست و پای خود را گم کرده بودم درهمین لحظات رفیقم را دیدم که درمیان تاریکی برای پهن کردن تختخوابش همه جا را دستمالی میکند ، کمی بعد دستش روی من قرار گرفت و شانه‌ام را فشار داد ، درحالیکه صدایش ناراحت کننده بنظر می‌رسید روبمن کرد و گفت :ـ دیك اینهم میگذرد اینطور نیست ؟

رفته رفته طرز غلطیدن در رختخواب را یـاد گرفتم و فکر میکردم که آخرین لحظات زندگیم فرارسیده‌است، این جریان دریکی ازشبهای مهتابی هنگامیکه دریای **بالتیك** را برای رفتن بفنلاند طی میکردیم اتفاق افتاد . همه جا بادملایمی می‌وزید و تا چشم کار میکرد امواج تیره‌رنگ دریا مـا را احاطه داشت وشبها دکل بلندکشتی سبب میشد، تا ستارگان آسمان را بهتر و زیباتر به بینم. روزها وشبهای زیادی طی شد برای رفتن به **کپنهاك، هیلسنگ‌فر** را پشت سر گذاشتیم و درکپنهاك کشتی مامجبورشد بارچوب خود راخالی کند ، ازآنجا دیگر نفهمیدم چه وظایفی را بایستی انجام‌داد و مسافرت ما چه وضعی

خواهد داشت فقط بما گفتند که ما باید دریا را از کناره‌های ساحل تا شهر اسلو طی کنیم وقتی آنجا رسیدیم منتظر یکی از کشتی‌های کرایه‌ای باشیم . به شهر کپنهاك نزدیك میشدیم آسمان شوره خاکستری بنظر می‌رسید و باران ملایمی روی بامهای قرمز رنگ خانه‌ها و برجهای مخروطی آن ریزش داشت ومنظرهٔ آن شبیه منظره‌های شهرهای انگلستان بود.

من و ژاك مانند شاگران مدارس که از فرا رسیدن تعطیلات تابستان شوق وذوق داشته باشند، بهیجان آمده بودیم و بهمراه سایر افراد کشتی بطرف محلی بنام تیوولی که مرکز تفریحات اهالی شهر کپنهاك بود عازم شدیم در آنجا بیشتر پولهای خود را بی‌آنکه به‌قیمت‌های سرسام‌آور جنس‌ها بیندیشیم خرج کردیم سوار چرخ فلك شدیم، تیراندازی کردیم مقابل آینه‌هائی که تغییر شکل میداد قرار گرفتیم اتومبیل‌های کوچك خنده‌دار الکتریکی سوار شدیم ، به دختران زیبائی که باعده‌ای ازدوستان کشتی مادرحال رقص بودند نگاه کردیم ولی از کارهای آنها خجالت کشیدیم ووقتی دخترها پیش‌ما آمدند ومارا برقص دعوت کردند من وژاك به بهانهٔاینکه رقص بلد نیستیم بآنها جواب رد دادیم، در تمام این لحظات باران ریزی میبارید و جابجا برکه‌هائی ازآب باران روی زمین بوجود آمده بود ونور چراغهای تیوولی درآنها منعکس میشد وچشم‌ها را ناراحت میساخت. ارکستر آهنك جالبی را می‌نواخت و شنیدن آن برای‌ما لذت‌آور بود .

من و ژاك برای دیدن خیابانها براه افتادیم اما هنوز آهنك رقص قصر تیوولی درگوشهایم طنین انداز بود وقیافهٔ یکی از دختران زیبای موطلائی که ازبالای شانهٔ مردی مرتباً مرا نگاه میکرد از مقابل چشمم دور نمیشد. من و ژاك بی‌خیال وفارغ ازهرچیز خیابانهای خیس شدهٔ کپنهاك راکه شباهت‌زیادی به خیابانهای شهر ما داشت طی‌کردیم ، بالاخره نتوانستم بفهمم حالاتی‌که درآن شب بمن دست داده بود درنتیجهٔ مشاهدهٔ آن دختر زیبا ونگاه‌های او بود یابراثرخوردن مشروب مطبوع تیوولی، بهرحال همه چیز درنظرم‌تغییر کرده بود واشیاء وضع وحالت دیگری داشت.

هنگام صبح باران بندآمد ناچار بطرف‌کشتی برگشتیم، تمام‌رفقاقبل‌از ما واردکشتی شده‌بودند ومیگفتند خیلی‌منتظر ماندند. عده‌ای ازآنها خوشحال

وخندان بودند .

یکی ازآنهاکه بانگلیسی صحبت‌میکرد، تبسم بی‌حالی روی لبانش‌نقش بسته بود میگفت، درکپنهاك بایکی از دختران زیبا آشنا شد واورا باخودش بکشتی آورده است، سایر افرادکشتی او را مسخره‌کردند وگفتندکه اودرهر چیزی مبالغه میکند وبی‌جهت خوشحال میشود .

آنوقت بهم متلك گفتند ، باآنکه درکار آنها مداخله نمیکردم ، ولی احساس حقارت میکردم زیرا حرفهای آنها را نمی‌فهمیدم‌و آرزو میکـردم، ایکاش مثل‌آنها بودم وزبان دانمارکی را می‌فهمیدم، درین اثنا سیگاری‌آتش زدم وژاك راکه درگوشه‌ای چمباتمه زده بود نگاه‌کردم .

رفیقم چانه‌اش را روی زانوها گذاشته بود وبه افق دور دستی‌که آفتاب با خونسردی طلوع میکرد مینگریست وبه شعاع‌طولانی وکمرنك خورشیدکه درسطح‌آب منعکس شده بود نگاه میکرد .

متوجه شدم‌که رفیقم دربارهٔ شهر کپنهاك وفضای مه‌آلود، وساختمانهای زیبا وقرمزرنك آن‌که جلوهٔ خاصی داشت فکرمی‌کند وبه خنده‌ها ومتلك‌های افراد اعتنائی ندارد .

پیش خودم‌گفتم که این افراد شباهت زیادی به‌غازها دارند و بی‌جهت سروصدا راه می‌اندازند، ولی‌با وجوداینها بازنسبت به‌آنها حسادت می‌ورزیدم زیرا باهرموقعیتی خودرا سازش میدادند و مانند ما افسرده و بی‌حال به نظر نمی‌رسیدند وبرخلاف من ورفیقم‌ازشب نشینی‌ها کاملا استفاده میکردند. موقعی که لنگرکشتی برداشته شد و کپنهاك را پشت سرگذاشتیم بهیچوجه ناراحت نبودم. کشتی ماباتمام بادبانهای‌آویختهٔ خود بحرکت درآمد زیرا باد ملایمی می‌وزید، درین هنگام ژاك را دیدم‌که بالای دکل ومیان طنابها خم شده است ومرا صدا می‌زند وخط باریکی را از دور بمن نشان میدهد و میگوید ، نگاه کن آنجا الیزنور است! من ازخوشحالی بی‌جای رفیقم، تعجب‌کردم واو را مانندکسی‌که مدتی ملوان و بکسور شده بود و بخاطر یك ایدهٔ باطل‌کسی را راکشته بود و ۷ سال در زندان بسر برده بود نگاه میکردم . امـاآن زمان فرصت فکرکردن دربارهٔ این چیزها نبود زیرا معـاون کشتـی دو دستش را بطرف‌دهانش‌برد وما را صدازد. من به‌طنابهای‌خیس‌شدهٔ کشتی تکیه داده‌بودم،

مثل اینکه از انگشتانم خون جاری میشد .

همانطوریکه قبلا گفته‌بودند کشتی‌ما که (هدویج) نام داشت به بندراسلو نزدیك شد و بسیاری از ملوانان می‌گفتند که باید از کشتی پیاده شد و مدتی در ساحل ماند زیرا ممکن است کشتی را برای تعمیر دریکی ازتعمیرگاهها، قراربدهند وتعمیرآن هفته‌ها طول بکشد .

ولی حقون‌کارگران راخواهندپرداخت وهرکارگری هم بخواهدمیتواند درکشتی دیگری استخدام شود .

ژاك گفت : ـ ما هم ازکشتی پیاده میشویم ، من می‌خواهم در شهر یکدستورق بازی بخرم، آنوقت‌بسوی شمال شهر وناحیهٔ‌کوهستانی‌آن حرکت می‌کنیم .

گفتم : ـ بسیارخوب .

ژاك گفت : ـچه فکرمیکنی ؟ فکرهیچ چیزی را نکن ،که ما چطور باید بکوهستان‌برسیم‌البته میشودهم‌پیاده‌رفتوهم با اتو استپ «auto-stop» وهم با اسب ، ومسافرت با اینهاکه ناراحتی ندارد اینطورنیست ؟

گفتم : ـ البته .

آنوقت‌گفت : ـ من‌کمی پول دارم خرج ما هم زیاد نیست زندان این نفع را داردکه‌آدم هم چیزهائی درآنجا می‌بیند و هم پولهایش را پس‌انداز می‌کند .

گفتم : ـ بس است ، من نمی‌خواهم با پول‌تو، آنهم باین‌شکل زندگی کنم .

ـ احمق نشو ! پس چه‌کسی ترا اینجاآورده ؟

ـ یعنی میخواهی بگوئی باید وظیفهٔ خود را انجام بدهم ؟

ـ در برابر چه‌کسی ؟ ـ خودم هم نمیدانم مثلا در برابرخودم .

ـ برویم‌کوچولوی من توکه مرا خسته‌کردی .

در حالی‌که او را بباد ناسزا گرفتم ، خنده‌ام‌گرفت دیدم مخالفت من نه‌فقط بی‌فایده است بلکه تمام این حرفها ارزش و اهمیتی ندارد .

* * *

بالاخره صبح زود قبل ازشروع زندگی وجنب وجوش اهالی، در اسلو پیاده شدیم، یکی ازکشتی‌ها کنار کشتی‌ما لنگر انداخته بود ، و از دودکش آن دود غلیظ سکسکه مانندی، چون قشر ضخیمی خارج میشد وسراسر فضا راتیره و تار میکرد و همین امر سبب میشد که شهر مدرن اسلو در میان روشنی مبهم بامدادی بخوبی مشاهده نگردد وسایه کشتی‌ها و جرثقیل‌های کهنه واسکله‌ها و ساختمانهای سمت‌چپ شهر، نیزبخوبی مشخص نشود .

من و ژاك از دوستان خود اجازهٔ مرخصی گرفتیم ، غالب‌دوستان‌همسفر ما بطرف روستاهای‌دور دست‌حرکت میکردند وچند نفر ازآنها درصدد بودند، تا شغل مناسبی دریکی ازکشتی‌ها پیداکنند . البته جدائی با افرادی که‌مدتی باآنهاآمیزش داشتیم کار ساده‌ای نبود . دوست نروژی من کمی شوخی کرد و کاسکتش را تکان داد و خندید و منهم فکر میکردم که برای همیشه او را نخواهم دید . من و ژاك درمیان شهر کمی جنس خریدیم و از خیابانهائی که دو طرف آن درخت کاشته شده‌بود، و وسط آنها ریل تراموای بچشم می‌خورد عبور کردیم . من یك شلوار ضخیم پنبه‌ای و یك جفت کفش کتانی و یك کاسکت آبی‌آفتابگیر خریدم و رفیقم فقط مسواك وکاسکت و ورق بازی خرید .

عصر بود چراغهای شهر کم کم روشن میشد همه جا هجوم مردم برای تفریح و خوشگذرانی شبانه بچشم میخورد . اما هنوز هوا تاریك نشده بود و آسمان شفاف و روشن بنظر می‌رسید و اشیاء جلوهٔ خاصی داشت و توجه‌ام را بخود جلب میکرد .

به ژاك گفتم که میخواهم کمی مشروب بخورم رفیقم خندید ورضایت‌خود را اعلام داشت قبلا تصمیم داشتم ، بتأتری برویم ولی کمی بعد هر دو نفر منصرف‌شدیم و هیچیك از مابرای‌رفتن بتأتر تمایل نشان ندادیم . ژاك پیشنهاد کرد بهتر است به اپرا برویم زیرا نمایشنامهٔ Tosca را نمایش‌میدادند.من مخالفت کردم ناچار بکافه‌ای‌رفتیم وضمن غذا مشروب خوردیم . من‌تفریحات شبانه را دوست نداشتم ولی خاطرهٔ‌شیرین تیوولی کپنهاك سبب گردید تابااینکار اقدام نمایم . ضمناً برفیقم پیشنهادکردم که به استکهلم برویم ولی ژاك به حرفهایم گوش نداد و به بر زدن ورق‌های بازی مشغول شد . گارسون‌کافه را

خواستم و گیلاس دیگری را سفارش دادم سپس باطرافم نگاه کردم، دختری که زیبا باشد وجلب نظر کند بچشم نمی‌خورد ، تازه عده‌ای‌هم که در آنجا بودند همه با دوستان خودآمده بودند. پس‌از نوشیدن چند گیلاس مشروب، احساس کردم بی‌جهت می‌خندم .

ناراحت شدم که چرا اینهمه مشروب خوردم ولی کار ازکار گذشته بود، بعلاوه صدای موزیك و نور چراغها و جنب و جوشی که درکافه برپا شده بود، حالم را تغییر میداد و مرا بدنیای دیگر منتقل می‌نمود. میخواستم دستها و سرم را روی میز بگذارم و بدین‌وسیله آرامش خاطری برای‌خودفراهم کنم، ولی ظرفهای‌خالی غذا و لیوانهای روی‌میز مانع اینکارشده بود، حالم‌طوری بود که میل داشتم پی‌درپی حرفهای خنده‌دار بزنم و باآنکه در مدت عمرم آواز نخوانده بودم آواز بخوانم ، شادی‌کنم . میدانستم که ژاك قدرت دارد مقدار زیادی مشروب بخورد بی‌آنکه‌کارخلافی انجام بدهد قریب ۳۰ کیلومتر راه برود ومثل آدمهای معمولی ، کوه‌پیمائی نماید. من دستهای خودرا روی میز تکیه دادم و بقیافهٔ ژاك دقیق شدم اما بنظرم آمد که سر او وضع عجیبی بخود گرفته ، باخود گفتم این ژاك‌است که باین وضع مسخره درآمده‌یاتصویر من است که درآینهٔ مقابل افتاده است .

ژاك گفت:ـ کمی‌آرام‌بگیر، اگرحالت‌خوب‌نیست، ترا به‌هتل برسانم؟

پیش‌خود گفتم رفیقم چه حقی دارد اینطور مرا مسخره کند .

بژاك گفتم : ـ باید بگوئی که من مست نیستم ...

ژاك گفت :ـ همینطور است.

سپس گفتم :ـ تو خیال میکنی‌حالاکه ازخانهٔ پدرم دست‌کشیده‌ام ، پس هیچ‌چیزی سرم نمی‌شود .

یادم نیست که این جمله را بلند ادا کردم یاآهسته ولی بهرحال اگر صدایم بلند بود چندان فرقی بحال من نداشت .

ژاك گفت : ـازین چیزها ناراحت نباش.

با خود گفتم این احمق مثل بچه‌ها با من رفتار میکند .

آنوقت گفتم :ـ فکرمیکنی که بخاطراین حرفهاناراحت میشوم یا این گردشها و تفریحات‌میتواند مراسر گرم کند... توباآن گونه‌های‌بادکرده‌ات، آنجا نشسته‌ای ومرا نصیحت میکنی... من خیلی چیزها سرم‌می‌شود . خوب

گوش کن پدرم مرد کثیفی بود یا نبود بهیچوجه بتو مربوط نیست من راجع باو خیلی صحبت کردم فرض کن پدرم یك مرد بداخلاقی بود و اشعار مزخرفی میساخت ولی باتمام این‌احوال او پدر من بود وحق‌داشت بمن‌دستور بدهد.

ژاك گفت:ـ خفه شو! اگر آرام نگیری‌ترا ازاین‌جا بزور خارج‌میکنم.

گفتم: ـ اگر بخواهم خودم از اینجا میروم ، توحق نداری پدرم را وادار کنی تامرا بانجام‌کاری مجبور سازد، درست‌است‌که اشعار مبتذلی میسازد ولی اگرمن تصمیم بگیرم بهتر ازاو شعر میسازم .

ـ خفه شو !

ـ گوش کن ژاك میخواهم درجاهای پرسروصدائی زندگی کنم وکارهای مهمی انجام بدهم ، بله میخواهم‌آدم‌مشهوری بشوم اگرممکن‌شد به**مکزیك** یا جاهای دورتری بروم وبه‌تجارت بپردازم وثروت سرشاری بدست بیاورم ، آنوقت باروپا برگردم ودرپاریس تمام پولهایم‌را برای‌خانمهای‌خوشگل خرج کنم ، خیال میکنی من دیوانه‌ام اینطور نیست ؟

ـ نه دیك فقط جوانی .

ـ بهرحال حرفهایت توهین‌آمیز است، جوان هم نیستم وهمه چیز را می‌فهمم وشاید روزی کتابی بنویسم .

ـ البته ، بدون‌شك .

ـ بگو ببینم‌شهر اسلو بنظر توچطور است ؟ مثل‌شهرهای‌دیگراروپاست زنهایش خوشگل است خیلی شلوغ است سروصدا زیاد است ، پسر و دختر همدیگر را هول میدهند ؛ من میخواهم بروم‌و گل قرمز را ازکلاه این‌خانم بردارم افسوس آنجاافراد زیادی هستند همه مرا می‌بینند ، بالاخره بایدکاری کرد . بخاطر میآورم‌که ازجا بلند شدم اما مثل اینکه سالن‌کف نداشت ودر خروجی در برابرم‌کج وکوله شده بود ، قدمهایم سبك بنظر می‌رسید .

بژاك گفتم : ـ بازویم را ول‌کن .

گفت:ـ دیك آرام بگیر .

کاملا یادم نیست که میخواستم‌گریه کنم یا قهقهه بزنم، ولی با صدای بلندی‌گفتم :ـ بیا سروصدا راه بیندازیم .

در خروجی سالن بشدت بصورتم اصابت کرد ، خیلی ناراحت شدم با خودم‌گفتم مردم چقدر بی‌انصاف هستند منکه تقصیری نداشتم ... کنار یکی‌از پیاده‌روها روی زمین درازکشیدم، موقعی‌که چشمهارا بستم احساس‌کردم‌کسی با پای خود مرا تکان میدهد حال تهوعی بمن دست داده بود .

گفتم :ـ راستی زندگی خیلی بی‌ارزش است .

٦

ما سوار ترنی شدیم که بطرف منطقـه کوهستانی فاژرنس در حـرکت بود. اگرچه جاده‌ای راکه باترن طی میکردیم هنوز باکوهستان اصلی فاصلهٔ زیادی‌داشت واطراف‌آن وسیع بنظرمیرسید ولی‌سراسر زمین رادرختان‌جنگلی فراگرفته بود و از قلل پاره‌ای‌ازکوهها آبشار هـای سفید رنگـی، سرچشمه میگرفت ودردره‌ها سرازیر می‌گشت . موقعی‌که از ترن پیاده شدم وخود را میان‌کوهها محصور دیدم جانی‌گرفتم و حـالـی بمن دست داد ، درست مانند این بودکه تازه از مادر متولد شده باشم . ضمناً از رفتار زشت شب قبل خود بی‌نهایت شرمنده وپشیمان بودم، قبلا نمی‌توانستم بخوبی احساس‌کنم‌کجا هستم زیرا با بهت و حیرت باطراف خود می‌نگـریستم ازهرچیز و هـرجا بیخبر بودم، برای رفتن بکوهستان هردونفر سواراسب شدیم به‌راه‌پیمائی پرداختیم درمیان‌کوه دهنهٔ اسبم رارها نمودم تااسب ژاك‌راکه جلومن‌حرکت‌میکرد‌تعقیب کند، ژاك هم‌گاهگاهی ازروی زین برمیگشت وبا تبسمی‌که روی لبانش نقش می‌بست مثل‌اینکه درصدد بود بپرسد: «اوضاع بروفق مراد هست؟ »

منهم با تکان دادن سرجواب مثبت میدادم ، ظاهراً فاصلهٔ‌کوهها با هم

زیاد، بود، ودرلابلای آنها دره‌های عمیقی بچشم میخورد ، وقلل پربرف آنها زیر آسمان شفاف باهم رقابت و همچشمی داشت ، همه‌جا منظرهٔ زیبای جنگل بچشم می‌خورد ومملوازدرختان صنوبر بود، ورنگ سبزوزمرد تندی راتشکیل میداد، وزمینه‌ای راکه برنگ طلائی بود قطع میکرد وکناره‌های آن را سایه نقره مانندی محدود می‌نمود . درختان ازهمه طرف بردیف هم تاجاده ادامه داشت وازدور تاقلب کوهها امتداد می‌یافت. سراسر روز درمقابل اشعهٔ آفتاب حرکت کردیم ، وبی‌آنکه عجله‌ای داشته باشیم با خیال راحت و با زانوها و دست‌های آویخته بسواری خود ادامه میدادیم. دهنه‌های هردو اسب رارها کرده وآنهارا درپیمودن راه آزاد گذاشته بودیم. نزدیك ظهر از اسب پیاده شدیم اسبها بچریدن علفهای ریز ، لای‌سنگ‌ها مشغول شدند وما هم باستراحت پرداختیم روی زمین درازکشیدیم ، و صورتها را روی دست‌های تا شدهٔ خود قرار دادیم .

آفتاب به‌پشت‌ما می‌تابید گاهگاهی‌هم برمی‌گشتیم تا منظره‌های زیبای جنگل را از دورتماشاکنیم وسعی داشتیم حتی‌المقدور دورترین نقطهٔ کوهستان راهم تشخیص بدهیم .

خیلی‌خوشحال بودیم ضمن‌اینکه سیگارهای خود را روشن کردیم کلماتی میان‌ما رد و بدل‌شد. تمام روز را میان گرمای آفتاب خوابیدیم وهنگام عصر دوباره براه افتادیم زیرا موقع شب تمام آن‌حدود مثل‌روز روشن بود و هیچ چیزی از نظر مخفی نمی‌ماند . ژاك ورق بازی را روی زین اسب پهن کرد ومشغول بازی وفال گرفتن شد وبجریان مسافرت و گذشت وقت ابداً توجهی نداشت . درین هنگام سکوت و آرامش جنگل غیر قابل وصف بود و برای ما بیش ازصحبت کردن ارزش داشت . هردونفر مانند زواری‌که بقصد زیارت عازم باشند، حرکت‌میکردیم البته دعانمی‌خواندیم ولی هرلحظه شور و هیجان عجیبی بما دست میداد، وخدایان جنگل‌که عبارت ازکوهستان وهوای صاف و تمیز بود سلامت وسعادت هردونفر ما را تأمین میکرد . بنظرم‌آمد پسر جوان غمگینی‌که ازطرز حرکت پدرش ناراحت است، درگوشهٔ جنگل قرار دارد و اشعارحزن انگیزومخالف عفتش‌را میان‌اطاق دورافتادهٔ تاریکی زمزمه میکند اما دراطراف ما جزسکوت تپه‌ها وصدای یکنواخت آبشارها ومنظره‌های صاف برفهای کوهها چیز دیگری وجود نداشت. ژاك‌نیز درمیان آن قله‌ها مانند،

یکنفرزندانی که از نعمت روشنی و زندگی محروم باشد ، پیش چشم من مجسم میشد . بهیچوجه علاقه نداشتم درمیان مردم دوباره دیده شوم فقط آرزومیکردم نویسندهٔ مقتدری بشوم و باقدرت قلم بتوانم مضامین بکری را روی کاغذ نقل کنم. بنظرم آمد که پدرم باز هم در کتابخانه‌اش نشسته‌است و بمطالعه مشغول است، و از مشاهدهٔ این همه جلال و زیبائی طبیعی محروم است آن وقت اندیشه‌های بدیع وی بکمك قلمش مجسم میشود و کلمات قصار و تصاویر فریبنده‌ای را بوجود میآورد که برای خواننده جالب و مورد تحسین است . آنشب در یك محوطهٔ وسیع و در میان آرامش کاملی از فضا چادر خود را برپاساختیم و آتش پر سر وصدا و درخشنده‌ای را که ستون قرمز آن مرتباً در فضا صعود میکرد، بوجود آوردیم ، هر دو نفر چانه‌ها را روی زانوها قرار دادیم و بشعله‌های آتش دقیق شدیم . اشعهٔ قرمز آتش در صورتهای هر دو نفر ما منعکس میشد و درحالیکه از سکوت و آرامش کاملی برخوردار بودیم ، سیگارهای خود را بآرامی دود میکردیم .

بژاك گفتم : ــ ایکاش این وضع همینطور ادامه مییافت و تاآخرعمر طول می کشید .

ژاك گفت : ــ فردا بسوی **لاردل** و اولین قسمت **فوژرد** [1] حرکت خواهیم کرد . درآنجا ده قشنگی کنار دریا وجود دارد و ازآنجا بوسیلهٔ کشتی های نگهبانی ، بمسافرت خود ادامه خواهیم داد .

گفتم : ــ منکه میل ندارم خنده‌های مصنوعی و قیافه‌های ظاهری افراد را دوباره به‌بینم و برای من چیزی جز مشاهدهٔ اینگونه منظره‌ها لذت بخش نیست .

رفیقم گفت : ــ دیك موقعی که ازکوهستان گذشتیم عقیده‌ات بکلی عوض میشود و عیناً همان عقیده را پیدا میکنی که هنگام خروج از اسلو در توبوجود آمده بود .

گفتم : ــ مسخره‌ام میکنی .

ــ نه ، اینطورفکرمیکنم .

۱ــ خلیج‌هائی‌راکه در طول سواحل شبه جزیرهٔ اسکاندیناو قرار دارد، فوژرد میگویند .

ـ راستی ژاك بگو ببینم زندان روحیه‌ات را بکلی تغییرداد ؟

ـ البته .

ـ ولی چطورممکن است یك شخص عقاید مختلفی داشته باشد ؟

ـ اینکه سؤال ندارد .

ـ منکه از حرفهای توچیزی نمی‌فهمم ، میل داشتم منهم‌مثل توکسی را می‌کشتم تا میدیدم چه وضعی درمن بوجود میآمد .

ـ این‌کار را همانطوریکه میدانی من قبلا انجام دادم .

ـ اوه ، ژاك نه ، توکاملامتوجه هستی‌که منظورمن ازین‌حرفهاچیست، البته معذرت می‌خواهم .

ـ زیاد مهم نیست .

صورتم را بطرف دیگر برگرداندم ولی دیدم رفیقم می‌خندد،فهمیدم‌که ژاك ازحرف من زیاد ناراحت نشد ، در عین حال میل داشتم ماجرای قتل را آنطوریکه اتفاق افتاده است از زبان رفیقم بشنوم .

گفتم : ـ ممکن است جریان قتل دوست خود راآنطوریکه‌اتفاق‌افتاده. برایم تعریف‌کنی ؟

ژاك گفت : ـ مطلب مهمی نیست تا قابل تعریف باشد مردی‌بقتل رسید و این مرد هم مثل من و تو و سایر افراد بود ، منتها این من بودم‌که اشتباه کردم و او را بادیگران فرق‌گذاشتم .

ـ نفهمیدم منظورت چیست ؟

ـ چرا دیك ، ما دونفرهمکاربودیم ویك‌شغل معینی‌داشتیم علاوه بردریا نوردی مدتی هم به بکس‌بازی پرداختیم ، حتی یکبارهردونفربزندان‌رفتیم .

ـ کشتن این مرد برایت‌خیلی اهمیت داشت ؟

ـ البته مهم بود .

رفیقم خندید . بخود گفتم بالاخره خواهم فهمید که ژاك این مرد راکه زمانی دوست صمیمی اوبوده‌است، بچه‌شکلی‌کشته است .

ژاك گفت : ـ درآن زمان من و دوستم خیلی با هم صمیمی بودیم‌ونقشه های زیادی برای زندگی‌آیندهٔ خود طرح می‌نمودیم در واقع‌اوآدم خیالبافی بود حتی یکبار هم درصدد برآمدیم‌که برای‌کمك به‌جذامیان، به جذام ـ

خانه برویم .

ـ خدای من !

ـ اوه ! البته میدانستم که او کمی جوان است ولی یـك چنین حسی در او بوجودآمـده بود ، رفیقم خیلی آدم حساسی بود و به حیوانـات هم علاقه داشت و طرز معالجهٔ آنها را میدانست وقتی حیوان مریضی‌رامیدید، به‌معالجهٔ آن می‌پرداخت و دلسوزی میکرد باسب‌ها علاقمند بود و باین مسافرت عشق عجیبی داشت .

ضمن صحبتهای ژاك چیزهائی درك کردم و ازصحبت‌هایش متوجه شدم ، که رفیقم ازمرگ رفیقش بهیچوجه متأثر نیست وعلت این امرهم شاید بخاطر این بود ، که زندان احساسات عـالی و انسانی رفیقم را بکلی از بین بـرده است .

گفتم : ـ بالاخره نفهمیدم آخرچطور شدکه جرأت کردی رفیقت را به قتل برسانی ؟

ـ چطور ندارد اینکارانجام گرفت و من هم میبایستی اعدام شده‌باشم و اعدام نشدم .

ـ ژاك خواهش‌میکنم بقیه را تعریف کن .

ـ تومرا آدم بی‌حسی فکرمیکنی اینطورنیست ؟ اما همانطوریکه‌میدانی مدتهاست که این قتل اتفاق افتاده است .

گفتم : ـ مثل اینکه ۷ سال است .

ـ البته این مدت بنظر تو زیاد نیست ولی هیچوقت در زندان نبودی و زجر نکشیدی .

ـ ژاك . . .

ـ زندان قوای آدم را به تحلیل می‌برد .

گفتم : ـ بازهم تعریف کن .

ژاك گفت : ـ پس از مدتی هردوبانگلستان رفتیم و هرکدام به تنهائی به مسابقات بکس پرداختیم و از این راه درآمد سرشاری بدست‌آوردیم‌وهمین موضوع مرا بکار خود علاقمند ساخت ، ولی رفیقم دور از مـن در شهر لندن زندگی میکرد همیشه‌آرزو میکردم رفیقم هرجاکه می‌رود پیروز شود و پـول

زیادی فراهم کند، ضمناً نقشه‌ای که برای رفتن به جذامخانه کشیده بودیم عملی شود، وهر وقت او تصمیم داشته باشد مادو نفر خدمت خود را درجذامخانه شروع کنیم .

یکی از روزها نامه‌ای برایش نوشتم و وضع او راسؤال کردم، جـواب خنده‌داری از او دریافت داشتم توضیح داد که درلندن زندگی میکند وعقیده‌اش بکلی تغییر کرده است و دربارهٔ رفتن به جذامخانه هم مطالبی نوشت ، و مرا آدم زودباور و احمقی خواند که شوخی‌های او را جدی تلقی کردم ، ضمناً یادآوری کرد که بیشتر وقت‌ها از شهر خارج میشود و بتازگی شخصی پیدا شده است که مرتباً باو قرض میدهد ولی بر اثر ولخرجی همیشه بی‌پول است . ژاك درین هنگام خندهٔ شدیدی کرد روی زمین دراز کشید و دست‌هایش را زیر سر گذاشت.

پرسیدم : ـ مگر از نامهٔ رفیقت ناراحت شده بودی ؟ ـ اوه! زیاد ناراحت نشدم ولی فکر میکردم که او شوخی میکند اما شنیده بودم که بـا خانمی آشنا شده است .

ـ ازچه کسی شنیدی ؟ موقعی که بآمریکا رفته بودم در آنجا با شخصی دوست شده بودم این شخص در انگلستان بیشتر اوقات پیش من میآمد تا بطرز مسابقهٔ من آشنا شود زیرا درآمدی که از راه مسابقهٔ بکس درسیرك بدست میآوردم برایش جالب توجه بود . مادو نفر غالباً دربارهٔ خیلی ازچیزها صحبت میکردیم او آدم خوبی بود منتهی یا مست میکرد و یا دنبال زنها راه می‌افتاد ولی زنها اعتنائی باو نداشتند .

در یکی از روزها ناگهان نامه‌ای را که نویسندهٔ آن زنی بود و ازسوئیس رسیده بود ازجیبش درآورد و بمن نشان داد تمام نوشتهٔ آن نامه ناراحت کننده و تأثرآور بود . زیرا نویسندهٔ نامه مسلول شده بود و امیدی بـزندگی خود نداشت ، درین هنگام چهرهٔ دوست من تغییر کرده بود مخصوصاً بیاد میآورم که بمن گفت ، من این زن را از زمـانیکه بچه بودم میشنـاختم ولی الان در چنگال مرگ دست و پا میزند و مسبب اصلی بدبختی این زن اشخاصی نظیر من و شما هستیم که دست بچنین جنایتی میزنیم . . . سپس گفت دوسال است که این زن زندگی رقت‌باری را طی میکند . . . من درصدد شدم تا آن زن را بشناسم.

بژاك گفتم : ـ خوب ادامه بده .

ـ دیك همانطوریکه تو الان حرفهایم را بدقت گوش میکنی، منهم حرف

های آن دوستم را در آن موقع گوش میدادم و از حرفهای او چیزهائی فهمیدم و بطور کلی با عقیدهٔ کسانی که می گویند هر چه هست همین دنیاست و دنیای دیگری وجود ندارد مخالفم، زیرا مطمئنم که هر کسی بالاخره نتیجهٔ کارهای خوب و بد خود را در آن دنیا خواهد دید .

من از حرفهای رفیقم اینطور استنباط کردم ، که زندگی آن زن نباید خالی از مشقت و بدبختی باشد و بدون شك انحراف او حتمی است تا بدینوسیله بتواند مخارج روزانهٔ خود را تأمین کند ، در نتیجه زیبائی و سلامت و شخصیت حتی نیك بختی و سعادت خود را از دست بدهد و علتش این بود که مرد کثیفی او را وادار ساخت تا وجود خود را برای استفاده در اختیار دیگران قرار دهد این بود سر گذشت این زن بدبخت . . .

ـ اما ژاك بالاخره چه شد ؟ ـ البته میدانم که چنین وضعی ممکن است درهمه جای دنیا اتفاق بیفتد، اما چرا باید زن بی پناهی آنهم بتحریك یك مرد بدجنسی بچنین عواقب وخیمی دچار شود ، بنظر من وضع حیوانات بهتر از ماست زیرا عشق برای آنها یك احتیاج جسمی است .

ـ بله ولی ژاك . . . ـ دیك هنگامیکه آن دوست آمریکائی در مقابلم قرار گرفت گفت ، ایکاش می توانستم گردن کسانی را که این زن بیچاره را بچنین روزی نشانده اند می شکستم ، خنده ام گرفت زیرا کسی که این حرف را میزد شاید یکی از آن افرادی بود که بچنین کاری اقدام کرده بود، گفتم مردی که در درجهٔ اول باید گردنش را شکست اولین کسی است که این زن را باینکار وادار کرده است .

گفت ، میدانی آن مرد کیست ؟ چطور میتوانستم آنرا بشناسم ؟ من سرم را بعلامت نفی تکان دادم، گفت ، این شخص رفیق و همکار شماست که نامش را فراموش کردم، و یکی دو روز قبل او را در خیابان دیدم و علت اینکه این داستان را برایت تعریف نمودم منظورم این بود تا متوجه بشوی که من دربارهٔ چه کسی با تو صحبت می کنم . البته این موضوع چندان ارتباطی بمن نداشت ولی از آنجائیکه جوان بودم بلافاصله برای رفیقم نامه ای نوشتم فردای آنروز رفیقم بدیدنم آمد بیاد میآورم که بزحمت توانستم از جای خود بلند شوم و داستانی را که شنیده بودم برایش نقل کنم ، ولی رفیقم سرش را بلند کرد و خندهٔ شدیدی

نمود و گفت خداحافظ ژاك، مثل اینکه انتظار داری مسئولیت تمام زنهائی را که با من رابطه دارند بگیرم . . . ازحرف رفیقم خیلی مأیوس شدم و ازآن موقع کینهٔ شدیدی نسبت باو پیدا کردم مخصوصاً طرز حرف زدنش مرا ناراحت کرد بالاتر ازهمه، افسوس خوردم چرا تاآن موقع نسبت برفیق خود خوشبین بودم ، بخاطر همین افکار و باقتضای جوانی او را بقتل رسانیدم ... ژاك ادامه داد : ــ موقعیکه خندیدن رفیقم تمام شد، جلو آمد و دستش را روی شانه‌ام قرار داد و گفت ، توزندگی را خیلی جدی گرفتی بخند ، پسرجان بخند من ازین لحاظ پیش تو آمدم تا شاهکارترا درمسابقات بکس ازنزدیك ببینم . بلافاصله وارد رینگ شدم او هم بدنبال من راه افتـاد و مرا به مسابقه دعوت نمود ، بغض و کینهٔ شدیدی نسبت باو پیدا کردم و نتوانستم ازآنچه دربارهٔ او شنیده بودم فراموش کنم از گوشهٔ رینگ قیافه‌های اشخاصی را که در اطراف طناب جمع شده بودند تماشا میکردم، اوضمن اینکه می‌خندید گفت : «من دو شیلینگ پول دارم ومیخواهم آنرا باتو بمسابقه بگذارم»، منهم بلافاصله آمادگی خود را برای مسابقه با او اعلام کردم اشخاصیکه اطراف ما بودند همه خندیدند و احساس کردند که ما باید رقیب سرسختی باشیم یکی از تماشاچی‌ها خطاب برفیق من کرد و گفت :

«برو آنجا ، روی دست‌های بادکرده‌ات بکس بزن . » درین موقع جلو چادر سیرك سر وصدای طبل و هلهلهٔ افراد بگوش میرسید و مردم بتماشای مسابقه دعوت می‌شدند و بآنها گفته میشد :

«بیائید تو ، بیائید تو ، بزرگترین مسابقهٔ مشت‌زنی را ازنزدیك ببینید ژاك قهرمان، با یك ناشناس مسابقه میدهد .»

من گوشه‌ای قرار داشتم ومنتظر رفیقم بودم رفیب من تقریباً همقد من بود ما موقعیکه باهم دوست بودیم گامگاهی باهم زورآزمائی میکردیم فکر میکردم ممکن است برمن فائق شود ولی موقعیکه لخت شد دیدم قدرت سابق خود را از دست داده وبدنش را چرب کرده است و مرتباً فریاد میزند پس ازپنج ثانیه خواهی دید، چطور نقش برزمین خواهی شد .

همهٔ افراد درحالیکه ما را نگاه میکردند بما می‌خندیدند داور کوچولو وبیچاره‌ای نیز باشور وهیجان دستش را بلند کرد وساعتش را ازجیبش بیرون کشید.

من بوسط رینك رفتم تا بارقیقم‌رو برو شوم‌درین‌هنگام متوجه‌شدم که خیلی عصبانی هستم وقصد دارم اورا بکشم چیزی که مرا درین کارتحریك میکرد، اولاجوانی من بود ثانیا هنوز از زجر وناراحتی زندان خبر نداشتم.

کاملا بی‌رحم شده بودم و مرتباً حرفهای رفیقم راکـه بین من واو در خصوص جذامخانه رد وبدل شده بود بیاد میآوردم، ودرعالم خیال قیافهٔ رفیقم را مانندکشیشی که درراه خدا جان می‌سپرد پیش چشمان‌خود مجسم میکردم ، مثل این‌بودکه درآن هنگام تمام قدرت دنیا درمن جمع شده بود، آنوقت‌رفیقم بی‌آنکه وضع‌دفاعی بخودبگیرد باعجله بطرفم‌حمله‌ورشدوخندید، منهم‌لبخندتلخی زدم و استخوان آرواره‌اش را هدف قرار دادم و ضربهٔ سختی به چانه‌اش وارد ساختم، ناگهان دیدم سرش به‌عقب برگشته ودستهاش سست شده وازکار افتاده است، بلافاصله‌نزمین افتادمهره‌های گردنش بشدت‌آسیب دید ورگهایش بطرز وحشتناکی متورم شدخلاصه پس‌از چندلحظه، بیش پای من جان‌سپرد.

* * *

فردای آنروز برای اولین بار **فوژردها** را از نزدیك دیـدم هـرقدر شیب جاده‌ای‌که آنرا طی میکردیم زیادتر میشد، رودخانهٔ آبی‌رنگی راکه به کانال بیشترشباهت داشت وسیع‌ترمی‌گشت. اطراف این رودخانه را کوههای مرتفعی نظیر یکدسته ازنگهبانان احاطه داشت وقلل پربرف‌آنها بطرف‌آسمان سفید برافراشته شده‌بود، بنظرما مشاهدهٔ افرادی درآن منطقه زیاد تعجب‌آور نبود زیرا دردامنه‌های‌تپه‌ها جابجا، کلبه‌های‌کاهی بچشم‌میخورد و نشان میداد که عده‌ای میان‌کوهها زندگـی میکنند . مردان وزنـان آنجا مانند دیوانه‌ها مارا نگاه میکردند . در**لاردل** جاهای مناسبی برای سکـونت وجـود نداشت یکی ازمردها به‌ژاك نزدیك شد وبا او صحبت‌کرد. منکه درتمام موارد تسلیم نظرژاك بودم، ناچار ازاسب پیاده شدم وبکنار رودخانه‌ای‌که آبش‌آبی بنظر می‌رسید جلو رفتم، پیش‌خود فکرمیکردم‌که ممکن است فوژردها خیلی جالب باشد. هواگرم بود وآفتاب می‌درخشید و آب رودخانه برنگ آسمان درآمده بود، تمام‌رشته‌های‌کوه درآب منعکس شده‌بود، درآن حدود حتی هنگام غروب هم همه‌جا روشن بود وصدائی بگوش نمی‌رسید.

فکر میکردم که در آنجا پرنده‌ای هم نباید وجود داشته باشد زیرا سکوت آنجا طوری بود که پرنده‌ها نیز از صدای خود بوحشت می‌افتادند، البته محوطهٔ بسیار زیبائی بود ولی برای من ضمن اینکه شگفت آور بنظر می‌رسید، موجب ناراحتی شده بود و بهیچوجه نمی‌توانستم از وضع آنجا چیزی درك کنم بطرف ژاك واسبها برگشتم برفیقم گفتم: ـ بیش ازاین نمیشود دراینجا مـاند . ژاك درحالیکه ازبالای اسبش بمن خیره شده بود خنده‌ای کرد وپرسید: ـ چرا، پس کجا میخواهی بروی ؟

ـ من خودم هم نمیدانم ... ولی هرجائی که باشد حتی روی یك قطعه زمین که بشود نفس راحتی کشید، یاروی کشتی هدویج یاهیان عده‌ای از افراد که اقلا سروصدائی راه بیندازند حاضرم زندگی کنم، آخر دراینجا حتی صدای کوچك وزش باد هم بگوش نمی‌رسد، زندگی دراینجا واقعاً کشنده است .

ژاك گفت: ـ فردا ازاین‌جا حرکت میکنیم ، مردی راکه دیدی با او صحبت کردم کاملا باین قسمتها وارد است و بمن گفت فردا یکی ازکشتی‌های نگهبانی که ازفوژردها حفاظت می‌کند، اینجا خواهد آمد آنوقت من وتو باآن کشتی بطرف بالهولم حرکت میکنیم، شاید این مسافرت روحیهٔ ترا کاملا عوض کند ودرنتیجه ناراحتی تو برطرف شود.

باشگاه ادبیات

۷

وقتی از خواب برخاستم یکی از کشتی‌های بخاری را دیدم کنار اسکله **لاردل** پهلو گرفته است .

کشتی رنگش سفید بود و روی آب منظرهٔ زیبائی داشت ، پرچم کشور نروژ در بالای آن در اهتزاز بود مسافرین کشتی زیاد بودند و همهٔ آنها بوسیله دوقایق نگهبانی در ساحل پیاده میشدند .

بژاك گفتم : ــ با چنین وضعی ما نخواهیم توانست جائی در کشتی برای خودمان فراهم کنیم .

ژاك گفت : ــ شاید ، ولـی هنوز فصل مسافرت نیست و آنطوریکه تو فکر میکنی تهیهٔ جا زیاد هم اشکال ندارد .

گفتم : ــ من اگر سوار کشتی شدم حاضر نیستم با کسی در تماس باشم .

ــ کسی هم ترا دعوت نکرده است که با او تماس بگیری .

درواقع تصور اینکه بازهم باید بامردم رفت و آمد کنم خیلی ناراحتم میکرد. زیرا وضع ظاهری ما بهیچوجه مناسب نبود وشکل گاوچرانان آمریکائی را پیدا کرده بودیم ، بهمین علت کسانی که از کنار ما می گذشتند بما میخندیدند ،

کشتی‌ایکه که قرار بود باآن‌مسافرت کنیم یکی‌از کشتی‌های‌قشنگ‌توریستی بود، وفکر میکردم بما اجازه نخواهند داد سوارآن بشویم .

ـ گوش‌کن ژاك وضع ما دونفر درست شبیه دلقك‌ها شده است .

رفیقم گفت : ـ منظورت از این حرفها چیست ؟

گفتم : ـ از اینکه مردم‌ما را با این ریخت‌به‌بینندخیلی ناراحت‌میشوم.

ـ هیچکس ترا نگاه نمیکند زیاد هم ناراحت نباش .

ـ بهرحال وضع ما بهیچوجه مناسب نیست .

ـ بعداً متوجه خواهی شدکه ناراحتی تو بی‌اساس است .

درین موقع ژاك کرایه‌منزل شخصی‌راکه شب پیش درآنجاخوابیده‌بودیم پرداخت ، منهم دستهایم را در جیب گذاشته بودم ، و در اطراف‌آن خانه قدم می‌زدم و از خود می‌پرسیدم چرا باید این اندازه ساده باشم ، و از رفیقم پیروی کنم .

بطرف اسکله حرکت‌کردیم چند نفر ازمسافران درحال پیاده شدن از قایق نگهبانی بودند ، یکی ازآنها دربارهٔ خرابی موتورکشتی بحث‌میکرد ، مسافر دیگری سرگرم خواندن‌آوازی بود و خانمی هم بوضع خنده‌آور و بشکل قدقدکردن مرغها قهقهه می‌زد . چشمهایم را بزمین دوخته بودم، عبوس بنظرمی‌آمدم اصلا میل نداشتم قیافهٔ هیچکدام‌آنها را ببینم ، همانطوریکه گفتم من از دیدن مردم ناراحت‌بودم ومیخواستم دوباره بکوهستان‌برگردم وصدای افراد را نشنوم و درکارهای پوچ و احمقانهٔ‌آنها شرکت نداشته باشم . یکی از افرادکه بمنزلهٔ راهنمای‌آن عده محسوب‌میشد ، همهٔ مسافران را دریك گوشه اسکله جمع‌کرد، آنوقت دستش را بلند نمود وآنها را بسکوت دعوت‌کرد قبلا بزبان نروژی سپس به انگلیسی‌اینطور گفت :

« ما فقط یکساعت‌میتوانیم‌درین‌جا بمانیم و در همین مدت بایدچیزهای دیدنی اینجا را ازنزدیك به‌بینیم ، کسانیکه مایلند فقط گردش کنند باید درین جاده بطرف چپ بپیچند وکسانی‌هم که‌مایلند جاهای دیدنی این منطقه‌برایشان توضیح داده شود بدنبال من راه بیفتند .

سپس احمق بدبخت با قدمهای تندی براه افتاد ، صورتش براثرعرقی که‌از زیر عینك درشتش سرازیر شده بود خیس گردید ، همهٔ افراد مانند دسته

PersianPDF.com

غازهای بی‌اراده‌ای بدنبالش حرکت کردند .

ژاك بطرف قایق نگهبانی رفت و با یکی از ملوانان آن صحبت کرد سپس بمن اشاره نمود و گفت : ـ این آقا ما را به قایق نگهبانی خود دعوت کرده است ، وبنظر او ما میتوانیم جای کوچکی در کشتی برای خود فراهم کنیم.

چند لحظهٔ بعد بطرف کشتی حرکت کردیم موقعی که در برابر آن قرار گرفتیم وضع کشتی بنظر من عجیب آمد اسم کشتی **کریستیانا** بود، ما برای سوار شدن کشتی از نردبان استفاده کردیم . تمام قسمت‌های کشتی شفاف بنظر می‌رسید و بر اثر سفیدی برق میزد و با کشتی هدویج که قبلا سوارش شده بودیم بهیچوجه قابل قیاس نبود .

من حاضر نبودم با آن کشتی مسافرت کنم ، ژاك رفته بود تا با یکی از مسئولان کشتی صحبت کند در این موقع سروصدای یکنواخت کفش‌های زنی که با آهنگ صفحه‌ای می‌رقصید از بالا بگوشم رسید و منهم بی‌اختیار آهنگی را که از گرام می‌شنیدم باسوت همراهی میکردم، ومرتباً از خودم می‌پرسیدم زنی که می‌رقصد چه شکل و قیافه‌ای دارد ؟

بمحض اینکه ژاك آمد پرسیدم :ـ کجا رفته بودی خیلی طول دادی.

ژاك گفت : ـ همه‌چیز روبراه است وما می‌توانیم مستقیماً بطرف بالهوم حرکت کنیم و برای اینکه کسی مزاحم ما نباشد اطاقی هم در اختیار ما گذاشته‌اند .

رفیقم بمحض اینکه صدای گرم را از بالا شنید ناراحت شد و گفت : ـ دیك صدای گوشخراشی است . من شانه‌هایم را از روی بی‌اعتنائی تکان دادم بنظرم اعتراض ژاك بهیچوجه وارد نبود مدتی سکوت کردیم ونگاه هردو نفر ما بطرف کوههائی که شب پیش در آنجا بودیم دوخته شده بود ، ظاهراً فاصلهٔ کوهها از کشتی ما زیاد بود، مجدداً صفحهٔ گرام عوض شد ومنهم بسوت زدن پرداختم ضمن اینکه ژاك کوهها را بادقت نگاه میکرد گفت : ـ باید کاری کرد تا این سروصداها قطع گردد .

گفتم: ـ آخر چرا ؟

بعد گفتم: ـ من بالای کشتی می‌روم، تاتمام قسمت‌های آن را تماشا کنم.

* * *

کشتی **کریستیانا** موقع ظهر منطقهٔ لاردل را بسوی دهکدهٔ گودوانژن ترك کرد . من وژاك درگوشه‌ای دور از جار وجنجال قرار داشتیم هواخوب بود، و بیش ازاین نتوانستیم درکابین کوچکمان که بوسیلهٔ دوتخت خواب کوچك اشغال شده بود توقف کنیم

وضع ما درست شبیه توریستها شده بود و مانند آنها بی‌خیال روی صندلیهای عرشهٔ کشتی، زیر سایبان کتانی استراحت میکردیم عدهٔ زیادی‌دورتر ازما قرارداشتند واز دیدن مناظرطبیعی اطراف غرق درتعجب میشدند وبرای عکس گرفتن ازمنظره‌های آن‌حدود مرتباً با دوربین‌های کوچك خود اینجا و آنجا حرکت داشتند . این‌دسته‌ها افرادی بودند که کارشان مسافرت بود و تشکیل میشدند از عده‌ای از اسکاندیناوی‌ها ویکی دو دسته انگیسی‌ها وتعداد زیادی آلمانی‌ها وآمریکائی‌ها ، همهٔ این دسته‌ها از دیدن منظره های جالب کوهها بشوق وذوق می‌افتادند، وحرکات غیر عادی ازخود ظاهرمیساختندکه بنظرمن کارآنهاپسندیده نبود ومسافرت آنها باکشتی‌زیبای کریستیانا بهیچوجه تناسبی نداشت .

ژاك یکی از روزنامه‌های آمریکائی را دردست گرفت ومشغول خواندن نتیجه‌های مسابقات (بیس‌بال) شد. رفیق من وضع خودرا با هر موقعیتی وفق میداد وکسی هم‌جرأت نداشت مزاحم اوشود ولی من برعکس ژاك نه‌میتوانستم چیزی بخوانم ونه میتوانستم بخوابم ، بلکه میل داشتم مرتب راه بروم اصولا نمی‌دانستم چه‌کار بایدکرد .

درمقابل من دسته‌ای از امریکائیها بروی روپوشی درازکشیده بودند و گرام وصفحاتی‌که قبلا آهنگش را شنیده بودم مال آنهابود. بی‌اختیار چشمم بسوی آنها دوخته شد وکارهای آنها را زیر نظر گرفتم . آنها ۵ نفربودند که‌سه‌نفرشان مرد و دونفرشان زن بودند . درحالیکه روی صندلی دسته‌داری درازکشیده بودم، سعی میکردم تابه اصل وچگونگی ارتباط آنها پی‌ببرم .

ازخودم می‌پرسیدم که‌کدامیك ازین‌ها ممکن‌است‌باهم زن‌وشوهر باشند. ولی حرکات آنها ظاهراً مثل‌کسانی‌که زن وشوهر باشند نبود ، یکی‌ازمردها عینکی بچشمش بودکتابی دردست داشت و مطالعه میکرد و بنظر می‌آمدکه برادر دختر گندمگون آن‌عده است، برای اینکه وقتی‌آن دختر ازمرد عینکی

تقاضا کرد برایش روپوش بیاورد، مرد عینکی باو گفت اورا آزاد بگذارد ، اما درهمان موقع یکی ازجوانها ازجا برخاست فوراً روپوش مورد نیاز دختر را حاضر کرد و پسرجوان ازاینکه توانست خدمتی انجام بدهد خـوشحال بنظر می‌رسید ولی دختر بزحمت تبسمی نمود . جوان سومی مرتباً بـادوربین‌عکاسی خود ور می‌رفت ومی‌خواست ازژستهـای خنده‌دار افرادعکس بگیرد، درواقع دلقك آن دسته محسوب میشد ، بمحض‌اینکه دهانش را بازمی‌کرد همگی می‌خندیدند دختر دومی یامیخوابید یاتظاهر بخواب میکرد لباس سفیدبی‌آستینی بتن داشت وسرش را میان دو دستش قرار داده بود ، ودرحالی‌که چرت می‌زد می‌خندید. خیلی‌زیبابود من‌درتمام اوقات اورا نگاه میکردم‌ازخودم‌می‌پرسیدم باستثنای‌آن مرد عینکی بکدامك ازین دوجوان‌علاقمند است . کمی بعد، از جابرخاست‌موهای بلندش‌را شانه‌زد سپس‌باسستی و بی‌حالی صفحه‌ای راانتخاب کردو گرام‌را بحرکت درآورد بلافاصله همان آهنگی‌که صبح آنروزمن‌باسوت همراهی‌میکردم بگوش میرسد . و شانه های دختر باآهنك صفحه مرتباً تکان می‌خورد . جوان دلقك نیز سیگاری روشن‌کرد و درحالیکه دختر زیبا آهنك صفحه را آهسته‌آهسته زیرلب‌زمزمه میکرد، آنرامیان‌لبان‌زیبایش قرارداد. ژاك وقتی‌صدای صفحه را شنید ناراحت شد ازروی صندلی برخاست و گفت : ــ من میروم اگر کاری بامن‌داشتی میتوانی‌مرا درراهروها پیداکنی، بعلاوه درآنجا سروصدائی نیست وازدیدن مناظرطبیعی بهترمیتوان لذت‌برد. ولی من‌برعکس. رفیقم مایل بودم همانجا بمانم وبا آن افراد صحبت‌کنم بنابراین بژاك گفتم : همینطوراست. پرسید: ــ مگر تونمیائی ؟

خمیازه‌ای کشیدم ودوباره در میان صندلی فرو رفتم گفتم : ــ نه‌من میخواهم اینجا بمانم .

رفیقم ازجا بلند شد و آهسته آهسته از آن جا دور شد و حرکات وی توجه تمام امریکائیهـا رابخود جلب‌کرد، همه نگاهش‌کردند سپس بمن دقیق شدند ومن‌هم‌ازطرزنگاه آنها تحقیر شده بودم و بلاتکلیف مانده بودم، ناچار روزنامهٔ ژاك را در دست گرفتم و خود را مشغول کردم بـدیختانه روزنامه را وارونه دردست گرفته بودم، یکی‌ازآنها بشدت خندیدحدس زدم‌که صاحب خنده

همان دختر موحنائی است روزنامه را جلو صورتم گرفتم ، تابه‌ناراحتی من‌پی نبرند. لحظه‌ای بعد وقتی روزنامه را کنارزدم دیدم‌کسی مـرا نگاه نمیکند ، سیگاری برداشتم تا دودکنم وبدین‌وسیله تغییر وضعی داده باشم ، ولی متوجه شدم‌که کبریت ندارم ، بقدری احساس حقارت کردم‌که درعمرم سابقه نداشت دلقك‌آن دسته وقتی‌دیدکه سیگار بدون آتشی به‌لب دارم فوراً گفت:

ـ هه! آتش می‌خواهید؟

همه مرا نگاه کردند واقعاً وحشتناك بود بدون شك پیش خودشان فکر کردندکه من مخصوصاً اینکار راکردم تا سرصحبت را باآنها بازکنم .

گفتم : ـ بسیار متشکرم .

از جا بلند شدم ولی پایم به‌پایهٔ صندلی گیرکرد و این هم یك تصادف عجیبی بود .

دختر مو حنائی پرسید :

ـ شما از لاردل سوارکشتی شدید ؟

گفتم : ـ بله ولی ما از فاژرنس حرکت‌کردیم و تمام‌کوهستانها را با اسب زیرپا گذاشتیم .

ـ آه خدای من !

مرد عینکی سرش را از روی‌کتاب برداشت و گفت :

ـ فکر میکنم کار بسیار مشکلی را انجام دادید . گفتم :ـ البته ولی بزحمتش می‌ارزد .

دختر دیگر گفت :

ـ حتماً از یك منطقهٔ بسیار زیبائی حرکت‌کردید ؟

دخترموحنائی خندید وصفحهٔ گرام را عوض‌کرد سپس‌پرسید: ـ منظرهٔ آنجاها خیلی جالب بود اینطور نیست ؟ سؤال پیش پاافتاده‌ای بود ناچار با خنده گفتم :ـ بدون شك .

گفت: ـ من ازین جورجاها خیلی خوشم میآید. من دیوانهٔ‌کوهستانها هستم . مرد عینکی سؤالات خسته‌کننده‌ای دربارهٔ وسائل نقلیه و شرایط محل وتهیهٔ‌آذوقه ازمن‌نمود، منهم‌جوابهای بی‌سروتهی‌باودادم ضمناً سعی میکردم تا حرفهای دختر موحنائی راباجوانی‌که صاحب دوربین بـود بدقت‌گوش‌کنم .

دخترجوان گفت: ـ بیل توکه مرا دیوانه‌کردی مرتباً میخواهی ازمن عکس بگیری .

چند دقیقه‌ای بسکوت گذشت دراین مدت توانستم با خیال راحت دختر موحنائی را نگاه کنم. گفتم:ـ صفحهٔ قشنگی است. گفت:ـ ارکستر این‌صفحه خیلی زیباست آهنگ‌این صفحه‌تمام بدنم را می‌لرزاند ومرا برای رقص‌آماده میکند، راستی میل‌داری باهم برقصیم ؟

گفتم : ـ من رقص بلدنیستم .

ـ رفیق شما چطور ؟

ـ فکر نمیکنم رفیقم هم بلد باشد .

مرد عینکی پرسید: ـ تاکجاها خیال دارید بروید ؟

گفتم : ـ فکر میکنم دربالهوم پیاده شویم بیل گفت : ـ بنظرم وادهم جالب‌تر باشد .

دختر موحنائی گفت : ـ خوب است شماهم به وادهم بیائید .

از دختر گندمگون پرسیدم : ـ کشتی‌ایکه شما را تااینجا آورد وضعش چطوربود؟

جرأت نکردم این‌سؤال را ازدختر موحنائی بکنم .

او گفت: ـ آدم از دیدن این خلیج‌ها بهیچوجه سیر نمی‌شود منظره‌های اینجا واقعاً زیباست ، این اولین باری است‌که باروپا می‌آئیم قبلا بکشورهای انگلستان وفرانسه وآلمان سفر کردیم. عقیده‌ات درین خصوص چیست ؟ سپس ازدختر موحنائی سؤال کرد: ـ اینطور نیست‌کاری؟ منهم تظاهر کردم‌و گفتم:ـ خیلی خوب ...

ضمناً فهمیدم اسم دختر قشنگ‌موحنائی **کاری** است ولی من این اسم را دوست نداشتم از او پرسیدم: ـ این مسافرت را دوست دارید ؟ کاری گفت : ـ من اروپـا را می‌پرستم . باوضع مرموزی خندید ومیخواست بفهماندکه نه‌فقط اروپارا دوست دارد بلکه‌درین مدت‌زندگی راحتی راگذرانیده‌است. بهرحال کاری خیلی زیبا بود ومعاشرت باآنها برایم خیلی ارزش داشت همهٔ آنهاخوب بودند ورفتارشان صمیمانه بود ودوستی با آنها بهیچوجه ملال‌آور نبود .

گفتم : ـ بهتر است تمام مسافران کشتی باهم آمیزش داشته باشند سپس متوجه شدم که وضع لباسهای من بهیچوجه مناسب نیست .

کاری گفت : ـ متأسفانه افراد شیك پوش درین جـا خیلی کم هستند . انتظارشنیدن این حرف را نداشتم ولی شانس آوردم که ژاك آنجا بود از طرفی حق را به‌کاری دادم زیرا کاری‌دخترزیبائی بود وحق داشت درین خصوص‌اظهار عقیده کند . سپس گفت : ـ تمام چیزها خسته کننده ومصنوعی شده است من‌قول میدهم که افراد بشر با چنین وضعی نتوانند حتی پنجاه سال عمر بکنند ، اینها می‌خواهند یکی آنهاراتحریك کند بهیجان بیاورد ، تازه اگر چنین وضعی‌درین کشتی ایجاد شود حدس می‌زنی چه وضع نامطلوبی پیش‌خواهدآمد ؟

گفتم : ـ من مرتباً ازخودم می‌پرسم که **کودوانژن** چه جائی است ؟ جوانی که عاشق دختر گندمگون بود گفت : ـ زیاد هم جالب‌نیست، اصولاقبل ازبالهوم منطقهٔ زیبائی وجود ندارد ولی در بالهوم تا اندازه‌ای میشود تفریح کرد . کاری گفت : ـ مطلبی راکه میخواستم پیشنهادکنم اینست که کسی مجبور نباشد از دیگری تبعیت کند هر کسی آزاد است وحق دارد بدنبال سرنوشت‌خود برود وتفریح کند سپس ازمن پرسید :ـ شما دونفرمی‌توانید همراه ما بیائید .

گفتم : ـ البته این یك پیشنهادی است . من نمی‌توانستم حدس بزنم که ژاك درین خصوص چه نظری دارد ولی شخصاً با پیشنهـاد کاری موافق بودم دختر گندمگون گفت : ـ من می‌روم حمام‌بکنم ، پسرجوانی که بدنبال روپوش‌رفته بود گفت : ـ ملوس من منهم حمام میکنم .

مرد عینکی گفت : ـ اگر دونفر باهم حمام کنیدممکن استمردم‌حرفهائی بزنند . فهمیدم که مرد عینکی رئیس‌آن دسته است فکر کردم اگرما را دعوت می‌کند تا همراه‌آنها باشیم برای‌اینست که پول زیادتری در اختیار داشته‌باشد وباین وسیله بتواندمخارج‌مسافرت را تا حدودی تأمین‌کند گفتم : ـ مسافرت با شما خیلی خوش میگذرد .

کاری گفت : ـ فکر نمی‌کنی اگر باهم باشیم برای همهٔ ما خوش خواهد گذشت ؟ درین‌هنگام زنگ کشتی‌بصدا درآمد ونشانهٔ‌آن بود تامسافرین‌لباس خود را بپوشند و برای خوردن ناهارآماده شوند .

دختر گندمگون پرسید : ـ میل دارید با ما غذا بخورید ؟

گفتم : ـ ازلطف شما متشکرم اما هنوز لباس نپوشیدیم بعلاوه ما ناهار را در سالن دیگری خواهیم خورد وبعدازظهرهمدیگر را خواهیم دید .

گفت : ـ بسیارخوب .

متوجه شدم که او وآن مرد عینکی که سرپرستی آن عده را بعهده دارد برادر و خواهر هستند همه از جا بلند شدند و مانتوها و وسائل مختلف خود را برداشتند ، درین موقع منهم آنهـا را در جمع کردن اشیاء همراهی کردم. دختر گندمگون تمام اثاث را باکمك عاشقش جمع آوری کرد وخوشحال بنظر می‌آمد . من بلاتکلیف مانده بودم نمیدانستم آنجا بمانم یا حرکت کنم ، وقتی آنها ازآنجا رفتند خیلی ناراحت شدم و از طرفی میل نداشتم آنجـا را ترك کنم . کاری پس از رفتن آنها کمی مکث کرد و صورتش را پودر زد و بیل پسر جوان هم ضمن اینکه حرکت میکرد سرش را برگرداند و او را نگاه میکرد بالاخره او را صدا زد وگفت : ـ عزیزم زود باش حرکت کن . دختر جوان مانتوی خود را از زمین برداشت روی دستش گذاشت و لبخندی زد وخنده‌اش اثر عجیبی درمن گذاشت فکر کردم خنده‌اش بخاطرمن بوده است .

سپس گفت : ـ بامید دیدار و حرکت کرد . درین موقع در صدد شدم ژاك را به‌بینم تصادفاً موقعی که‌ازپله‌ها پائین می‌رفتم او را دیدم . رفیقم گفت:ـ فکر میکنم جای تو خیلی خوب بود ؟ ومیتوانستی همه جا را تماشاکنی ؟

گفتم : ـ البته .

گفت : ـ رنگ آسمان را ازپشت این کوهها می‌بینی ؟ . . . گفتم : ـ بله می‌بینم ، ولی ژاك من با این افرادی که گرام دارنـد دوست شدم ، اینها آدمهای خوبی هستندآنها مرا دعوت کردند تا در **بالهوم** با هم باشیم ، و یك اتومبیل دربست کرایه کنیم و تمـام جاهای دیدنی را به بینیم ژاك آهی کشید .

گفتم : ـ مگر خسته هستی ؟ فکرمیکنم اگر همراه آنها باشیم برای ما خیلی خوش بگذرد ، آنها آدمهای نجیب وخوش‌مشربی هستند ، بهیچوجه افاده ندارند میان آنها مردی است که عینکی بچشم زده ، مرتباً کتاب می‌خواند اگر با او درکوهها گردش کنیم بما خوش‌میگذرد از دیدن او خوشحال‌میشوی، ممکن‌است این مرد برادرآن دختر گندمگون باشد .

ژاك گفت : ـ منکه قبلا به قیافه‌های آنها دقت نکردم .

ـ آنها پیشنهاد کردند تا با آنها ناهار بخوریم اما من گفتم که ما لباس نپوشیدیم ممکن است بعدازظهر آنها را به‌بینیم و دوباره با هم صحبت کنیم ژاك گفت : ـ بسیارخوب .

ـ اما ژاك اگرمایل نیستی باآنها باشی کسی ترا مجبور نمی‌کند .

ـ البته .

ـ ولی فکر نمی‌کنی با این ترتیب روحیهٔ ما تغییر خواهدکرد ؟ ، من نمی‌خواهم ترا بکاری‌وادار کنم که‌ازآن‌ناراحت‌هستی . ژاك گفت : ـ بهیچوجه. ناهارخود را خوردیم و روی‌کشتی‌آمدیم از دور منطقه‌**گودوانژن** بچشم میخورد ولنگر کشتی‌آهسته وآرام وسیله‌کارگران بآب انداخته شد فوژرد یا خلیج این ناحیه راکوههای بلند وسرسختی احاطه داشت و ظاهراً باریك‌بنظر می‌آمدآب دریا عمیق وتیره بود و از دور از دل سنگهای سخت وبلندکوهها ، آبشارهای سفید رنگی در دریا ریزش داشت .

در مقابل خود ده‌کوچکی می‌دیدیم ژاك را با مرد عینکی تنهاگذاشتم‌تا با هم مشغول صحبت شوند و باتفاق‌کاری بطرف دیگر کشتی‌آمدیم تا طرزکار کردن افراد را هنگام انداختن لنگرملاحظه‌کنیم. من‌آنچه راکه دربارهٔ کشتی میدانستم برای‌کاری توضیح دادم ولی‌کاری درحالیکه چشمان درشتش را بطرف کوهها دوخته بودگفت : ـ خیلی جالب است . من برای او تعریف‌کردم‌که چطور من و ژاك مخارج زندگی خود را ضمن مسافرت به **اسلو** باکارکردن روی‌کشتی‌هاتأمین‌کردیم ،کاری درحالیکه‌آرنجهایش را به لبهٔ‌کشتی تکیه‌داده بود و دامن نازکش درهوای خنك تکان میخورد مرتباً ازمن میخواست تاتمام جزئیات زندگی خود را میان‌کشتی‌ها برایش تعریف‌کنم .

گفت: ـ واقعاً شما چه‌زندگی جالب وسختی داشتید . لحظه‌ای‌گذشت، گفتم : ـ مثل اینکه سردت شده است . با بی‌میلی برای دیدن سایر افراد حرکت‌کردیم. کاری‌گفت : ـ افسوس‌که در اینجا نمی‌شود رقص‌کرد . گفتم:ـ منکه رقص بلد نیستم .

ـ من قول میدهم‌تمام‌رقص‌هارا بتو یادبدهم. هر دونفرخندیدیم . درین موقع دو پسر جوان ما را با هم دیدند ناگهان فریاد زدند : ـ اوه ! نگاهشان‌کنید !

دختر گندمگون پرسید :ـ راستی کاری کجا بودی؟ دو دختر جوان زدند زیر خنده در نتیجه تمام افراد ما را نگاه کردند من خجالت کشیدم و خودم را ملامت کردم که چرا بایستی چنین حریانی پیش بیاید واقعاً کاری آدم ساده و احمقی بود ، کاری میخواست بقول خودش شوخی کند .

باو گفت :ـ او تمام جزئیات زندگی اش را برای من تعریف کرد سرگذشتش خیلی جالب بود حرفهایش خنده دار بود . اما من بفکر فرو رفته بودم ، حرکات کاری موجب ناراحتی من شده بود از خود پرسیدم که ژاك درین باره چه فکری خواهد کرد . باو گفتم : ـ بنا بر این دوست قدیمی من . . .؟ ژاك گفت : ـ بنا بر این ... ضمن اینکه آهسته حرف می زدیم احمقانه می خندیدم مرد عینکی جلو آمد و گفت : ـ بریج بازی می کنید ؟ ژاك گفت : ـ من بله ـ این شد عالی ! ما چهار نفر هستیم ، شما ، من ، خواهر من ، ماتی . ماتی نام پسر جوانی بود که دختر گندمگون را دوست داشت . گفتم : ـ ژاك من هیچ فکر نمیکردم که تو بازی بریج را میدانی . گفت : ـ حالا بیا نگاه کن . من نمی توانستم چیزی بگویم ، اگرچه روش من با روش او کاملا فرق میکرد ولی بنظرم آمد که هنوز آنطوری که لازم است رفیقم را نشناختم ضمناً خوشحال شدم که اگر ژاك مسئول بازی شود منهم خواهم توانست به تفریح خود بپردازم از ژاك پرسیدم :

ـ تو می خواهی بازی کنی ؟ گفت : ـ بدون شك . من و کاری و بیل از آنجا دور شدیم فکر میکردم ، بیل میخواهد در تمام اوقات همراه ما باشد تصادفاً حدس من درست در آمد ، من و کاری بقسمت دیگر کشتی رفتیم بیل نیز با ما آمد ، گرام وجعبهٔ صفحات را با خود حمل میکردیم کاری خیلی میل داشت بمن رقص یاد بدهد، ولی من علاقه ای برقص نداشتم، برعکس بیل خیلی خوب می رقصید وقتی آنرو باهم می رقصیدند واقعاً جالب بود ، درعین حال بیل آدم خوشمزه ای بود ، و مرتباً کاری را می خنداند و کاری هم بوسیلهٔ ما دو نفر تفریح میکرد ، بیل از آن تیپ افرادی بود که دختران جوان آنها را برای سرگرمی خود انتخاب می کنند منکه کارهای او را خوشمزه نمیدیدم شاید کارهای او بنظر دیگران خوشمزه بود از بیل پرسیدم :

ـ راستی شما بریج بازی نمی کنید ؟ کاری گفت : ـ او هیچیك

از بازیها را نمی‌داند . بیل گفت : ـ کوچولوی عزیزم راست میگوئی هر دو نفرخندیدند. البته شوخی آنها بنظرمن هیچ‌لطفی نداشت ، ولی مثل اینکه آنها بمفهوم شوخی خودشان بیشتر پی بردند .

هرسه نفر ببار رفتیم ،کاری ازگوشهٔ گیلاس مشروب بدو نفر ما نظاره میکرد ومی‌خندید ، به بیل گفت : ـ برو ببین بازی آنها تمام شده است .

پیش خود فکر کردم که بیل زود برمیگردد زیرا رفتن وبرگشتن او بیش ازیك دقیقه طول نخواهد کشید .

از دختر جوان پرسیدم : ـ شما فردا صبح ازکشتی پیاده میشوید ؟ گفت : ـ ممکن است .

ـ چه ساعتی ؟ ـ اوه ساعتش معلوم نیست. گفتم :ـ من‌مرتباً از خودم می‌پرسم آخرچه چیز مهمی در ساحل وجود دارد که شما میخواهید آنجا را به‌بینید ؟ ـوقتی پیاده شدیم آنوقت همه چیز را خواهی دید . ـ همهٔ شما پیاده می‌شوید ؟ گفت : ـ نمیدانم .

درین هنگام پسرمزاحم برگشت وگفت : ـ همه رفته‌اند بخوابند کسی درآنجا نیست .[1]

کاری گفت : ـ فکرمیکنم ماری باطاقش رفته است پس منهم باید بروم بخوابم . بهرحال آنشب باین ترتیب گذشت و من و بیل کاری را تا جلواطاقش بدرقه کردیم .

کاری گفت : ـ امشب‌ترا ناراحت کردم امیدوارم تفریح شبانه‌ات رابهم نزده باشم . دخترجوان حق داشت وکاملا میدانست که تنها او بود که برنامهٔ کار ما دونفر را بهم ریخت اگر اونبود بهیچوجه حاضرنمیشدم از اطاقم بیرون بیایم و تا این اندازه ناراحت شوم درمقابل در اطاق ،کمی باهم شوخی کردیم وبیل هم حرفهای خوشمزه‌ای زد و تظاهرمیکرد که میخواهد داخل اطاق کاری شود . تصمیم گرفتم شانس خود راآزمایش کنم ، پرسیدم : ـ راستی فردا صبح زود ازکشتی پیاده می‌شوید ؟ من جای شما را در قایق حفظ میکنم اگر مایل نیستی بگو تا اینکار را نکنم ضمناً دیگران هم ناراحت نشوند .کاری که یك طرف شانه‌اش هنوز درمیان در قرار داشت گفت : ـ بگو .. اوه .. بگو ، بله یا نه ، در حالیکه می‌خندید زبانش راگاز گرفت و ظاهراً نخواست قول قطعی

بدهد . سپس گفت : ـ هیچکس از فردای خود خبر ندارد . در را بست ولی من باین نتیجه رسیدم ، که فرداکارها روبراه خواهد شد .

از بیل خداحافظی کردم سپس بطرف کابین خود که در طرف دیگر کشتی قرار داشت راه افتادم و وارد اطاق شدم ، ژاك را دیدم که تختخواب بالائی را انتخاب کرده و روی آن درازکشیده است ، در حالیکه بی‌اختیار سوت می‌زدم لباسهای خود را درآوردم . ژاك پرسید : حتماً بتوخوش گذشت ؟ جواب دادم : ـ بد هم نبود .

صحبت دیگری بمیان نیامد خواستم نظرش را دربارهٔ این افراد سؤال کنم ولی خودداری کردم زیرا بنظرم آمد اگر دوستی با این افراد توجه ژاك را بخود جلب می‌نمود ، بدون شك قبل از آنکه چنین سئوالی را طرح کنم پیشدستی میکرد و جریان را برایم تعریف می‌نمود اما آنچه را که میبایستی فردا انجام بگیرد برایم مجهول بود آرزو میکردم ، وسیله‌ای فراهم میشد تا رفیقم مشغول کاری می گشت .

بهر حال در رختخوابم غلطیدم و دست‌هایم را زیر سر گذاشتم و فکر میکردم فردا وقتی بهمراه این دخترجوان قدم بساحل گذاشتم برای من خیلی خوش میگذرد ، و ممکن است بعداز ظهر هم به بالهوم برویم و آنجا بتوانیم قایقی کرایه کرده و در دریا گردش کنیم . ازخودم می‌پرسیدم کاری با بیل یعنی همان شخص دلقك حتماً در یك رختخواب خوابیده است ، در غیر اینصورت آنها نمی‌توانستند بمسافرت خود ادامه بدهند و آن دختر گندمگون هم بدون شك رفیق ماتی است ولی مرد عینکی همیشه تنها بسرمی‌برد .

بنظرمن کاری اخلاق ملایمی داشت ، مثلا همانطوریکه مرا برقص دعوت کرده بود ، دیگران را نیز برقص دعوت می‌نمود زن بسیار دلربائی بود موهایش خیلی گیرا وجالب بنظرمی‌آمد ...

بژاك گفتم : ـ خوابیده‌ای ؟ ـ نه . ـ گوش کن ژاك چرا باید دربالهوم پیاده شویم میل نداری که به **وادهم** نیزسری بزنیم ؟

گفت : ـ حالا به‌بینم اگر تومیل‌داری منهم حرفی ندارم ، اما اول بگو چه چیزی ترا باینکار واداشته است ؟

گفتم : ـ هیچ چیز ، ولی اگر آنجا برویم بنظر تو اشکالی‌دارد ؟ حالا

که قرار است همه جای‌این حدود را به‌بینیم‌بهتر نیست‌به وادهم نیزسری‌بزنیم؟

***

صبح زود ازخواب‌برخاستم و روی‌کشتی‌آمدم از دور **گودوانژن** مانند دهکدهٔ کوچك‌آرامی ازآن طرف‌آب جلب نظرمیکرد ، هنوزکسی ازخانه‌اش خارج نشده بود ، دورتا دورآب راکوههای خاکستری رنگی‌که قسمت فوقانی آنها خمیده بنظر می‌آمد فرا گرفته بود . بیکی ازکناره‌های‌کشتی تکیه‌دادم وآب تیرهٔ دریا را تماشا میکردم . درسطح‌آب‌کوچکترین اثرچین خوردگی بچشم‌نمی‌خورد ، ولی‌آبشارهای‌متعددی‌مانند ستون سفیدی از دل سنگهاخارج میشد و در دریا ریزش داشت . درکناری قرارگرفتم وچانه‌ام را روی‌دست‌هایم تکیه دادم بی‌آنکه بچیزی بیندیشم روبروی خود را نگاه میکردم و بـزحمت نفس می‌کشیدم ، در واقع دلم‌چیزهائی میخواست‌که خودم هم نمی‌دانستم . از طرفی نمی‌خواستم خود را تسلیم اینگونه افکارپوچ‌کنم ولی بخود نوید میدادم که پیاده شدن ازکشتی وگردش‌کردن با این دخترزیبا بهرحال سرگرم‌کننده خواهد بود . من سعی میکردم که خود را تندخو و غمناك معرفی نکنم آرزو می‌کردم‌که دهکدهٔ گودوانژن دلفریب و زیبا باشد تا بتوان از آفتاب درخشان وکوهها وآسمان صاف‌آن حداکثر استفاده را برد .

از پله‌ها پائین‌رفتم ژاك را دیدم‌که ازخواب بلند شده و در رختخوابش نشسته است بمن‌گفت : ــ از خودم می‌پرسیدم که توکجا رفته‌ای ، خواستم دنبال تو بیایم خیلی ناراحت بودم می‌گفتم نکند برای تو اتفاق بدی رخ داده باشد .

گفتم : ــ ژاك خیلی‌ناراحتم . رفیقم بی‌آنکه‌کلمه‌ای بزبان بیاوردمدتی مرا نگاه‌کرد . سپس‌گفت : ــ گوش‌کن‌آنهاخیال دارند به‌گودوانژن‌بروند و درکنارآبشارها و میان‌کوهها گردش‌کنند میل داری با آنهـا حرکت‌کنی ؟ مسلماً این‌گردش ناراحتی‌های ترا برطرف می‌کند و زانوهای ترا ازخستگی در میآورد .

گفتم : ــ نمیدانم ولی عصر دیروز با یکی از دخترهـای جوان چنین قراری با هم‌گذاشتیم .

ژاك گفت : ـ درصورتی که . . .

گفتم : ـ بعلاوه در ساحل زیاد نخواهیم ماند زیرا کشتی ما موقع ظهر بسوی بالهوم حرکت می کند .

ـ همینطور است .

از خودم پرسیدم ممکن است رفیقم تصور کند که من بهانه‌جوئی می کنم .

گفتم : ـ مگر خیال نداری با ما بیائی ؟ ژاك گفت : ـ امروز میخواهم کمی استراحت کنم و فکر میکنم دیدن منظره‌های کوهستان برای من زیاد جالب نباشد .

گفتم : ـ هرطور که خودت صلاح میدانی . برای اینکه چابکی خود را برفیقم نشان بدهم مرتباً سوت می‌زدم ولی هرکدام از ما سعی داشتیم تا افکار درونی خود را از یکدیگر مخفی کنیم ، با وجود بر این مطلب مهمی برای مخفی کردن آن درمیان ما وجود نداشت بالاخره باکمال صراحت، بژاك گفتم:

ـ قصددارم با دخترجوان بساحل بروم . این بودخلاصه مطلب ، اصولا معلوم نبود چرا و بچه علت سعی داشتیم در مقابل یکدیگر چنین وضعی داشته باشیم، زندگی‌عجیبی بود درین هنگام زنگ صبحانه بصدا درآمد .

گفتم : ـ من بسالن غذاخوری می‌روم .

ژاك گفت : ـ بسیارخوب .

درین موقع تمام افراد از خواب بیدار شده بودند و زندگی مجدداً شروع میشد غم و اندوه‌منهم ظاهراً برطرف‌شده‌بود ،آمریکائیها از میان‌جمعیت با تکان دادن دست حضور خود را اعلام کردند ، من بطرف آنها رفتم و بهمهٔ آنها صبح بخیر گفتم . دختر گندمگون که نامش ماری بود بلوز گلی رنگی‌بتن‌داشت و بی‌اندازه زیبا شده بود دوستش ماتی هم‌کنارش قرار داشت ، مرد عینکی با ولع زیادی بخوردن‌صبحانه‌مشغول بود و در عین حال خسته وکسل بنظر می‌آمد و دربارهٔ پیاده شدن در ساحل اینطور اظهار عقیده میکرد : ـ ما با هم ساعت ده حرکت خواهیم کرد و با قایق در ساحل‌پیاده میشویم وبکمك یکی از وسائل نقلیه همه جا را خواهیم دید وگردش خواهیم کرد و موقع ظهر بطرف کشتی حرکت خواهیم نمود . ولی کسی عقیدهٔ او را نپذیرفت ، در درجهٔ اول من با پیشنهادش مخالف بودم .کاری‌آنجا نبود ، بیل‌خوشحال بنظرمیرسید و مرتباً

شوخی میکرد و هستهٔ گیلاس‌هائی راکه می‌خورد از دهانش خـارج میکرد و در وسط سالن پرت می‌نمود . یکی ازگارسونها جلوآمد و تقـاضا داشت‌که اینکار را نکند ولی تمام افراد عمل بیل را خیلی عادی و خنده‌دار دانستند . بالاخره کاری بماملحق‌شد لباس سبزرنگ بی‌آستینی بتن‌کرده‌بود ، فوق‌العاده زیبا شده بود . وقتی او را دیدم حالم بکلی تغییر کرد و نشاط عجیبی بـه من دست داد گفت : ــ صبح شما بخیر چه تصمیم دارید ؟ منکه میل ندارم صبحـانه بخورم . ماری گفت : ــ همه تصمیم دارند بطرف ساحل بروند تو هم میآئی ؟ کاری گفت:ــ من هنوزتصمیم نگرفتم . من ساکت ماندم و نخواستم درکار آنها دخالت‌کنم . بیل گفت : ــ خیلی وقت داریم . البته میدانستم هر جا که‌کاری برود بیل هم دنبال او راه خواهد افتاد من باین موضوع‌کاملا اطمینان داشتم .

ناچار روزنـامه را برداشتم و خـود را بمطالعهٔ آن سرگرم‌کردم ، و ظاهراً درگفتگوهای آنها دخالتی نداشتم وکمترین ناراحتی دربارهٔ مردان و دخترانی که برای پیاده شدن خود نقشه می‌کشیدند بخود راه نمیـدادم . بـا وجود بر این ناراحت بودم که چرا بـا ژاك حرکت نکردم ولی خیلی دیر شده بود .

فکر میکردم با یکی از افرادکشتی‌مشغول‌صحبت است . ساعت ده و نیم کاری دوباره ظاهر شدکلاهی بسر داشت و ساکی را هم در دست‌گرفته و تکان میداد گفت : ــ چقدرآدم بدجنسی هستی .

پرسیدم : ــ چرا مگر چه شده ؟ گفت : ــ مگر دیشب بمن نگفتی که بهمراه من بساحل خواهی‌آمد مگر بجای من دختر دیگری را انتخـاب کردی ؟ الان در حدود نیمساعت‌است‌که من منتظر توهستم .

گفتم : ــ فکر کردم‌که تو نخواهی‌آمد امروز صبح‌که بهیچوجه‌علاقه‌ای از خود نشان نـدادی از زیـرکلاهش تبسمی نمود وگفت : ــ راه بیفت مردم آزارکوچولو ! مدتی است‌که من‌آنها را بطرف ساحل فرستادم واقعاً راست می‌گویندکه تو هنوز روحیهٔ زنها را درك‌نکردی !

* * *

موقعی‌که ما بساحل رسیدیم همهٔ افراد دستهٔ مـا، حرکت کرده بودند.

کاری گفت : ـ ما که در آن بالا کاری نداریم آنجا فقط منظره دارد .

ـ ولی من فکر میکردم شما عاشق کوهستان هستید .

ـ برای من بهیچوجه فرق نمیکند .

پرسیدم : ـ مگر از اینجاها خوشت نمی‌آید ؟

گفت :ـ از آمدن اینجا کمی ناراحت هستم و بدنم می‌لرزد ، درین جاها برخلاف دهکده‌های دیگر مغازهٔ قشنگی وجود ندارد ، خیلی میل داشتم چیزی برای خود تهیه میکردم ، در اینجاساك وشال گردن خوبی درست می کنندشما نمی‌خواهید چیزی بخرید و بمن هدیه کنید ؟

ـ البته .

ولی خوشحال بودم که در **گودوانژن** مغازه‌ای نبود زیرا قبلا با برگردانیدن جیبهای خالی‌ام کاملا پی‌بردم که دیناری پول ندارم بخود گفتم اگر بطرف بالهوم حرکت کردیم باید قبلا مبلغی از ژاك قرض کنم . من و کاری کنار آب کمی گردش کردیم و بوجود جاده‌ای که از ابتدای **فوژرد** تا دامنهٔ کوهها ادامه داشت پی‌بردیم . آبشارسفید رنگی از بالای سر ما در حال ریزش بود ، اگر من و ژاك صبح زود بآنجا می‌رفتیم میتوانستیم همه‌جای آنرا براحتی طی کنیم ولی اینکار از دختر جوان ساخته نبود ،کاری را برای بالا رفتن روی تختهٔ سنگی کمك کردم ، دختر جوان روی سنگ نشست و پاهایش راآویزان کرد ، کلاهش‌را از سر برداشت ومن‌متوجه شدم که کاری احساس کرده است که در دامان‌طبیعت زیباتر وقشنگ‌تر میشود. با شور و شوقی کنارش قرار گرفتم پرسیدم : ـ مگر خسته هستی ؟

گفت : ـ ابداً ولی هرجا بروم‌فوراً خود را باآن محیط عادت میدهم، مگر تو اینطورنیستی ؟ ـ چرا . ـ اما تو نتوانستی‌رفیقت راکه همیشه ساکت بنظرمی‌رسد برای گردش باین کوهستان بیاوری .

ـ چون من اینجاها را بیشتر از او دوست دارم .

ـ ولی ممکن است این‌جور جاها همیشه یکنواخت باشد من چیزهائی را دوست دارم که تنوع داشته باشد و گاهگاهی هم بشود باآنها تفریح کرد، راستی موقعی که در لندن بودی به سینما و رقص و متلك گفتن دخترها علاقه داشتی ؟

گفتم : ـ منکه درلندن زندگی نمیکردم .

ـ ولی شهر لندن را خیلی عجیب دیدم و لحظات خوشی را در آنجا گذرانیدم ، درآنجا با یك جوانی آشنا شدم‌که شبیه تو بود و هر شب مرا با اتومبیلش به‌گردش می‌برد .

گفتم : ـ اوکار مهمی انجام نداده است اگر بخواهی با من بـه لندن بیائی منهم یك ماشین قشنگ‌کرایه می‌کنم .

ـ مسخره‌ام میکنی ؟ اگر راست میگوئی قول بده‌که دیگر بـا رفیقت مسافرت نکنی آنوقت برای هردونفرما خوش خواهدگذشت .

گفتم : ـ من نمیتوانم اینکار را بکنم آخرمن و ژاك با هم اینجاآمدیم و نمیشود او را تنهاگذاشت .

ـ پس دیـدی‌که مثل آن جوان نیستی ، این مـوضوع برایـم خیلی مهم است .

گفتم : ـ حتماً جوان شیکی بود .

ـ من نمیدانم تو چه چیزی را شیك میگوئی ولی اگر همراه ما نیائی من ترا آدم بی‌ادبی میدانم من از افراد دستهٔ خودم‌کاملاناراحتم ، ماری وماتی همدیگر را دوست دارند ومرتباً بهم نگاه می‌کنند . . .

ـ در دستهٔ شما فقط دوپسرجوان است .

ـ بله منهم بروحیهٔ هر دوی‌آنها پی برده‌ام معاشرت با کسی‌که زیـاد شناخته شده باشد ، زیاد جالب نیست .

ـ من باین‌موضوع فکر نکرده بودم .

ـ راستی حرفهایم را باورنمی‌کنی ؟ حالا گوش بده بچه‌ها می‌خواهند امشب در بالهوم جشن بزرگی راه بیندازند تو با این جشن موافقی ؟

ـ اینهم یك پیشنهادی است .

ـ البته‌آنجاخواهیم‌رفت وباوسائلی‌که دراختیار خواهیم‌گرفت همه جا را خوایم‌دید .

ـ من‌کاملا موافق هستم .

ـ گوش‌کن‌آقا پسر ، مگرتو ازآن دسته‌از جوانان بی‌رحمی نیستی ، که وقتی با زنها روبرومی‌شوند ، آنهارا با حملهٔ خود از نفس می‌اندازند ؟

ـ خودم هم نمیدانم .

گفت :ـ پس چرا منتظری زودباش ثابت کن !

* * *

سرها را بالا کردیم دستهٔ کوچك همراهان‌خود راکه ازجادهٔ کوهستانی **گودوانژن** بسوی ما حرکت داشتند دیدیم .

کاری‌ساکش‌را دردست داشت وپودرضخیمی به صورتش مالیده بود گفت: ـمسلماً این مزاحم‌ها از وقتی‌که توبمن علاقمند شدی‌تحریك‌شدند، بهر حال همین چیزها را زندگی میگویند، باعده‌ای باید رفتو آمد داشتوزن گرفت، پس از مدتی بچه‌دار شد ولی پسرجان نباید مانند زندانیها زندگی‌کرد. کاری ضمن صحبت‌هایش بصورتش‌پودر می‌زدودر برابر هراتفاقی‌که روی میداد بی‌قید بنظر می‌آمد ، من برخلاف او چنین وضعی نداشتم واحساس ناراحتی‌میکردم

گفتم : ـ جای‌ما در اینجاخیلی‌خوب است کشتی ما هم باین زودی حرکت نخواهد کرد . گفت : ـ درست ، ولی تو باید دراینجا آرام‌بنشینی و دست‌هایت را روی زانوهایت بگذاری .

گفتم: ـ بسیار خوب، پس بکار دیگری‌مشغول‌خواهیم شد .

نه‌بهیچوجه‌درین‌فضای بازخوب نیست، بخصوص‌درمقابل‌دوست‌توکه مارا با دوربین‌از روی عرشهٔ کشتی نگاه میکند .

ـ تصادفاً او بکارما توجهی ندارد . ـ من اطمینان دارم‌که ما را نگاه میکند او بهیچوجه مرا دوست ندارد و می‌ترسدکه ترا ازراه‌بدرکنم. پرسیدم: ـ مگر ژاك چیزی بتو گفته ؟ ـ نه ولی من این مـوضوع را از طرز نگاه کردن چشمان خاکستریش بخوبی تشخیص میدهم .

ـ بلند شو حرکت کنیم . ما دوباره از تپه‌ها سرازیر گشتیم و در همان لحظه سوار قایقی شدیم که بطرف کشتی‌حرکت میکرد. همراهان‌ما قبلا حرکت کرده بودند ، من خیلی‌خوشحال بودم که با آنها روبرو نشدم.

کاری گفت: ـتوباید ناهاررا بامابخوری . پیشنهادش را پذیرفتم زیر برایم‌فرق نمیکرد و از نظر من مهم نبود بعلاوه گرسنه نبودم‌وقتی سوارکشتی‌شدم‌درسدد برآمدم تا با ژاك تماس بگیرم‌مثل اینکه او را از پشت میان بار دیدم، ولی ازین‌لحاظ ناراحت نبودم زیرا ژاك‌تنهائی را دوست‌داشت و دراین مدت تنها همین افراد امریکائی بودند که توانستند او را به آمیزش‌خود وادارند،

والا در تمام اوقات از مردم کناره گیری میکرد .

اصولاهروقت کهمن با آنها بودم و رفیقم درآنجا حاضر میشددستوپای خودراگم میکردم و در برابرآنها و ژاك حقیروکوچك می‌شدم،ولی‌موقعی که او آنجا نبود با خیال راحت با آن دسته کوچك به‌صحبت‌می‌پرداختم و بمجرد اینکه رفیقم به جمع ما اضافه میشد فوراً ناراحت میشدم .

؟ حقیقت برخورد ژاك با دستهٔ ما تحقیرآمیز بود و اخلاق رفیقم از هر لحاظ با اخلاق آنهافرق میکرد من ژاك‌را باوجود این اختلاف‌سلیقه‌دوست داشتم و این اختلاف را هنگامیکه باهم بودیم ترجیح میدادم، تفریح اوباوضع تفریح آنهافرق داشت ،اماهنگامیکه باآنهامی‌خندیدم ویا با آنهامشغول‌صحبت میشدم، بمجرداینکه ژاك‌می‌آمدحضور اوصدایم راخفه‌میکرد وناراحت‌می گشتم و تمام کارها و حرفهایم تصنعی میشد . هنگام ناهار کاری کنارم‌نشست دستم‌را زیر میز قرار دادم و آهسته و آرام پاهایش را دستکاری میکردم ، او هم‌مرا درین‌کار آزاد گذاشت کاری هنگام‌ناهار خیلی‌صحبت کردودربارهٔ‌زیبائی‌وعلاقه به طبیعت قدرت‌کلام عجیبی‌از خود نشان‌داد ومی گفت خیلی میل‌دارد دراروپا بماند بامریکا برنگردد ، و همین امر مشاجره‌ای بین او و آن جمع بوجود آورد و سبب شد که تمام دوستان با او مخالفت نمایند ، بالاخره نفهمیدم‌چرا کاری این بحث‌هارا پیش‌کشید ، فکرکردم فقط بخاطراین بود که‌حرف‌بزند بعد ازناهار روی‌کشتی آمدیم وتمام بعدازظهررا استراحت‌کردیم . بیل‌کمی‌با ما ماند سپس ازما جداشدوحرکت‌کرد. دوربین عکاسی در دستش بود ، ولی دختر جوان حال‌آنرا نداشت ، تامانند شب پیش به خوشمزگیهای او توجه کند بقیهٔ افراد هم سرگرم خواندن کتاب شدند .

خبری ازژاك نداشتم . کاری کنارمن لم داده بود و استراحت میکرد، منهم باعلاقهٔ خاصی او را نگاه میکردم و طبق دستور او صفحات‌گرام‌راعوض می‌نمودم . نمی‌فهمیدم ازکجاها عبور میکنیم زیرا فوژوردها بصورت‌کانالهای تنگی در میان کوههای بلند بچشم می‌خورد و خیلی بهم شباهت داشت. ساعت ۷ بعداز ظهر به بالهوم رسیدیم . بالهوم از لحاظ جمعیت از **گودوانژن** مهمتر وبزرگتر ومهمانخانهٔ مجللی‌داشت. وشیب آن‌کمتر بودو مانندریاچه‌ای بچشم می‌خورد وکوههای‌آن از دور آبی بنظر می‌رسید . موقعی که آفتاب

روی آب می‌تابید واشعهٔ آن جلب توجه میکرد ، بنظر من بالهوم قشنگ‌تر جلوه می‌نمود . ماتی آمد و گفت : ـ همگی میخواهند ازکشتی پیاده شوند و شامشان را در هتل بخورند و در آنجا کمی گردش کنند ، کشتی بعداز نیمهٔ شب حرکت می‌کند و فرداصبح هم به وادهم خواهد رسید .

خبر خوشی بود ، کاری گفت: ـ زودباش حرکت کنیم . گفتم:ـ اول بهتر است بژاك بگویم .

گفت :ـ بسیار خوب پس اوراهم باخودت بیار. ژاك رادرپائین کشتی میان اطاقش دیدم ، وقتی مرا دید خندید اما خنده‌اش ، نارحت کننده بود و قبل ازآنکه فرصتی بیابد ومرا مورد ملامت قرا ردهد گفتم : ـ سلام ژاك راستی امروز کجا بودی ، گوش کن ما تصمیم داریم از کشتی پیاده بشویم توهم باید با ما بیائی ، یك هتل دربالهوم هست که ما می‌توانیم‌درآنجا شام بخوریم ، هتل بسیارزیبائی است مگرمیل نداری با ما باشی ؟ زود باش بگو چه خیالی داری ؟

گفت : ـ منهم میآیم . گفتم : ـ آفرین.وضع‌خود راکمی مرتب‌کردم و دست و صورتم را شستم .

ناگهان جریانی‌که برایم اتفاق افتاد ومرا ناراحت‌کرده بود ،بیادم آمد بنا بر این گفتم :ـ گوش کن ژاك کمی پول لازم دارم میدانی کسی که‌پول نداشته باشد خیلی ناراحت است.

ژاك کیفش را بطرف من درازکرد و گفت:

ـ هرچه میخواهی‌بردار. ـ نه، به این همه پول احتیاجی نیست ، من فقط یك اسکناس درشت وکمی‌هم‌به پول خرد احتیاج دارم.

سپس روی‌کشتی آمدیم همراهان مادر کناره‌کشتی میان جمعیت منتظر ما بودند ، همگی با خوشروئی بژاك سلام‌کردند . ماری بژاك گفت :

- ما خیلی خوشحال می شویم که شما با ما خواهید بود. بژاک نگاه کردم و خواستم باو بفهمانم که می‌بینی تمام افراد ترا دوست دارند و میخواهند از تو پذیرائی کنند ، واقعاً ماری آدم بسیار نازنینی بود که این جمله را بزبان آورد . من میل داشتم که تفریح ما بنحو مطلوبی انجام بگیرد و بین کلیه افراد

توافقی ایجاد شود . هنگامیکه ازکشتی پیاده شدیم دوستان کاری وارد هتل شدند ، تا دستور شام بدهند ژاك هم همراه آنها بود کاری آخر همه حرکت میکرد او میخواست تا اجناس مغازه‌ها را بدقت‌نگاه‌کندواگرچیزی‌راپسندید آنرا بخرد . سپس گفت :

ـ اوه این پیراهن ورزش را نگاه‌کن من دیوانهٔآن هستم قیمتش چقدر است؟ گفتم:ـ در فکرقیمت نباش داخل مغازه شدیم‌کاری غیرازپیراهن یکی از کلاه‌هارا انتخاب‌کرد حتی یك بازوبند نقره‌ای هم آنجا بود کـه نظرش را بخودجلب‌میکرد ، من همهٔ آنهارا خریدم شکرخدارا بجاآوردم که‌باندازهٔ کافی پول داشتم کاری باچشمان درشت وصدای بچگانه‌اش پرسید :

ـ تو میخواهی تمام اینها را بمن هدیه‌کنی؟ گفتم : ـ چیز دیـگری لازم نیست ؟

گفت: ـ اوه ! تازه اینها هم زیاد است توبسیارآدم خوبی هستی. بمن تکیه داد به بازویم آویخت ، سپس بطرف هتل حرکت‌کردیم تا به‌آنهامحلق شویم . همهٔ افراد دورمیزی‌جمع شده بودند سالن هتل پراز جمعیت‌بودکاری مثل بچه‌ها رفتارمیکرد وبمحض ورود فریاد زد :

ـ این‌ها را نگاه‌کنید! آنوقت پیراهن ورزش وکلاه، حتی بازوبندش را بهمه نشان داد. بیل فریاد زد:ـ ورود خانم‌وینال ودوستش را اعلام‌مینمایم. همه خندیدند ژاك حرفی نزد و خونسرد درجایش قرارگرفت. آرزومیکردم تمام افراد باهم حرف بزنند تا سکوت شکسته شود. بیل خیلی خوشحال‌بود درحقیقت‌آدم ساده‌ای بنظر می‌رسید و وسائل خندیدن‌دیگران‌رافراهم‌میساخت. ماتی هم اخلاق خوبی داشت برادرماتی کمی گرفته بنظرمی‌آمد، فکرمیکردم شاید ناراحتی اوبخاطرمخارج هتل باشد ، ما خیلی غذا خوردیم ونوشابه‌های جورواجوری سرکشیدیم بدون شك مـرد عینکی می‌ترسید که صاحب هتل حساب دیگران را باحساب او اشتباه‌کند، اما این موضوع بمن مربوط نبود ژاك‌آدم دست و دل بازی بود ومسلماً کارها را روبراه میکرد.

گارسن هتل طبق سفارش ،کوکتلی راکه طعم لیموترش داشت مـرتباً حاضر میکرد ولی متوجه شدیم‌که مقدارزیادی جین بآن مخلوط‌کرده است، هرکدام ازما، سه بارکوکتل وشراب سفید نوشیدیم ، کاری‌شامپانی خـواست

ولی کسی بحرف او گوش نداد. قیافه‌ها براثرخوردن مشروب درفضای سنگین سالن بکلی تغییر کرده بود، حالتی بمن دست داد که فکرمیکردم دیگران هم مثل من شده‌اند ناچارتصمیم گرفتم که برای تغییروضع به گردش وهواخوری بپردازم بیل گفت :

ـ چرا باید برای گردش خود ماشین کرایه کنیم ؟

ماری گفت :

ـ همینجا میمانیم وباهم می‌رقصیم. ماتی پرسید : ـفراموش کردی که میخواستی حمام بکنی ـ نه هوا زیادگرم نیست . کاری گفت :

ـ من خیلی میل دارم سوار اتوبوس بشوم شما چطور؟ گفتم :

ـ منهم بی‌میل نیستم، هرچه که توبخواهی‌من‌انجام میدهم، ماری‌خطاب به برادرش گفت :

ـ تو رئیس ما هستی ، به‌بین میتوانی یك اتوبوس تهیه کنی . تمـام افرادی‌که اطراف میز نشسته بودند مارا نگاه میکردند، در هتل غوغائی براه انداخته بودیم .

کاری ناگهان فریاد زد :

ـ اوه نگاه کنید این زن‌چه‌لباس عجیبی‌بتن کرده، درست‌مثل‌ماهیگیران شده است .

همه خندیدیم من سرم را روی میز گذاشتم و ازشدت خنده ازحال‌رفتم درحالیکه مطلب خنده‌داری هم نبود. ماتی گفت :

ـ بیائید باهم دسته جمعی آوازبخوانیم شروع کنیم‌یك، دو، سه«من کمی به محبت‌احتیاج دارم ...» ما با صداهای نامتناسب خود با او هم‌آواز شدیم صداهای ماخیلی شدید بود وبدنها رامطابق آهنگ تکان میدادیم .

بیل ازمن پرسید .

ـ هه! رفیق شما کجاست ؟ من دور ور خود را نگاه کردم ولی ژا ك را ندیدم گفتم :

ـ اوه‌بخاطر ژاك ناراحت نباشید ، آواز خـودتان را ادامه بدهید . یکی ازگارسن‌ها جلوآمد و خواهش کرد سروصداها قطع‌شود . ولی ما خنده زوزه داری سر دادیم و باو گفتیم که ما را آزاد بگذارد ، مرد عینکی بادست

بما خبر داد وفریادزد : «من هرچه گشتم نتوانستم اتو بوسی گیر بیاورم ولی گاری زیاد است .»

ما با سروصدا میزرا ترك کردیم کاری دستم را گرفته بود وآهسته گفت:
ـ احتیاجی نیست که با آنها حرکت کنیم کمی منتظر بمان تامن لباسهایم را عوض کنم . احساسات عجیبی بمن دست داده بود ، بیکی از ستونهای هتل تکیه داده بودم ، فکر میکردم اگر در هوای آزاد بودم حتماً اثر الکل از سرم می‌پرید .

درمقابل هال صدای افراد دستهٔ خودرا می‌شنیدم که ما راصدا می‌زدند. سپس صدای وسائل نقلیه وخندهٔ ممتد افراد راکه نشان می‌داد کم کم دورمیشوند بگوش رسید ، ازخودم پرسیدم حساب هتل راکه پرداخته است ، ژاك بنظر نمی‌رسید نمی‌دانستم چرا اینهمه برای او ناراحت بودم، بعلاوه ممکن بود که بسایر افراد ملحق شده باشد.

کاری ازمحل رخت کنی خارج گردید وسؤال کرد :

ـ آنها رفته‌اند؟

گفتم : ـ بله زود حرکت کن. درآنجا فقط یکی ازگاریها که بکمك الاغی حرکت میکرد بچشم می‌خورد به گاری‌چی گفتم:ـ گوش کن احتیاجی بتو نیست .کاری از خنده روده‌بر شده بود هردونفر سوارگاری شدیم . پرسیدم:

ـ کجا باید رفت ؟

گفت :ـ آن بالاهاازجاده باریکی که به‌جنگل می‌رود . من‌دهنهٔ‌الاغ را میکشیدم و مرتباً الاغ را شلاق می‌زدم و حیوان نیز با قدمهای تند و تیزی حرکت می کرد .

کاری بمن تکیه داده بود موهایش دربرابر باد حرکت‌میکرد کلاهی بسر نداشت، دراین زمان آفتاب غروب کرده بود ولی همه‌جا روشن‌بنظرمی‌رسید، مه علیظی سراسر کوهستان را فراگرفته بود . ما بدنهٔ زرد رنگ کشتی را که کنار ساحل لنگرانداخته بود و مثل اینکه نقاشی شده باشداز دورمی‌دیدیم.

جاده سربالا بود واهمیت نمیدادیم کجا باید برویم . بهیچوجه اطراف خود را نگاه نمیکردیم احساس میکردم قلبم بشدت می‌زند بطوریکه بزحمت می‌توانستم تسمه‌ها را با دستهای لرزانم نگه دارم، نمی‌فهمیدم چه احساسی

بمن دست داده‌است، بعلاوه جاده بداخل‌جنگلی منتهی‌میشد، آنجاخیلی باریك بود درین هنگام الاغ، بزحمت حرکت‌می‌کرد ، سپس سرازیری‌های سخت‌را طی نمود در اطراف ما علفهای زیادی وجود داشت درختان هم فشرده‌ترمی‌شد کوچکترین صدائی بگوش نمی‌رسید . کاری گفت :

ـ اوه خیلی می‌ترسم . من اورا بخودکشیدم‌کاری دستم راگرفت ولی تسمهٔ درشکه در دستم بود درشکه راکنارجاده نگه داشتم‌الاغ‌به چریدن علف پرداخت‌کاری آهسته گفت :

ـ فکرمیکنم دراینجا مارا به‌بینند. گفتم:

ـ اینجاکه‌کسی نیست. بعلاوه برای من زیاد مهم نبود ، دریـن هنگام بدن زیبای‌کاری را بافشارتمام بغل‌کردم ، اوهم تسمه درشکه را ازدستم خارج ساخت‌کمترین صدائی از جنگل بگوش نمیرسید، بنظرمی‌رسید، که همراهان ما چندین‌کیلومتردورترازما قرارداشتند.

***

سوت‌کشتی‌کمی قبل ازنیمهٔ شب بگوش رسید. مجدداً گاری خودرا بـه طرف هتل حرکت دادیم و دراسکله بایك عده از جهانگـردان روبرو شدیـم نمیدانستیم رفقاکجا هستند فکرمیکردیم شاید در کشتی باشند . در قایق با عده‌ای ازآلمانیهای مست واحساساتی روبروشدیم، آنها شانه های یکدیگر را گرفته بودند وباهم آوازمی‌خواندند اثرمستی ازسرم پریده بود.

بخودگفتم خیلی تحقیرشدم همدیگر را درمیان قایق که بسرعت روی آب‌حرکت‌می‌کرد، فشارمی‌دادیم وبطرف‌کشتی‌که از دورچراغهای درخشانش چشم‌ها را خیره می‌ساخت حرکت می‌کردیم. مردان وزنان‌آلمانی مارا نگاه می‌کردند وماهم‌آنهـا را نگاه می‌کردیم حس‌کردم‌که وضع‌ما درست‌شبیه‌وضع آنهاست، ماهم‌مانند آنها می‌خندیدیم و مانندآنها برای تفریح وخوشگذرانی بساحل رفته بودیم.

کاری لباس ورزشش را روی لباسهای خود پوشیده بود وچون‌درپوشیدن لباس عجله‌کرده بود لباسش بوضع ناجوری درآمده بود وپشتش بالا زده‌بودو

صورت آشفته‌اش زشت بنظر می‌رسید، پودر صورتش مانند قشر ضخیم سفیدی از زیر موهای حنائیش جلب توجه میکرد، وروژلبش تکه تکه جابجا روی لبهایش بچشم می‌خورد وقیافه دلقک‌های سیرك را بخود گرفته بود ومی‌خواست با آنها آواز بخواند بی‌جهت خنده‌های شدیدی سر میداد وقتی احساس کرد، که من سکوت نموده‌ام، خودش را بمن نزدیك کرد وآهسته گفت :

ـ کوچولوی من . دراین هنگام بخود گفتم، ایکاش تنها می‌ماندم و با کسی حرف نمی‌زدم، وبحرفهای دیگران گوش نمی‌دادم، می‌خواستم اقلا در گوشه‌ای قرار می‌گرفتم و با کسی تماس نداشتم و یا میان سکوت و آرامش کوهستان می‌ماندم و بجریان آبهای رودخانه‌ها نظاره می‌نمودم.

بالاخره بکشتی رسیدیم و برای پیدا کردن رفقای خود بطرف آبدارخانه رفتیم. کاری مرتباً با هیجان می‌خندید وخودرا ببازوی من می‌آویخت دوستانش را دیدم که درمقابل میز خم شده‌اند وقتی مارا دیدند جیغی کشیدند، بیل کلاه ماری را بسر گذاشت، درحالیکه صدای خودش را مانند صدای زنها کرده بود مرتباً شکلك درمی‌آورد مردعینکی هم دستهایش را صلیب وار روی شکمش گذاشته بود و قیافه کشیش‌ها را بخود گرفت . دست ماتی هم در کمر ماری بود وصورتش روی صورتش قرارداشت، درین اثنا ماری خنده پر معنائی کرد وکاری هم خندید وجواب رضایت بخشی داد، حدس زدم که لحظهٔ بعد کاری به کابین ماری خواهد رفت، ودر آنجا چیزهائی را برای هم تعریف خواهند کرد وباهم خواهند خندید.

***

در رختخوابم دراز کشیدم و ژاك هم بالای سر من در رختخواب خود درست همان وضعی را که در کشتی هیدویج داشتیم استراحت میکرد وصدای نفس زدن ممتد او حضورش را اعلام می‌نمود، میدانستم اگر او را خیلی آهسته هم صدا می‌زدم از جا بلند می‌شود وبلافاصله جوابم را خواهد داد . پس از یکی دو ساعت از خواب برخاستم واحساس کردم که بیش از این نمی‌توانم بخوابم زیرا با آنکه سه ساعت ونیم از نیمه شب گذشته بود، ولی هوا خیلی روشن بنظر میرسید من دستهایم را روی چشمانم قراردادم وباین روشنائی غیرمنتظره لعنت می‌فرستادم وآرزو میکردم همه‌جا تاریك میشد تا درپناه آن میتوانستم آرامشی برای خود

بوجودآورم صدا زدم : ـ ژاك

ـ دیك چیه ؟

ـ کی به وادهم خواهیم رسید؟

ـ درست نمیدانم ولی فردا اول وقت آنجاهستیم.

ـ چند روز خیال داری آنجا باشی؟

ـ فکرمیکنم برای استراحت فقط یکی دوروزکافی باشد .

ژاك من نمی‌خواهم بعد از وادهم بجای دیگری مسافرت کنم...

بیش ازین صحبتی بمیان نیامد . من بچرت زدن پرداختم آنگاه سر و صدای ماشین‌ها خاموش شد و کمی بعد صدای زنجیرهای لنگر کشتی که بآب انداخته میشد بگوش رسید. چند ساعت بعد از **وادهم** بسوی **اولدن** حرکت کردیم ژاك مرتباً میخندید.ونگاههای مخصوصی بمن می‌کرد و نشان می‌داد که به منظورم پی‌برده است. بالاخره گفت :

ـ خوب دیدی که تمام‌کارها روبراه شد وهیچگونه ناراحتی بوجود نیامد؟

گفتم :ـ بله‌کاملا متوجه هستم ؟

ـ همیشه باید بزندگی خوش‌بین شد نگاه‌کن این حدود بسیارزیباست و این مسافرت برای ما تجربه‌ای شده است ، در هرحال ناراحت نباش ، ودرآینده هم بی‌جهت خیال بدی بخودراه نده .

گفتم : ـ همینطور است .

PersianPDF.com

۸

موقع هروب هنگامیکه اولین رشته‌های تاریك شب آسمان قرمزرا فرا میگرفتم به **استکهلم** رسیدیم . هنوز اشعهٔ بی فروغ آفتاب بسطح آبهائی که از زیر پل‌های زیادی جاری بود اصابت میکرد ، و آخرین پرتو آن بساختمان‌های مربع شکلی که شبیه قصرها بود انعکاس داشت ونورخورشیدبه کمك پنجره‌های ساختمانها ، بخیابانها و برگهای متحرك درختان ، حتی بدنه‌های خاکستری رنگ کشتی‌هائیکه در بندرپهلوگرفته بودند می‌تابید .

هرگزشهری باین زیبائی درنظرم جلوه نکرده بود، ظاهراً شهر استکهلم شهر خاموش و ساکتی بودکه ازهرطرف بدریا اتصال داشت، شاید دروسط شهر مغازه‌هائی هم وجود داشت و اهالی آن در خیابانها رفت وآمد داشتندولی‌ما آنها را ندیدیم .

استکهلم یکی ازشهرهای شمالی اروپاست وهوای این شهرچه‌درتابستان و چه در زمستان خشك و سرد است ، برای اینکه درفصل گرمانیزیخبندان و برودت آن ادامه دارد و آب‌های دریای آن مثل‌آب صاف استخرهای‌بزرگ جلوه‌گر میشود . درآن طرف پل میدان‌بسیار بزرگی که وسطش‌سنگفرش‌شده

بود بچشم میخورد و داخل میدان ، قصر سفیدرنگی که برج قرمزی بر آن مشرف بود جلب توجه میکرد .

با آنکه هوا کم کم تاریك میشد ولی هیچ سایهٔ تاریکی برای تاریك کردن اشیاء وجود نداشت و هنگام غروب نیز همه‌جا وهمه‌چیز روشن بنظر می‌آمد .

طاقهای نقره‌ای رنگ پلها ، میان دریاچه منعکس بودو کنده کاریهای یخ بسته بلها ، زیر آسمان سفید چشمها راخیره میساخت. بکافهٔ کوچکی وارد شدیم میزها و صندلیهای آن نزدیك بهم چیده‌شده بود ، در فضای کافه دودسیگار و بوی تندبدن‌های ملوانان بمشام میرسید و سروصدای بهم خوردن گیلاسهای مشروب ، گوشها را ناراحت میکرد .

گوشه‌ای انتخاب کردیم و بقیافه‌های اسکاندیناویها که صورت همهٔ آنها مربع شکل مینمود چشم دوختیم. همهٔ آنها ازلحاظ چشمان بی‌فروغ و سرهای تراشیده یکنواخت بنظر میرسیدند، اما گاهگاهی میان آنها جوانهائی باریش‌های طلائی و دانمارکی‌هائی که چشمهای آبی داشتند و شبیه دخترها بودند بچشم میخورد . در نزدیکی ما ، کنار میزی مردی تنها روی صندلی نشسته بودبا ناراحتی آهنگی روی میز مینواخت وپی‌درپی سیگار میکشید از ژاك پرسیدم :

ـ راستی بنظر تو این دیگر چه تیپی است ؟ چشمها و دستهایش را دیدی ؟ ژاك گفت :

ـ مدتهاست که‌من او را نگاه میکنم، خیلی مضطرب است توهم زیادحرف نزن فقط مواظبش باش ، ساکت ماندم و بدون اینکه کسی متوجه‌شود صندلی‌ام را برگرداندم تا بتوانم حرکات آن مرد و وضع سالن و در ورودی کافه را زیر نظر داشتم باشم .

دراین موقع چشمانم به‌میز مقابل دوخته شد و بی‌اراده بفکر فرورفتم ومنظرهٔ یکی ازجزیره‌هارا که‌دربعدازظهر یکی از روزها دردریای آن‌شنا کردیم بخاطر آوردم، وحرکت بادبانهای کشتی‌های کوچك را روی آب پیش‌چشم مجسم نمودم ، با خود گفتم که این کافه بهیچوجه با آن منظره قابل مقایسه نیست، درین موقع ژاك خودش را بمن نزدیك کرد و پرسید :

ـ دیدی ؟

گفتم: ـ چه چیزی را ؟

ـ مگر ندیدی تمام افراد با نگاه کردن ساعت دیواری یکی بعد از دیگری از در خارج شدند ؟ الان در این کافه جز من و تو و گارسون و صاحب کافه و آن مرد، کس دیگری نیست، سرم را بالا کردم دیدم در عرض پنج دقیقه کافه بکلی خالی شد و فضای سنگین و پر از دود آن خاموش گردید. گفتم :

ـ بنظرم میخواهند کافه را تعطیل کنند . ژاك گفت :

ـ برعکس من معتقدم که این جور جاها هرگز تعطیل بردار نیست .

ـ درین صورت چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

ـ کمی تأمل داشته باش ، موضوع خیلی مهم است موقعی که آن مرد را نگاه میکردم سرش را بلند کرد وخندید و گارسون هم به میزها نزدیك شد و ضمن اینکه گیلاسهای خالی را برمیداشت روی هر یك از میزها کاغذ سفیدی گذاشت وقتی مشتریان کافه کاغذها را دیدند همه خندیدند و شانه هایشان را تکان دادند، بعضی ها هم ساکت و آرام بساعت دیواری نگاه کردند، ولی تمام آنها پس از مدتی از کافه خارج شدند . ژاك گفت :ـ این کاغذ را نگاه کن !

پرسیدم : ـ معنی این کاغذها چیست ؟

ژاك خندید و گفت :

ـ این کاغذها علامتش این است که باید هر چه زودتر حرکت کرد. برگشتم دیدم که صاحب کافه در حالیکه دستهایش را صلیب وار روی سینه اش قرار داده است ما را بطرز عجیبی نگاه میکند . چشمم به مردی که نزدیکی ما بود افتاد او هم خیلی مضطرب بود و با انگشتان خود روی میز مینواخت و تمام کارهای ما را زیر نظر میگرفت

ژاك پرسید :ـ مگر خیال داری حرکت کنی ؟ در فضای ساکت سالن در حالیکه صدای ضربان قلبم را بخوبی میشنیدم سرم را تکان دادم گفتم :

ـ نه . ژاك آن کاغذ را برداشت و از جا برخاست و بطرف [illegible] رفت ، و کاغذ را باو نشان داد و با انگشت بساعت دیواری و در کافه [illegible] نمود . مرد سرش را تکان داد و شانه هایش را بالا کرد سپس با صدای بم آهنگی با لهجه بنای صحبت را گذاشت و مرتباً لب هایش را تر میکرد و دستهایش را تکان

میداد، بنظر می‌رسید که‌در یك‌وضع ناراحت کننده‌ای قرار گرفته‌است‌ولی نمی‌تواند چیزی برای ما توضیح بدهد ، و چون بزبان سوئدی حرف می‌زد از صحبت‌هایش چیزی درك نمی‌کردیم .

گفتم : ـ ژاك بنظر تو چه میگوید ؟

ژاك جوابی نداد ولی بطرف میز صاحب کافه‌رفت‌و کاغذسفید را بگارسون نشان داد گارسون هم ساکت ماندورفیقم‌را نگاه کرد سپس بآرامی به‌پاك کردن گیلاسهای خود سرگرم گردید ژاك کنار میز نشست و گفت :

ـ دیك بنظرمن این کافه جای خطرناکیست نگاه‌کـن مثل اینکه ما کنار دریا قرارگرفته‌ایم،در اینجا اگر کسی کشته شود از بین بردن اثر قتل اشکالی ندارد و همه تصور می‌کنند که مقتول مست بوده است ، و براثر بـی احتیاطی بدریا سقوط کرده است ، اشخاصی که امشب در این کافه بودند ، قبلا از مضمون کاغذ اطلاع داشته، در حدود سه ربـع است کـه کاغذ بـه دستشان رسیده‌والان هم‌ساعت ۲ بعداز نیمه شب‌است ، و بدون شك یکساعت‌بعد جریانی در این کافه اتفاق خواهد افتاد .

بازهم گارسون به پاك‌کردن گیلاسها سرگرم شد وآن مردسوئدی‌هم‌با انگشتانش ضرباتی برروی میز وارد می‌ساخت ، کارهای اوبرای‌من‌وحشتناك و عجیب بود از ژاك پرسیدم :

ـ پس چرا آنها رفتند ؟

ژاك گفت :

ـ اینکار بآنها مربوط نبود آنها نمی‌خواستند دراینکار دخالتی' داشته باشند، اصولا تمام کارها مخفی‌انجام می‌گیرد بعلاوه باید احتیاط را از دست ندهند و بفکر پلیس هم باشند .

ـ گفتی پلیس؟

ـ البته، می‌دانی تشکیل‌اینگونه جاها غیر قانونی است، صاحب‌کافه‌این جریان را میداند و او خیال می‌کند ما هم جزو باند او هستیم از این لحاظ خیالش راحت است .

ـ راستی ژاك چکار باید کرد ؟

ـ فعلا اینجا باید ماند و منتظر نتیجه شد . و از خود پرسیدم چطور ممکـن است چنین ماجرائی درکافه‌ای کـه در استکهلم قـرار دارد ، روی دهد اینجا نه تاریك بود و نه کوچه‌های تنگ و تاریـك داشت ، بلکه تمام خیابانها روشن و آرام بنظرمی‌رسید بنابراین‌چگونه ممکن است‌درمقابل‌چنین شهر روشنی چنین کینه‌توزی‌هاوآدم‌کشی‌هاانجام بگیرد ؟ سرم را بالاکردم‌یك ساعت هم‌گذشت، درین موقع‌درکافه ناگهان باز شد و چهار مرد داخل‌شدند . بی آنکه‌بچپ‌وراست‌خودنگاه‌کنند،مستقیماً بطرف‌آن مردسوئدی‌که تنها روی صندلی نشسته بود و از ترس نزدیك بود قالب تهی‌کند رهسپار شدند .

من‌صدای‌ضربان‌قلبم‌را بخوبی‌تشخیص‌می‌دادم، همه‌چیز برایم‌ترس‌آورشده بود و دوکف دستم براثر عرق خیس گردید، بادستپاچگی جعبهٔسیگارم را از جیب خارج‌کردم وسیگاری روشن نمودم . هرچهار مردکنار میز نشستند، مرد اولی‌وضع مگسی را بخودگرفته بودکه‌اسیردامی‌شده‌باشد و مانندمخلوق‌وحشت زده‌ای تحت فرمان رفقای خود قرار داشت و درجای خود بی‌حرکت وخمیده‌و بی قدرت بنظر می‌آمد ، چهار مرد بهم نزدیك شدند و صورتهای آنهاتقریباً به صورت‌آن‌مرد اولی نزدیك‌گردید . یکی‌از آنها باصدای‌بم ویکنواخت‌بنای صحبت راگذاشت ، ضمناً وضع حرف زدنش طوری بودکه‌می‌خواست‌حرفهایش قانع کننده وقابل قبول باشد .

گاهگاهی‌هم خنده مصنوعی می‌کرد و براثر خندیدن،دندانهای‌طلائیش ظاهر می‌گشت ، مرد مضطرب سرش را تکان می‌داد و بالکنت کلمات بریده بریده‌ای را ادا می‌کرد، سپس چشمش بطرف‌چهارمردیکه او را احاطه‌داشتند و نگاهش می‌کردند سوخته شد ، و قیافه‌اش مانند کسی‌که محکوم‌بمرگ‌شده باشدتغییرمی‌کرد و در حدود دو دقیقه‌کمترین‌صدا و حرکتی‌ازاوظاهر نگشت. سپس هر چهار مرد با یك تصمیم مشترك‌قبلی‌بصندلی‌های خود برگشتند وما را نیز با سماجت تحت نظر گرفتند . نگاه آنها جنبهٔ سؤال وتعجب‌وشك‌داشت و موج خشم‌آنان، با دیدن ما بیشتر شد ، ما دونفرسیگار می‌کشیدیم مرد دندان طلائی بزبان سوئدی چیزهائی‌بما گفت ،که ما معنی آنها را نفهمیدیم‌آنوقت صاحب کافه را که سرش را تکان می‌داد و شانه‌هایش را بالا می‌کرد صدا زد و دستورهائی‌داد ، بلافاصله صاحب کافه از جا حرکت‌نمودوازوسط‌سالن گذشت

و درکافه را بست ، سپس بی‌آنکه کلمه‌ای بزبان جاری کند، پله‌های متحرك‌را که بیکی ازراهروهای بالای سرما ختم میشد طی کرد، احساس کردیم که دری بازشد وبلافاصله قفل گردید.

درین موقع ما مقابل‌آن چهارنفر ومرد مضطربی که خودراروی‌صندلی جمع وجورمیکرد وچون مریضی که براثرمشرف‌بودن بمرگ‌مارانگاه‌میکرد، قرارگرفته بودیم . مرد دندان طلائی بی‌آنکه این بار بخندد در کافه را بژاك نشان داد ولی ژاك اعتنائی نکرد. هرچهارمردآهسته و آرام با هم از جا برخاستند یکی ازآنها دستش راروی شانهٔ مرد سوئدی گذاشت . من و ژاك بهم نگاهی کردیم رفیقم را دیدم که می‌خندد سپس از جایش برخاست ، احساس کردم که وی می‌خواهد سر و صدائی راه بیندازد. خوشحال شدم ترس وخشم من بکلی زائل گردید چهارمرد درحالیکه بما نزدیك‌میشدندازیکدیگر فاصله گرفتند ، تا مارا مورد حمله قراردهند ناگهان مرد دندان طلائی پیش آمد اما ژاك منتظر نماند و درهمین هنگام صدای ضربهٔ مشت‌ژاك راروی چانه رفیق‌آن مرد شنیدم ، پس ازآن زوزه وجیغ دردناك‌آن‌افرادشنیده شد، بلافاصله یکی از میزها واژگون گردید .

سپس یکی ازمردها بمن نزدیك شد، من هم ضربه‌ای ببالای چشمش واردساختم، درحالیکه یکی ازصندلیها را میکشیدم بزمین خوردم،درین‌موقع احساس کردم دهانم خونی شده است، وپیشانیم مثل اینکه شلاق زده‌باشندبشدت درد میکند.

بیاد میآورم که بخود میگفتم نباید تسلیم شد، نباید تسلیم شد. بنابراین با بدن لرزان ازجابرخاستم، درحالیکه کینهٔ ضارب را دردل داشتم،دیدم‌برای برداشتن صندلی دستش درازشده است، اما من مجال ندادم وبا سر به شکمش کوبیدم این دفعه او درزیر قرارگرفت و انگشتانش در صدد چنگ زدن گلویم برآمد.

مشت‌های زیادی ازطرف من بصورتش‌نواخته شد، رقیب من درحالیکه تلاش می‌کرد مرتباً می‌نالید دوباره سرم‌را بلندکردم،دیدم دونفردیگردرصدد برآمده‌اند بژاك حمله‌کنند. ولی رفیقم خودرا نجات داد ویکی را بطرف میز پرتاب‌کرد ودرحالیکه موج شادی ازچشمانش می‌درخشید فریاد زد:

ـ بنظرتو دیك این خواهد مرد ؟

مرد دندان طلائی روی زمین چمپاتمه زده وپشت بمن کرده بود، دیـدم بـا عجله دستش را درجیب کرد و ناگهان جـرقهٔ درخشانی بچشمم خـورد فریاد زدم:

ـ ژاك مواظب باش، ژاك فوراً از جا جست ویك دستش راروی صورتش گذاشت، دراین موقع چاقو درحدود سه سانتیمتر ازبالای سررفیقم صفیرزنان رد شد وبه دیوارمقابل اصابت کرد. ازجا بلند شدم وبطرف کسی که چاقوپرت کرده بود حمله کردم، انتظارحمله مرا نداشت ومانند سنگی روی زمین افتاد درین زمان با مشتهای خود ضرباتی به چشمش وارد ساختم احساس کردم ، ناراحت‌است ودهانش باضربات مشت من خونی شده است، ازشدت‌خنده بی‌حس شدم نفسم بشماره افتاده‌بود وپهلوهایم‌دردمیکرد، درحالیکه‌سرپاقرارداشتم‌یکی ازآنها بمن‌حمله کرد، بلافاصله‌اوراهم‌زدم اوهم افتاددوباره ازجایش‌بلندشداین دفعه من بزمین افتادم،ژاك‌مارادید، جلوآمدودرحالیکه صدای شکستن‌شیشه‌ای بگوش میرسید اوراازپنجره به‌خارج پرت کرد، تمام چراغها درجاچراغی‌تکان خوردند و دوتا ازآنها براثربرخورد با صندلی خـرد شد ، ضمناً کشمکش ما درتاریکی نیمه روشنی انجام میگرفت وسایه‌های افرادواشیاء بزحمت‌قابل‌رؤیت بود. بمحض اینکه من براثرسیلی یکی ازافراد به مـیز صاحـب مغازه تصادف کردم ، یکی ازآنها مانند حشره‌ای بطرف من‌خزید و دستهایش را درکشوی میز کرد .

ژاك اعلام خطر نمود، چندین بارصدای گلوله‌ای درفضاپیچید،این‌حشره همان مرد سوئدی بدبخت بود، که قصد داشت فرارکند ولی درحال فراربرای حفظ جان خودمشت‌هایش‌را به‌اطراف حواله میداد،سپس آخرین‌جیغ‌وحشتناکش شنیده شد وصدای هق‌هق گریه‌اش بگوش رسید. زیرا چاقوئی به تنش اصابت کرده بود من درصدد شدم تا خود را ازچنگ حریفم‌نجات بدهم‌وبهروسیله‌ای که ممکن است اورا زخمی کنم .

بالاخره موفق شدم زیرا پس‌ازمدتی مغلوب گردید و روی زمین افتاد . آنگاه بطرف دررفتم وبالای سرمرد سوئدی‌که زخمی شده بود خم شدم سعی میکردم تا چاقو را ازتنش خارج سازم ، ولی موفق نشدم بعلاوه او مرده‌بود.

زدوخورد آن افراد هنوزادامه داشت، من سروصدای لگدهای آنها را میشنیدم و قیافهٔ ژاك را دربرابر پنجره تشخیص میدادم ، مخصوصاً ژاك را دیدم که با مشتش ضربهٔ محکمی بچانهٔ یکی ازآنها وارد ساخته‌است . دراین‌موقع‌درکافه را بزورباز کردم فضای‌کافه‌کمی روشن شد یکی ازچشمهایم بر اثرخشك شدن خون پیشانیم بخوبی بازنمی‌شد، تمام‌بدنم‌کوفته بود ولی‌هیچیك ازاین‌دردها برایم مهم نبود من از یك خوشحالی احمقانه‌ای برخوردار بودم،وازجسدتهوع آورمرد سوئدی‌که پیش پای من‌روی‌زمین افتاده بودبهیچوجه متأثر نشدم.

در این هنگام ازبیرون صدای سوت دلخراشی بگوش رسید و بلافاصله جوابش با سوت داده شد، سپس کسی را باسم صدازدند، وصدای پاهای افرادی که درحال فراربودند شنیده میشد، آنگاه ژاك‌دستم راگرفت و گفت :

ـ دیك زودباش فرارکنیم. من مردی راکه یقه‌ام راگرفته بود از خود دورساختم، و بدنبال ژاك بطرف یکی ازکوچه‌های روشنی که درخشند، گـی آن مانند تابیدن‌خورشید، بامدادی روی آبها، شفاف بنظرمی‌آمد، راه افتادم سرو صداهای پاها زیادترمیشد ژاك گفت :

ـ عجله‌کن هرقدرمیتوانی عجله‌کن من بسرعت دنبال ژاك بسوی‌کوچهٔ سنگ فرش شده‌ای دویدم ، قلبم بشدت میزد بدنم درد میکرد وصدای‌پای‌یکی ازمردهاراکه ماراتعقیب میکرد میشنیدم . مجدداً سوت شنیده شد درآنجاپلی بود ازروی‌آن بسرعت گذشتیم وبه‌یك‌کوچهٔ تنگی رسیدیم و ازکنـار یکی از ساختمانهای‌تاریك عبورکردیم ودربرابرخود میدان بزرگی‌رادیدیم‌وداخل‌یکی ازکوچه‌ها شدیم پس ازآن بکناردریا رسیدیم ، درآنجاکشتی‌های زیادی دیده میشدکمی توقف‌کردیم زیرا خیلی خسته شده‌بودیم ژاك منتظرمن بود باز هـم سروصداهای اشخاص ازدورشنیده میشد، ولی صدای سوتها بکلی قطع گردیـد بکناردریا رسیدیم‌کشتی‌هائی مانند یخ‌های رنگ پریدهٔ بامدادی ساکت وآرام درطول اسکله قرارداشت، خودرا میان چلیك‌هـای کنار دریا مخفی‌کردیم ، درحالیکه نفسمان بندآمده بود میخندیدیم واشکهای شوق حتی ازگوشهٔ‌چشمم که روی‌آن خون بسته شده بود: سرازیرمیشد .

لب بالائی ژاك چاك برداشت وپیشانی اوباندازهٔ یك‌تخم مرغ‌بالا آمده بود، وقتی ناراحتیهای ژاك رادیدم ناگهان جسم دردناك وچشم ملتهب و بدن

کوفته‌ام بیادم آمد، بشدت خندیدم بطوریکه ازخنده نتوانستم خودداری کنم . دراین موقع افکاری بمغزم هجوم‌آورد وناراحتم ساخت ولی بازهم‌مثل‌دیوانه‌ها میخندیدم.

ژاك گفت :

ـ باید هرچه زودترازاین شهرحرکت‌کرد، زیرا اگربخواهیم در این شهر توقف‌کنیم بدون شك مزاحمت‌های دیگری برای ما بوجود خواهد آمد.

گفتم :

ـ منکه چیزی سردرنمیآورم مثل اینکه‌کارهای‌آنها از روی نقشه انجام میگیرد وکسی هم ازآنها بازخواست نمیکند.

ژاك گفت :

ـ منظورم‌آنها نیستند بلکه منظورم ، پلیس‌است صدای پاوصدای‌سوت‌ها راکه شنیدی ؟

ـ خیلی چیزهارا شنیدم و خیلی چیزها را هم میشود حدس زد .

ـ نه‌این مرد سوئدی‌که باضربهٔ چاقو ازپا درآمد ممکن است قتل او ماجرائی بوجود بیاورد وما را تعقیب‌کنند، وجزو دستهٔ اشرار قلمدادنمایند. آنوقت‌چه کسی حرفهای مارا قبول میکند؟ بنابراین هرچه زودتر باید فرار کرد گفتم :

ـ بسیارخوب ، ازجا برخاستم مجدداً طول‌اسکله راطی‌کردیم‌وبانتهای موج شکنی‌که یکی ازکشتی‌های‌کهنه درآنجالنگرانداخته بود رسیدیم، کشتی کوچکی‌آنجا بود ، وکنارآن همهمه‌ای برپابود، عدهٔ زیادی روی آن رفت و آمد داشتند و زغال حمل میکردند ونورافکن‌های قوی موج‌شکن، همه‌جا را غرق درنورکرده بود، باکمی دقت متوجه شدم‌که این‌کشتی یکی ازکشتیهای قراضه ورنگ ورورفته‌کثیفی است‌که فقط برای حمل بارقابل استفاده است و درجلوی‌کشتی مردی خم شده بود و دستورهای عجیب وغریبی صادرمیکرد وبه باربران زغال ناسزا می‌گفت وآنهاهم اورامسخره می‌کردند وباقیافه سیاه و زغالی خود جواب ناسزاهایش رامیدادند.

مدتی‌آنها را نگاه‌کردیم سپس نگاههائی بین من وژاك رد وبدل‌شدژاك شانه‌هایش را بالاکرد وگفت :

ـ وضع ما با وضع این کشتی کاملا مناسب‌است. آنگاه مرا تنها گذاشت ازروی یکی ازتخته‌ها گذشت‌وداخل کشتی‌شد، منهم‌به پایهٔ یکی‌ازتیرهای‌چراغ تیکه دادم بی‌آنکه بدانم ژاك کجا میرود، ناخن‌های خود را میجویدم وکم‌کم منظرهٔ کوهها وآبشارهائی‌راکه قبلا باآنها روبروشده بودم میان‌آنهمه هیاهو و سروصدای جراثقال وباربران زغال بخاطر میآوردم.

ژاك بازویم راگرفت وآهسته گفت :

ـ زودباش حرکت‌کن این‌کشتی فرانسوی است ورومانی‌نام‌داردوبسوی نانت (Nantes) می‌رود .

باشگاه ادبیات

۹

کشتی رومانی بیکی از کمپانیهای ناشناسی تعلق داشت ظاهراً می‌بایستی آنرا کنار میگذاشتند ولی معلوم نبود بچه‌علت باز هم برای حمل بارها از آن استفاده میکردند. بهرحال کشتی حرکت کرد واز رودخانه گذشت و بوسط دریای بالتیك رسید ، ساحل از نظر محو میشد باد شدیدی برخاست، موقعی که کشتی بر اثر وزش باد بلرزه درآمد تازه متوجه‌شدیم که درمیان چه کشتی فرسوده‌ای سوار شده‌ایم !

فرماندهٔ کشتی اهل بلژیك ومرد قوی هیکل و نیرومندی بود واصول دریانوردی را بهیچوجه نمی‌دانست معاونش نیز آدم بسیار عصبانی و ناراحتی بنظر میآمد، و اجازه نمی‌داد کسی استراحت کند و مرتباً با ناراحتی سروصداراه میانداخت. در آن کشتی غیراز من وژاك کارگران دیگری نیز بچشم میخوردند که پنج نفر آنها بلژیکی و دونفر آنها هلندی بودند تازه غیرازاین عده، افراد دیگری هم وجود داشت .

فرمانده کشتی بما پیشنهاد کرده بود اگر بخواهیم کرایه ندهیم باید کار بکنیم پیشنهادش را پذیرفتم و بهمان ترتیبی که درکشتی هدویج مشغول کار

شدیم ، دراین جا هم بکارپرداختیم با این تفاوت که درآن کشتی اولی اقلا باد مساعدی وجود داشت ووسائل راحتی ما ازهر لحاظ تأمین بود، درحالیکه کشتی رومانی علاوه برآنکه زنگ زده وکثیف وآلوده بزغال بود، هیچگونه مزایائی نداشت ودرواقع باکشتی اولی قابل مقایسه نبود.

بما مأموریت داده شد، تاهمه جای کشتی رانقاشی کنیم، ناچاربرای نقاشی بدنه واطاقهای کشتی بتکاپو افتادیم وگاهی هم تکان شدیدی براثرهجوم آب دریابه کشتی واردمیشد وتعادل خود را ازدست میدادیم.

بژاك گفتم :

ـ وقتی بساحل رسیدیم برنامهٔ جدیدی برای خود فراهم خواهیم کرد، مثل اعیانها درپناه سایه درختی روی صندلی درازخواهیم کشید ، آنوقت با کوچکترین اشارهٔ دست، پیشخدمت را صدا خواهیم زد تا نوشابه‌های خنکی را دراختیارما قراردهد .

ضمناً درحالیکه دست ماآهسته وآرام بطرف میوه‌ها دراز میشود، دختر زیبای گندمگونی پشت صندلی ما قرارخواهد گرفت ومارا بادبزن‌های قشنگش مرتباً باد خواهد زد.

ژاك جواب نداد وبه آسمان ومه خاکستری رنگ افق بدقت نگاه میکرد.

سپس گفت :

ـ دیك هیچ دقت کردی بعضی وقتها که این کشتی درآب فرو میرود آدم خیال می کند، که کارتمام شده وکشتی دردریا فرورفته است . قبلا فکرمیکردم که ژاك شوخی میکند ولی باکمی دقت متوجه شدم، حق باژاك است و بدبینی اونسبت بکشتی رومانی بی‌جهت نیست .

مهمتراینکه رفیقم اطلاعات زیادی دربارهٔ دریانوردی داشت و برموزکار کاملاآشنا بود، بنابراین منهم وقوع حادثهٔ بدی راپیش بینی میکردم وبخصوص کلماتی که میان دونفرازکارگران کشتی پشت سرما ردوبدل می‌شد بدبینی مرا زیادتر کرد.

بژاك گفتم :

ـ فکر نمیکنم که درین دریا باخطراتی روبروشویم ، تازه با هر نوع

کشتی هم میشود ازاین دریا عبورکرد و خطری متوجه‌کسی نخواهد شد، اما این‌دواحمقی که‌کشتی راهدایت می‌کنند، فکرمیکنی به‌انگلستان‌خواهند رسید!

زیاد هم مایل نبودم عقیدهٔ ژاك را درین خصوص بدانم زیرا اینگونه حوادث برای من چندان اهمیتی نداشت، چون در شهر استکهلم شاهد کشته شدن مردی بودم وبهمین جهت یك نوع غرور وتکبری درمن بوجودآمده بود و سبب میشد تا دربرابر هرنوع پیشآمدی خونسرد و آرام باشم .

با وجود این ازکشتی رومانی زیادخوشبین نبودم، کم‌کم بدریای مانش رسیدیم درین‌جا هوا صاف بود و ظاهراً دریا آرام بنظر میآمد تنها از طرف جنوب غربی باد میوزید . ازاطاق غذاخوری بوی نم ناراحت‌کننده‌ای بمشام میرسید ودربرابر انبارخواربار، قاب دستمال بسیارکثیف آشپزخانه جلب‌نظر میکرد، تصادفاً همان قاب دستمال عصرهمان روز براثرریزش باران به‌کهنهٔ خیس شدهٔ کثیفی مبدل شده بود .

باران میآمد و همه جا وهمه چیز زشت وسیاه بنظرمی‌رسید، منهم بدون علت میلرزیدم و ازکشتی رومانی ناراحت بودم .

* * *

تقریباً ساعت ۷/۵ بعد از ظهر بود ، هنگام ظهر ما از جزیرهٔ ااسان (Ouessant) حرکت‌کردیم، وآن موقع هوا خیلی خوب بود اما بلافاصله مه غلیظی دربرابر ما قرارگرفت وکشتی را ازهمه طرف محدود ساخت . من مشغول پاسداری بودم وفرماندهٔ کشتی مدتی‌کنار من ماند، اما وقتی هجوم مه غلیظ دریا را دید شانه‌ها را بوضع یأس‌آوری تکان داد و اطرافش را بدقت نگاه‌کرد و دستورداد تاکشتی را بسمت دیگری هدایت‌کنم .

سپس معاونش راصدا زدآندونفرمدتی باهم به شوروتبادل نظرپرداختند وصحبتهای‌آنها ناراحتی مرا بیشترکرد، فرماندهٔ کشتی بی‌آنکه وسائل دلجوئی مرا فراهم‌کند بدنبال‌کار خودرفت ، معاونش نیز درحالیکه عصبانی و مضطرب بنظرمی‌آمد مرتباً سرش را برای شنیدن صدابااینطرف وآنطرف برمیگرداند، وچشمش ضمن‌اینکه پلك میزد به مه غلیظ دریا دوخته شده بودودرصددبودتاراه

را تشخیص دهد .

بالاخره یکی از بلژیکیها بجای من تعیین شد، ومن باطاق غذاخوری رفتم مه همه‌جا را تاریك کرده بود ناچار چراغی روشن کودند پرتوزرد رنگ چراغ هنگام نوسان شدید کشتی، بصورت همه سرنشینان کشتی منعکس میشد، یکی از آنها در رختخوابش دراز کشیده بود وازترس ، دودستش را روی چشمانش قرارداده بود، بوی لباسهای خیس شده وتوتون نم کشیده وپنیر تند بمشام میرسید، مجلهٔ پاره شده‌ای ، روی کف اطاق باینطرف وآنطرف کشیده میشد، سیگاری آتش زدم وکنار ژاك قرار گرفتم رفیقم پرسید

ـ مگر چه اتفاقی افتاده است ؟

گفتم :

ـ خبر مهمی نیست امادراین هوا تشخیص اشیاء حتی ازیك متری هم ممکن نیست، فکر نمیکنم که این بدبخت احمق حتی تصوراین راداشته باشد که ما انسان هستیم وباید کمی استراحت کنیم .

ژاك گفت :

ـ ما بساحل خیلی نزدیك شده‌ایم ، اماموضوعی راکه مرتباً از خودم سؤال میکنم اینست که فرمانده در این جریان چطور می‌خواهد رل خود را ایفاء کند ؟

گفتم ـ امکان داردکه فرمانده ناراحت باشد ازاینکه بساحل نرسیم، زیرا قدرت کشتی آن اندازه نیست که بشود ، ازچنین خطراتی عبورکرد ، بنظرتو فکر نمی‌کنی فرمانده بخواهد بطرف برست (Brest) حرکت کند ؟

ژاك گفت :

ـ ما الان قریب هزاران میل از برست فاصله داریم ، بعلاوه این ساحل خیلی خطرناك است ، حتماً فرماندهٔ کشتی این موضوع را بهتر از من و تو می‌فهمد .

گفتم: ـ ولی ازقیافه‌اش بهیچوجه آثار ترس ووحشت دیده نمیشود بهرحال اگر بخودش رحم نمیکند، اقلا باید بفکر این باشد که صاحبان این کشتی درین ماجرا ضرر نکنند، اگر کشتی غرق شود وهمه شهادت دهند که او بی تقصیر است،

باوجود براین اورا ازکاربرکنار خواهندکرد .

ـ البته نه بزور .

ـ منظورت چیست ؟

ژاك گفت :

ـ ممکن است توطئه‌ای درکار باشد .

ـ خدای من !

ـ بله بدون شك همینطور است، نظیراین توطئه‌ها در همه جا وهروقت اتفاق میافتد، وقتی‌یك کشتی باری‌کهنه وفرسوده‌شد ومستعمل وغیرقابل‌استفاده گشت، صاحبان‌کشتی برای تامین منافع خود از هیچگونه اقدامی فروگذار نخواهندکرد وازغرقشدن کشتی متأثر نخواهندگشت :

ـ اما ژاك کدام فرمانده حاضراست جان خود را برای پرکردن جیب کمپانی ازدست بدهد ؟

گفت: ـچرانمی‌گوئی حتی‌برای پرکردن جیب‌خودش؟ زیرااازاین‌کار ممکن‌است چیزی‌هم عاید اوشود، شخصی مثل‌این فرماندهٔ بلژیکی همه‌چیز را فدای پول‌خواهدکرد، من‌بروحیات‌این‌نوع افراد کاملاوارد هستم‌اینهاآدمهای تنبل ، جاهل و بـی‌باکی هستند در عین حـال کمترین بوئی هم از انسانیت نبرده‌اند .

گفتم:ـ منکه فکرنمیکنم‌که او بچنین‌کاری اقدام‌کند .

ـ شاید، زیرا شهامت وجرأت زیادی لازم است، اماآن اندازه‌هم‌که ما فکر میکنیم مشکل‌نیست ومتلاشی‌کردن یك‌کشتی براثربرخورد بساحل‌چندان وحشتناك بنظرنمی‌رسد، فرماندهٔ‌کشتی مه‌دریارابهانه‌قرارخواهدداددواستانهائی برای نجات خود و سایر افرادکشتی درست خواهد نمود و بدین وسیله تبرئه خواهد شد .

بـله وقتی کشتی براحتی‌روی شن‌قرار گرفت وطبق نقشهٔ قبلی‌بسنگ‌ها تصادف‌کرد، بدنهٔ قراضه‌اش بلافاصله متلاشی میشودآنوقت فرماندهودستیارانش بهروسیله‌ایکه صلاح بدانندبرای نجات خود اقدام خواهندنمود .

ـ اما معاون وکارگران کشتی چیزی نخواهند گفت ؟

ـ دیك چرا متوجه نیستی بـا پرداخت مختصر وجهی دهانهای همه را می‌بندند، درواقع حدس رفیق من درست بود وباواقعیت تطبیق میکرد .

گفتم:ـ بنابراین‌فرمانده میخواهدهمهٔ ماراغرق‌کند، امامن شنا بلدم.

ژاك گفت :

ـ منهم شنا بلدم حتی اگر ما را بطرف تخته سنگهای‌کرانه های هلند هم ببرند بازهم میتوانم خودم رانجات بدهم، اماآدم هرقدرهم بدجنس وپست باشد نباید تا این اندازه پستی ودنائت از خود نشان بدهد .

* * *

درین موقع ناگهان همهٔ افراد بسوی نقطه معینی دویدند ، زوزه‌کشان فریاد وحشتناکی برداشتند، منهم جزوآنها بودم وبی‌اراده بدنبالشان حرکت کردم ، قایق نجات را با عجله از روی طنابها کشیدیم‌کمك فرمانده جلوآمد درحالیکه دستهایش بالا بود بسرمن دادکشید، من‌هم با مشت بطرف او حمله‌ور شدم روی زمین افتاد وازرویش عبورکردم. یکی ازافرادکشتی جلوآمد ومانند دیوانه‌هاچیزهائی زیرلب گفت گلویم را فشرد وناچاربا‌هم گلاویزشدیم من‌برای نجات خودمرتباً درتلاش بودم وباسرعت پیش میرفتم، تمام افرادمانندحیواناتی که درقفس‌گیرکرده باشند وبدون اینکه‌کمترین بوئی از انسانیت برده باشند بهم تنه میزدند و تمام آنها روپوش قایق نجات رامیکشیدند، درمیان تاریکی سرخود را برگرداندیم، تاصدای دریارا ازروی سنگها ومیان مه بهترتشخیص بدهیم . طاق‌باز دریك ازدحام عجیبی رویهم قرار داشتیم دیوانه‌وار بهم ناسزا میگفتیم وهمگی‌بچوبهای قایق محکم چسبیده بودیم، بدستورهاکمترین توجهی نداشتیم، اصولاکسی دستورصادرنمیکرد دیوانه‌وارمیان ترس و وحشت دست وپا میزدیم عدهٔ ما زیاد شده بود در آن هنگام درصدد دیدن ژاك برآمدم با یك دست قایق راگرفته بودم ودرمیان قیافه‌های وحشتزدهٔ افراد، برای‌پیداکردن ژاك فعالیت میکردم ومرتباً صدامیزدم :

«ژاك ، ژاك»

ولی جوابی از ژاك نمی‌شنیدم ، رفیقم آنجا نبود ضمناً میکوشیدم تاخود را از دست کسانیکه خود را بمن آویخته‌اند نجات بخشم نمی‌خواستم در قایق بمانم بلکه درصدد بودم ژاك را ببینم باز صدا زدم :

«ژاك.. ژاك»

نمی‌توانستم از قایقی که درحال غرق شدن بود صرفنظر کنم درحالیکه ناسزا میگفتم مرتباً در تلاش بودم و بچشمان کسانیکه مرا میگرفتند دیوانه‌وار چنگ میزدم درین موقع ژاك مرا صدا زد خیلی خوشحال شدم « ژاك . . . ژاك» یك لحظه رفیقم‌را دیدم که سرش بعقب برگشته بود، تبسمی برلب داشت عبارت امیدبخشی راکه بهیچوجه فراموش نخواهم کرد بمن گفت :

«دیك کارها درست خواهد شد.»

پس‌ازآن اثری از ژاك نبود ، و در مقابل خود جز آب کف‌آلود و هجوم امواج خشمناك دریا چیردیگری نمی‌دیدم، من‌مانند وزنهٔ سنگینی‌درمیان امواج سفیدرنگ دریا دست و پا میزدم و در تاریکی ابدی فرومیرفتم و غرق میشدم ، ولی کم کم باوضع بسیار وخیمی بطرف ساحل کشیده میشدم‌وازدسترس خشم‌دریا فاصله میگرفتم درحالیکه انگشتانم حس خودرا ازدست داده بود بیك قسمت‌ازسنگهائی که ازمیان آب درآمده بود متوسل‌شدم ودرمیان گردباداموا‌ج، بدن خرد شدهٔ خودرا ازاین‌طرف سنگ بآن‌طرف سنگ منتقل میکردم و ژاك را صدا میزدم او آنجا نبود بالاخره مه دریاکم کم برطرف گردید، دراطراف خود زمین مرتفعی را دیدم که درطول ساحل قرار داشت جزر و مدهای دریا برطرف شده بود ولاشهٔ لخت کشتی رومانی درحالیکه قسمت جلو آن بسوی آسمان بود ، روی تخته سنگهای سیاه قرار داشت ، باران ریزی می‌بارید و پرتو خاکستری رنگ بامدادی کم کم همه‌جا گسترده میشد .

قسمت دوم

هستا

۱

مثل اینکه قبلا در میان رؤیاها زندگی می‌کردم و در آن رؤیاها اشخاص و اشیاء وجود خارجی نداشت . بنظرمن مهم نبودکجاها میرفتم ودر چه جاهائی زندگی میکردم شب بدنبال روز می‌آمد و خورشید در آسمان میدرخشید باران می‌آمد ، باد میوزید و در اطرافم منظره‌های خالی ازدرخت و دهکده‌های سنگی، وکلیساهای کوچك که براثر مرور زمان تغییرشکل یافته بود ، مجسم میشد .

درمقابلم یك‌زن روستائی، لباسهایش را میان استخرمی‌شست وسگ کوچکی درآستانهٔ خانه محقرش لم‌داده بود، ودمش را برای شکارمگس‌ها مرتباً تکان میداد ، تمام چیزها بدنبال هم وغیرقابل اجتناب و آرام اتفاق می‌افتاد ، اما معلوم نبود چرا و بچه علت این منظره‌ها نظرم را بخود جلب نمیکرد. مسلماً زمزمه و جنب وجوش زندگی در اطرافم ادامه داشت ، بی‌آنکه مرا لمس کند خیلی هم بمن نزدیك بود ، اما مقدر بودکه همیشه من تنها باشم و درزندگی باماجراهائی که در پیشاپیش من جاری میشد، بهیچوجه ارتباطی‌نداشته باشم .

مهم نبود که دریکی از روزها روی یکی از پل‌ها خود را در چند قدمی مرگ مشاهده کردم و بلافاصله زندگی ندائی درمن درداد وتمایل به آینده ، بطورعجیبی درمن بوجودآمد .

در همان هنگام ازبالای آستانهٔمرموزی، بزمین چشم دوختم وزمین را قشنگ دیدم ودرمن علاقه‌ای به‌آزادی ورضایت برانگیخته شد .

نسیمی‌که بصورتم وزیدگرد وغبارکدورتم را از میان برد عبورزنان و مردان موقر وبا خانواده حتی بوی عرق بدنها و لباسها مرا بیك دنیای عالی و قطعی جلب‌کرد .

زنـدگی و شکوه و رنج آن ، حتی دلبستگی بـه چیزهای‌کوچك کـه هرکدام‌آن بیك‌گوشهٔ دور، و اندیشه‌ها وجـاه طلبی‌های‌کهنه تعلق‌داشت، همه درمن بیدارشد ولی چندان دوامی نیافت، اطرافم را نگاه کردم خواستم اثر حرکت‌آنهارا تحقیق‌کنم ولی چیزی ازخود باقی‌نگذاشت. هیچ چیزی توجه‌ام را بخود جلب‌نمی‌کرد حتی خورشید،حتی‌دریا، آسمان، تماس بازمین‌وانسانها وهرچیزی‌که نظیرآنها بود .

من آینده‌ای در پیش داشتم و نمی‌دانستم کـه درآن بچه کیفیتی باید زندگی کرد .

من یك موجود افسرده وگیج، یك قطعه خاك بی حس وبی‌معنی، خسته و ناتوانی درآمده بودم .

من یك مخلوق بدون عضوی محسوب میشدم، فاقد قوای روحی وقدرت قلبی، امید برای‌من بصورت‌کلمهٔ خارجی‌درآمده بود،که دسترسی بآن غیرـ مقدور بنظرمی‌آمد. برای من‌جزدوچشم اشکبار، یك تصویرا ندوهبارو ناراحت کننده، تصویری‌که همه جزء آن‌کاملا روشن ومشخص بود و مثل اینکه وسیله قلم موی‌سیاهی، نقاشی شده باشد، سایه آن شدیداً بچشم می‌خورد.

این تصویر، تصویریك بامدادخاکستری بود،که طوفان‌آن زائل‌گردید و درگوشهٔ یك ساحل خلوت ورنج‌آور، مرتفعات سنگهای خارا و تیره رنگ را نشان می‌داد .

جزر و مددریا فرونشست وآب دریاباکشتی رومانی‌که روی تخته‌سنگی قرارداشت بآرامی‌برخورد می‌کرد، بدنه‌وحشتناك و رقت‌آورآن ازلابلای‌امواج

بیرون زده بود ، منتهی بدنهٔ کشتی ازهرطرف متلاشی بود، واطاقکهای خرد ـ شده‌اش با طنابها و ریسمانها درهم آمیخته بود، وبرکه‌هائی‌روی عرشهٔ خمیدهٔ آن بچشم میخورد که‌آب دریا باغلغله‌های عجیبی درآن ها جاری میشد، نردبان خرد شده‌ای‌که تنها در مواقع ضروری ازآن استفاده مـی‌گشت ، در عقب آن آویزان بود .

دربرابر آشپزخانهٔ محقر ، هنوز دستمال کثیف سفیدآویخته به نخ بچشم می‌خورد که دربرابر باد صبحگاهی درنوسان بود .

درداخل کشتی هنوز ماهی‌تابه‌ها و سایر وسایل درمحل خود قرارداشت. تصاویری‌که باگچ سفید اززنان لخت کشیده بودند، به بیهودگی این سکوت لبخند میزد .

درسطح آب خرد و ریزهای مختلفی مانند تخته ها و صفحات حلبی و قطعات پروانه درحرکت بود درآنجا چلیك‌ها وبطریهای شکسته و صندوقهائی از قوطیهای‌کنسرو و یك طشتك ترك خورده وساك محتوی پسنه بچشم‌میخورد، که همهٔ‌آنها وسیلهٔ امواج گاهی به جلو وگاهی به عقب کشیده می‌شد .

میان دوسنگ ساحل برکهٔ کوچکی بوجود آمده بودکه آب آن براثر تابش‌آفتاب بامدادی‌گرم شده بود، بشقاب شکسته‌ای‌کنار قطعه صابونی حرکت داشت وکمی دورتر ازآن مجلهٔ رنگینی بارنگهای درخشانش‌که قبلا دریکی از اطاقهای‌کشتی بچشم خورده بود روی‌آب حرکت میکرد .

دراین هنگام بادآرام‌گرفت و مه دریا پراکنده شد وسروصداها خاموش گردید وآرامش‌کاملی حکمفرما گردید .

ازدورمیان دریا قسمتی ازسنگهای ساحل، ازآب بیرون زده بود انتهای نازك‌آنها مانند نوك چاقوئی بچشم می‌خورد ، امواج ریز و غیر قابل رؤیتی برابرآن پیچ و تاب می‌خورد وازهم می‌پاشید .

روی یکی از صخره‌ها فانوسی قرارداشت وفانوس دیگری نیز مقابل‌آن بود ، گرچه آب این نقطه آرام نبود ولی سروصدائی هم نداشت، گرد باد پر شوری بی‌جهت از جا می‌جست ، جیغ می‌کشید و خرد میشد و موجهای سفید رنگ بی‌اثری را از خود بجا می‌گذاشت .

طرف‌راست خلیج‌کوچکی، دریك قسمت‌ازآب دریا آرام بنظرمی‌آمد و

موجهای سفیدآن روی یك نوار زرد رنگ شن مرتباً می‌غلطید و دوباره بجای اول‌خود برمی‌گشت وبنظرمی‌آمدکه‌آن‌قسمت ازساحل برابردریای ناماًنوس، سرحدی از صلح وآرامش برقرارکرده‌است .

آب دریاازروی‌تخته‌سنگهای‌خارا ، شنها را بآرامی‌بسوی‌خود میکشید، اما این‌آرامش وسکون ، ظاهری فریبنده داشت . همه جا غمناك ونفرت‌آور شده بود و امواج دریا روی شنهای مرطوب ، خرده ریزهای عجیبی از خود بجا میگذاشت و سپس آنها را باحسرت رها میکرد ورویهم می‌غلطید ، واشعهٔ گرم‌آفتاب‌نیز به چهرهٔ صاف‌وشفاف‌آنها می‌درخشیدوآنهاهم‌تبیه‌کسانیکه پس‌از کارخستگی‌آورروزانه‌استراحت‌کنند، روی‌ساحل‌جابجاباستراحت‌میپرداختند .

چنین بود تصورات من از آنها ، آرزو میکردم ایکاش منهم جزو آنها بودم و بهمراه آنها در ساحل استراحت میکردم ولی بدون شك مرا درکنار خود نمی‌پذیرفتند .

برای ادامه زندگی میبایستی ازآنجا حرکت میکردم وحق نداشتم بیش ازاین درآنجا توقف‌کنم ، ودرمیان خیالات پوچ خود دست و پا بزنم . لازم بودکه افکار خود را از تصورات واهی خلاص‌کنم وآنها را بااحترام وحرمت در حافظه دست نخوردهٔ خرد بایگانی نمایم .

من هرگز تصورات مبهم وضعیف‌خودرا فراموش‌نخواهم‌کرد ، صرفنظر از این جریاناتیکه برایم اتفاق افتادوآنچه راکه قراربود درآینده برای من اتفاق بیفتد ، میخواستم بازهم به بررسی مرتفات سخت آن حوالی بپردازم و بجزئیات‌آنها دقیق شوم .

فانوس‌کوچك مصیبت زده‌ای درعقب‌کشتی شکسته ، رومانی قرارداشت، و منظرهٔ‌آن رنج و اندوهم را زیاد میکرد ، منظرهٔ تأثرآورکشتی ضمن اینکه نیمی از بدنه‌اش همراه اجساد مردگان در آب خلیج قرار داشت توجه‌ام را بیش ازبیش بر می‌انگیخت .

***

کارهای زیادی در پیش داشتم‌که میبایستی‌همهٔ‌آنهاراانجام بدهم و همین موضوع مرا ازفکرکردن باز میداشت‌قسمت اول‌گیجی‌و بی حسی من برطرف گشت .

اهالی آنجا وسائل غذا و لباسم را فراهم میساختند ، ومن مجبور بودم بسئوالات آنان جواب بدهم، همهٔ افراد با قیافه‌های برافروخته بمن نزدیك میشدند و دستها را روی شانه‌ام قرار میدادند و بزبان فرانسه سئوالاتی ازمن میکردند ولی من حرفهای آنها را نمیفهمیدم ، سپس مرا سوار ماشین کردند و در انتهای یك جاده خاکی پیاده شدم .

باز با اشخاص وسئوالات جدیدی مواجه گشتم ، گرچه احساس میکردم که این افراد نسبت بمن کمال محبت‌را دارند و صمیمانه در بارهٔ من دلسوزی می‌نمایند ، ولی شخصاً احتیاجی به‌دلسوزی و شفقت نداشتم ، بلکه میخواستم مرا تنها میگذاشتند . بهرحال مرا به **پلوگوف** حرکت دادند .

آنجا کشتی بود، ولی‌درحق‌من چکاری‌می‌توانست‌انجام بدهد؟ من‌مریض نبودم و احتیاجی به‌کمك نداشتم . یکی از دهاتیهای پیر آنجا ، آدم خوب و مهربانی بود اجازه داد تا در خانه‌اش بخوابم . ضمناً سعی میکرد تا اشخاصی که سعی داشتند باسئوالات خود وسائل ناراحتی مرا فراهم بسازند و افرادیکه از روی کنجکاوی خود مرا بیکدیگر نشان میدادند دور سازد .

من هنوز گیج بودم وبخوبی درك نمیکردم ولی ، درهمین‌حال بگفتگوها و حرفهای شفقت‌آمیز ووحشتناك اطرافیان خود پی می‌بریم .

آنها میگفتند تمام مسافران کشتی مرده‌اند همین چندکلمه چون پتکی بمغزم میخورد و ناراحتی مرا شدیدتر میکرد ، بله عبارت «همهٔ آنها مردند» سبب میشد تا قیافهٔ دوستان ازدست رفتهٔ ، خود را درخلیج مردگان در برابر چشمم مجسم کنم .

همین افراد بودندکه اسم این خلیج را خلیج مردگان و ساحل سنگ خارا را نقطهٔ تلاطم نام‌گذاری کردند .

من بهیچوجه نمی‌توانستم فکر کنم‌که ژاك مرده است ، ژاك مرتباً بمن میگفت : «کارها روبراه خواهد شد .» ولی من سعی میکردم ناراحتی او را فراهم نسازم .

بخاطر میاوردم‌که رفیقم کنار دریا روی شنها دراز میکشید ودستهایش‌را زیر سر میگذاشت و چشمهایش را می‌بست و مدتی بهمین حال باقی می‌ماند . قیافه اورا میان کوههای **لاردل** هنگام غروب آفتاب‌بیاد می‌آوردم ، همیشه‌اسب‌او

پیشاپیش اسب من‌درحرکت بود ، درحالیکه سوت می‌زد می‌خندید و گاهی‌هم به بدنهٔ کوهها لگدی میزد .

قیافه‌اش‌را میان جنگل بخاطرمی‌آوردم‌موقعی که شعلهٔ آتش درچهره‌اش منعکس میشد وسیگاری درگوشهٔ لبش می‌گذاشت ونگاه موقرانه‌اش‌را بصورت من میدوخت .

تمام این خاطرات بیاد من می‌آمد و مرا از خیال او باز نمیداشت ولی چاره‌ای نداشتم ومیبایستی بزندگی ملامت بارخود ادامه بدهم ومقررات خشك را رعایت‌کنم و به سئوالات نامحدود افرادی‌که‌آن ها را نمی شناختم پاسخ بگویم .

در پلوگوف آن شب پیش همان **برونون** دهاتی ماندم ، سپس بطرف نانت‌حرکت نمودم ، تادربارهٔ غرق شدن‌کشتی‌وماجراهائی‌که درآن‌شب اتفاق افتاده بودتوضیحاتی بدهم . چون من تنهاکسی بودم‌که از میان تمام‌آن افراد جان بسلامت برده بودم بنابرین این‌کار بعهدهٔ من بود .

من بقدری از غرق شدن‌کشتی و از بین رفتن مسافران‌کشتی ناراحت بودم‌که نمیتوانستم افکارم را در این باره متمرکزکنم .

من نفهمیدم چرا و بچه علت تنها شخصی‌بودم‌که از میان تمام‌آن‌افراد برای ادامه دادن باین زندگی مشقت بار انتخاب شده بودم . بدون شك در اینجا فقط قصد اذیت و استهزاء من در میان بود . بالاخره به نانت رفتم تا به سئوالات بی‌سروته مسئولان امر جواب بدهم .

جالب اینجا بودکه‌آنها مقداری لباس و مبلغی پول بعنوان خسارت در اختیارمن‌گذاشتند . من این عمل‌آنها را پسندیدم ولی متوجه نشدم چه‌چیزی آنها را وادارکرد تا به چنین‌کاری اقدام نمایند ؟ بالاخره ازکلیه مسئولیتها آزاد شده بودم .

درنانت‌بملاقات معاون‌کنسول بریتانیا رفتم . درآنجالازم‌بود بسئوالات جدیدی‌که از من میشد درست جواب بدهم و اسناد جدیدی را امضاءکنم . همین کارهای کوچك مرا از فکر کردن باز می‌داشت و همین موضوعات بی‌ارزش مراسرگرم میکرد، احساس‌مینمودم‌که بدون‌شك آنهم‌درکشور خارج ازعهدهٔ هیچ‌کاری برنمی‌آیم .

این ژاك بود که تمام کارها را در کشورهای اسکاندیناوی روبراه می کرد، دراسکله‌ها از کشتی‌ها پیاده میشدیم وتمام مسافرتهارا بهمت او بدون گذرنامه واسنادرسمی طی میکردیم اما حالا باید در فکر این کارها باشم .

من خارجی بودم وهیچگونه وسیله‌ای برای زندگی کردن خود نداشتم، کنسول مرا راهنمائی نمود تا بکشور خود انگلستان برگردم البته رفتن بانگلستان چندان مهم نبود اما در کشور خود ، چکاری میتوانستم انجام بدهم ؟ منکه نمیتوانستم درجائی بمانم، من که آدم سرگردانی بودم ومیدانستم که تاعمردارم باید به آوارگی خود ادامه بدهم، بعلاوه کاری بلد نبودم تا در انگلستان انجام بدهم، همهٔ اینهارا میفهمیدم .

درین اواخر دریاومناظر طبیعی حتی مزرعه‌هاوجاده‌های خاکی تأثیری در من نداشت ، کلبه‌های محقر، قیافه‌های خشن روستائیان ، ساختمانهائی که به سبك بسیارساده‌ای درست شده بود وچشم اندازهای روستاها ، ابداً توجه‌ام را بخود جلب نمیکرد .

ولی تمام این جاها وهمهٔ این صلح وآرامش را بخاطراینکه درگیجی بسر میبردم و میتوانستم تا حدودی غم و غصه خود را فراموش کنم دوست داشتم . کم کم احساس کردم تأثر و اندوه من درین باره بی‌فایده است، شاید اگر سر و صدائی در اطرافم باشد وحرکات مردم مرا بخود مشغول کند نتیجهٔ بهتری عاید من خواهد شد .

اگر کاری انجام میدادم کمتر احساس تنهائی میکردم ودرنتیجه بیهودگی زندگی ازخاطرم محومی گشت .

لازم بود غذا بخورم ، چیزی بنوشم اقلااطاقی راکه بتوان شبها درآن زندگی کرد دراختیارداشته باشم .

این نیازمندیها مرا ناراحت می کرد ونشان میدادکه پس از خوردن و خوابیدن وضع من بکلی عوض خواهد شد وروح وجسم آرام خواهد گرفت . من خود رااز لحاظ خوردن وخوابیدن مورد سرزنش قرار میدادم ، فایده‌ای نداشت که صبحها به آسمان نگاه کنم وازمشاهدهٔ آفتاب خوشحال شوم، نتیجه‌ای نداشت که جعبه سیگاری بگیرم و درگوشه‌ای بنشینم وپس از غذا مرتباً خمیازه بکشم وبرخلاف میل باطنی خود برابراشعهٔ گرم افتاب لبخندی بزنم، ولی همهٔ

PersianPDF.com

اینها بخاطر این بودکه ژاك رافراموش کنم .

***

گرچه ممکن بودکارها برای من یأس‌آورباشد. ولی تاحدودی‌شانس داشتم . من‌مجبور بودم در مقابل لطف‌های کوچك افراد اظهار سپاسگزاری نمایم ، کنسول انگلیس ومأمورکمپانی کشتی رومانی هر دونفروظیفه خود را نسبت بمن‌انجام دادند ووسائل مورد نیازمرا فراهم نمودند وبقدرکافی پول در اختیارمن گذاشتند، تامن‌باآن‌پولها چنانچه رعایت اقتصادرا میکردمیتوانستم زندگی خودرا چند روزی ادامه بدهم .

من فقط یك فکرداشتم وآن این‌بودکه هرچه زودتر به پاریس حرکت کنم . به‌کنسولگری مراجعه کردم، تاباتمام اعضای آنجا خدا حافظی‌کنم‌واز محبت‌های‌آن‌هاتشکر نمایم واز اشخاصیکه‌کمی بامن‌آشنا شدنـد دستهایشان را بعنوان سپاسگزاری بفشارم .

ضمناًازیك مخبر کوچولوی یك روزنامه محلی، که عکس مراچاپ‌کرده بـود و مقاله‌ای تحت عنوان «ملوان مصیبت زده » در نیم ستون اولین صفحه روزنامه‌اش دربارهٔ رنجهای من نوشته بود، قدردانی نمایم، بله تمام آن افراد آدمهای نجیبی بودند .

سپس بایستگاه راه‌آهن رفتم و یك بلیط درجهٔ ۳ برای رفتن بپاریس خریدم و شهر **نانت** ومتعلقات کشتی وکسانی راکه با من بودند وغرق شدند برای همیشه پشتسر گذاشتم .

ساعت ۸ بعد ازظهر به‌پاریس رسیدم درایستگاه **مونت پارناس** پیاده شدم و درمیان یکدنیا همهمه وبی نظمی وشتابزدگی وهیجان دنبال‌کسانی‌که ازایستگاه خارج میشدند راه افتادم .

در مقابل ایستگاه راه‌آهن ، بلواروسیعی وجود داشت که تاکسی‌هـا و تراموای‌ها درکنارآن درحرکت بودند ودراطراف بلوارکافه‌هائی برای‌نشستن ورفع خستگی‌افراد تهیه شده بود، ناچاردرآنجاتوقف‌کردم .

ازمیان‌کافه‌ها و رستوران‌های کوچك بوی مطبوع غذا بمشام میرسید . هواملایم ولی‌غبارآلودبودطنین خوشحالی وبوق اتوبوسها وخنده‌های افراد و

بوی معطر مردان و زنان‌وقهقههٔ دسته‌جمعی‌اهالی‌جزومشخصات‌شهرپاریس‌بود .

من اطاقی را که در **وژی رارد** قرار داشت و مشرف بکوچه‌ای بود کرایه کردم .

گرچه اطاقم تاریك وکثیف بودولی‌او لحاظ اجاره با بودجهٔ ناچیزمن تناسب داشت .

مقابل این اطاق دیواری وجود داشت ، که‌اعلان‌های‌زیادی بروی‌آن‌زده بودند ، موقعی‌که روی‌پنجره خم میشدم انتهای کوچه را میدیدم .

من تمام وسائل اطاق را از جمله‌کوزهٔ‌آب‌وطشتك‌ترك خورده و آباژور کهنه و رختخواب رنگ پریده راکه‌وسط آن فرو رفتگی داشت ، نگاه‌کردم‌و سعی داشتم بخود بقبولانم ، که باید در همین اطاق با همین وسائـل کهنه زندگی کنم .

سپس از اطاق خارج شدم و بطرف یکی از رستوران‌های کوچك بلوار مونت پارناس برای خوردن شام براه افتادم .

در آنجا صورت غذا را پیشم‌گذاشتند اما ازخواندن خطوط مدادی آن عاجز بودم،ریزه‌های نان روی میزرا پوشانده‌بود ، من کمی گوشت‌گاوسرخ شده و مقداری پنیر مخصوص خوردم سپس برای رفع خستگی‌کنیاکی دستور دادم .

* * *

زندگی در پاریس را دوست داشتم ، این آرامش خاطر بـلافاصله در من ایجاد نشد ، بلکه پس از سه روز توقف‌درآن شهر باین موضوع پی‌بردم و بنظر من هیچ جای دنیا نمیتوانست مانند شهرپاریس‌با چنین وضعی‌که‌من‌داشتم آرامش خاطری برای من بوجود بیاورد .

در پاریس امکان ندارد شخص‌گرفته و ملول باشد ، همین موضوع‌خیلی اهمیت دارد و این جریان در تمام قسمت‌های‌شهر بچشم میخورد ، ازاین‌لحاظ نمیشود پاریس را با شهر لندن مقایسه نمود .

در یکی از روزها برای تماشا کردن رودخانهٔ سن آرنج خود را بـه پل تکیه‌دادم، بیاد آن روزی افتادم که روی پل دیگری قرار داشتم .

ولی فکر من درین جا باسابق فرق میکرد، وانجام هر کاری درین هوای گرم و غبار آلود غیر ممکن بود، ناچار بامطالعهٔ یکی از کتابها توانستم تاحدودی خود را سر گرم کنم. من این کتاب را مانند سایر اشیاء بی ارزشی ازمیان خاکروبه های کنار رودخانه بدست آوردم ، واین کتاب وسیلهٔ پیرمرد ریش سفیدی که کلاه سیاهی بسر داشت ، درزبالهها انداخته شد و مطالعهٔ من هم درسایهٔ کلیسای نتردام که برقسمتی از پل مشرف بود انجام گرفت. من باید از هردوی آنها تشکر کنم. کم کم از اسکله ها دور شدم و بطرف ایستگاه مونت پارناس به حرکت افتادم .

درحین عبور بااشخاصیکه می خندیدند مرتباً برخورد میکردم و بکافه ای که پرده هایش در پیاده رو آویزان بودرسیدم ، در آنجا حتی یك جای کوچك هم پیدا نمیشد که بنشینم ، در میان کافه براثر تنه زدن یکی از افراد، با سرمیان نانها وسیگارها افتادم .

چشمان بی فروغ یك مرد ریشو و لبان قرمز دخترخانمی از بالای شال گردن زردش توجه ام را بخود جلب کرد. بنظر من هیچ علتی درین تصاویر زندگی وجود نداشت زیرا این تصاویر، نقطه های کوچك مسیر زندگی من ، محسوب می شدند که برحسب زمان ومکان یکی پس از دیگری قرار میگرفتند .

بالاخره کنار میزی نشستم دراطرافم سروصداهای زیادی بود و جنب و جوش فراوانی بچشم میخورد، باخود گفتم اگر سن من زیادبود این افرادرا بسبك سری نسبت می دادم زیرا آن عده بدون دلیل و جهت انرژی خودراصرف مینمودند. اما من جوان بودم ومیل داشتم مثل آنها شوق وحرارتی میداشتم و دربزم وخوشی آنها شرکت می کردم وعیناً مثل آنها خود را مشغول میساختم وخودرا از گرفتاری نجات میدادم

برای من مهم نبود که آن چه نفعی دارد و با معتقدات من مناسب نیست، در واقع در چنان وضعی اعتقاد برای من چندان مهم نبود بلکه سرگرم شدن بهر کاری برای من اهمیت داشت . زیرا در درجهٔ اول لازم بود نسبت بـکاری شور و هیجانی ازخود نشان میدادم آنوقت بقیهٔ کارها خود بخود درست میشد .

من میل داشتم کارها را عمیقاً بررسی بکنم و بهیچوجه مایـل نبودم در حاشیه قرار بگیرم و از روی بی قیدی اموری راکه در اطراف من جریان داشت نگاه کنم .

پس از آنکه چند روزی در پاریس توقف کردم درصدد برآمدم تا خودرا به تجلیات زندگی و تصاویریکه درسرراه من قرارمی گیرند ودرروح من منعکس میگردد سرگرم سازم . برعکس چیزهای قدیمی وکهنه ابداً توجهام رابخود جلب نمیکرد .

فی‌المثل دربرابر بنای عظیم **سنت‌شاپل** هرگز قیافه‌ام تغییر نمی‌نمود، طاقهای سایه‌دار **نتردام** نظرم را بخود نمی‌کشید ، راهروهای تنگ وتاریك کلیساهای قدیمی مرامات و مبهوت نمی‌ساخت .

زیرا من فقط بزندگی اطراف خود می‌اندیشیدم ودرکافه‌ها جزصمیمیت ویکرنگی افرار وچهره‌های محبوب و دوستداشتنی اشخاص به چیز دیگری نمیپرداختم، من باکسی آشنائی نداشتم ولی‌ازخود می‌پرسیدم افراد بچه‌وسیله‌ای به زندگی خود ادامه میدادند .

شهر پاریس دراولین‌روزهای زندگی‌من اینطور بود، علاقهٔ سرشاری در من بوجود آورد، مطالعهٔ من‌دربارهٔ اشخاص‌مانند مطالعهٔ یك نقاش امپرسیونیست بود که از دیدن رنگها لرزشی باو دست بدهد .

درین‌باره نیروی عجیبی درمن بوجود آمده بود و بطوری مرا به خود مشغول میداشت که مجال نمی‌داد در اطاق بنشینم و بفکر کردن بپردازم، البته ازین لحاظ راضی بودم .

سروصدای‌شهرپاریس، خاطرهٔ خاموش و ناراحت‌کنندهٔ خلیج‌مردگان‌را ازیادم برد جنبش و زمزمه‌ها درکافه‌ها و صحبتهای درگوشی ازتجدیدخاطرهٔ کشتی رومانی جلوگیری می‌نمود و مشاهدهٔ چیزهای عجیب برای من اهمیت و ارزش زیادی داشت .

دیدن شانهٔ وسیع مردی که‌کلاه حصیری در دست گرفته بود و قیافهٔ قرمزداغ‌یك‌زن خسته‌ای‌که پاکتهای زیادی در بغل داشت وبچه‌ای را بدنبال خود میکشید، تاریخ‌زنده‌ای را درفکرم بوجود می‌آورد، ازخود می‌پرسیدم که مرد چه‌فکرمیکند وزن بکجاها می‌رود، همین موضوعات‌کوچك‌مانندحلقه‌های زنجیری تصورات نامحدود مرا تشکیل می‌داد .

ناچار جلو خیالاتم‌رامیگرفتم وخودراازآن‌تصورات‌واهی‌خلاص‌میکردم در حالیکه تنها وگیج بودم ، میان خاطرات خود دست‌وپامیزدم .

بالاخره شنیدن این سرو صداهاو تماس گرفتن با اشخاص زنده‌دل، چنین شهری برایم ضروری بود . مایل بودم که درزندگی افراد دخالت داشته‌باشم و خود را با آنها نزدیك کنم تا بدین وسیله ازگوشه‌گیری نجات یابم .

حال که قرارشدبزندگی خود ادامه بدهم ، بنظر میرسید که بایدبرای خود وضع مناسبی انتخاب کنم هرچه زودتر ودقیق‌تر چیزها را از نزدیك ببینم و آنها را تجزیه و تحلیل نمایم و شغل مناسبی فراخور حال خوداختیار کنم، و بدین وسیله برای خودآبروئی کسب نمایم وباخود بیندیشم : « این کارموقعیت خوبی دارد یا آن کار...»

تصمیم گرفتم‌درپاریس بمانم، ولی نمیدانستم چگونه‌وبچه‌وسیله‌ای‌خواهم توانست‌درآن شهر زندگی کنم‌زیرا به‌ناامنی و بی‌ثباتی فردای خودمی‌اندیشیدم. در حالیکه درتراس دم (dome) قرار داشتم و تا اندازه‌ای خوشحال‌بودم و سیگاری دود میکردم ، ناگهان قیافهٔ پدرم را در انگلستان پیش چشمم مجسم کردم و پنجره‌های بلند و باز ساختمان منزل خود راکه سایهٔ زیبای درختان برآن مشرف بود بیاد آوردم و طرز نشستن پدرم را درکتابخانه معروف و ساکتش درنظر گرفتم، بدون‌دغدغهٔ‌خاطروبی‌آنکه‌خاطرهٔ تلخ‌فرزندش، زندگی آرام او را بهم بزند بکارش مشغول است .

بدون شك میتوانستم برای پدرم نامهٔ مفصلی بنویسم‌وازوی تقاضای وجه کنم و با عجزولابه به شکست خود اعتراف‌نمایم ، حتی میتوانستم‌یك‌نامهٔ‌رسمی برایش بنویسم و تقاضای کار نمایم‌ولی هیچکدام از این کارها را صلاح‌ندیدم، زیرا هیچوقت خود را در مقابل عطا و بخشش او حقیر نمی‌کردم .

من نمیخواستم مدیون حق‌شناسی‌اوشوم ، من این نوع تقاضاها را در زندگی خود حذف کردم

اگر تقاضای وجهی از او میکردم آنوقت‌بدوستانش‌میگفت: «پسرم‌خوب شده است و اخلاقش بکلی عوض گشته‌است.» من کاملا باین مطلب پی‌برده‌بودم که اوپول‌درخواستی‌مرا بدون سرزنش‌وملامت خواهدفرستادوپس‌ازاین‌همه‌مدت چنین انتظاری هم از من داشت، ضمناً کاغذم را بطورجدی تلقی نخواهد کرد و نامه‌ام را بالبخند وبالا انداختن‌شانه‌هایش، درحالیکه مادرم در مقابل او نشسته است باز خواهد کرد و خواهد گفت :

«بالاخره دیدی که ریشارد برای ما کاغذ فرستاد وبدون شك احتیاج به پول دارد باید هرچه زودتر برایش چك وپول بفرستیم، میل داری عزیزم ببینی چه نوشته است؟ بیا نامه‌اش را بگیر و بخوان.»

سپس پدرم پاکت را با دقت و کنجکاوی باز میکند در حالیکه مادرم با ناراحتی و با قیافهٔ مضطربی نامه‌ای راکه خطوط من در آن نقش بسته‌است با دو انگشت خود می‌گیرد، بخواندن آن می‌پردازد و از اینکه وضع صبحانهٔ پدرم براثر وجود کاغذ من بهم خورده است رنج می‌برد. آه! پدر ومادرم، تصور می‌کنند که کاملا تغییر یافته‌ام و بیك جوان عاقلی تبدیل شده‌ام، حالا چه غصه‌ای چه تزلزلی در زندگی آرام آن ها وجود خواهد داشت، سپس پدرم بی‌آنکه دغدغه‌ای نسبت بزندگی‌ام بخود راه دهد بسوی کتابخانه‌اش حرکت خواهد کرد و هنگام ورود بکتابخانه‌اش با بهت و حیرت منظرهٔ درختان حیاط را ازخلال پنجره‌ها خواهد نگریست و رفته رفته همه چیزهارا فراموش خواهد کرد.

سپس قلم را دردست میگیرد ودر میان سکوت وآرامش، بنوشتن مقالات و آثار جاویدانی خود سرگرم خواهد شد.

اما من بهیچوجه در مقابل اوعجز والتماس نخواهم کردوتنهایی‌راتحمل خواهم نمود و سعی‌خواهم کرد تا نام او و فامیلش را برای همیشه فراموش کنم.

این احساسات شخصی، حالت غروری در من ایجاد میکرد، زیرامکن است پدرمشهوری، پسرولگردی داشته باشد و آزادی را انتخاب نماید وسر به طغیان بگذارد وتوجهی به شهرت خانوادگی نداشته باشد، اما بالاخره بایدارزش و لیاقت خود را بهمگی نشان بدهم.

بهرحال درآن کافه گرچه مست بودم ولی از نظرافراد ارزشی نداشتم، درعین‌حال شور وهیجانی‌داشتم، الکل‌حقارت‌مرا بکلی‌ازمیان‌برده‌بود، ونقشه‌ای حاکی‌ازغروردرزندگی‌خود کشیدم‌سپس بفکر روزی افتادم که‌دنیائی‌را باکارهای خود متحیر کرده‌ام، بله اینها حالات و چگونگی وضع من‌بود. جوان‌قانعی بودم که درکنار یکی‌از میزهای رستوران قرار داشتم وسپس میبایستی‌بدون‌نقشه و هدفی آنهم آشفته و پریشان تك و تنها خسته و درمانده به اطاق اجاره‌ای خود برگردم.

اما من مست بودم و مغزم از تئوریهای زیادی پر بود و این شهر پاریس بود و شخص بزرگی مثل من .

گارسون رستوران را با تندی صدا زدم، ازاینکه در پذیرائی من قصور کرده بود با صدای بلندی سرزنشش کردم، یکی ازروزنامه‌های عصرفرانسه‌را خریدم ولی از خواندن آن‌عاجز بودم‌مدتی به‌پاهای زن‌جوانی چشم دوختم ودر میان عده‌ای‌که در اطراف میزی ، مقابل میزمن نشسته بودند ، مرد ریشوئی را دیدم که پیراهن تیره یقه‌بازی بتن داشت و با چشمان برجسته‌اش تند تند صحبت میکرد و به زانوان خود مشت میزد .

کنار او مرد لاغری باصورت پف کرده‌ای نشسته بود و حرفهای اورا با ولع گوش میداد ، یك پسرجوان موبوری‌هم‌میان آنها دیده میشد وبروی‌میز خم شده بود و مقداری کاغذ نقاشی زیر بغلش بود که جرأت‌نمیکرد نه‌آنهارا بفروشد ونه‌آنهارا بکسی‌نشان بدهد . و دوزن بی‌کلاه دیگری نیز درآن‌جمع بچشم می‌خورد ، البته زنها آرایششان بد بود ولی موهای‌قشنگی‌داشتند.

گرچه قیافهٔ آنها بقیافهٔ مجارستانیها میرفت ولی اصلا انگلیسی بودند، و برای من هم هیچ فرقی نداشت زیراطوری مست‌بودم‌که نمیتوانستم‌وضع‌آنها را کاملا تشخیص بدهم .

ظاهراً می‌فهمیدم‌که آنها نقاش یا نویسنده بودند ولی از حرفهایشان چیزی درك‌نمیکردم ، زیرا از لحاظ‌هنرخیلی جلو بودند و امکان داشت روزی براثر هنر خود مشهور شوند ، ولی بطوریکه می‌گفتند میبایستی خیلی‌کارکنندورنج ببرند . بخود می‌گفتم « من مست‌نیستم ، بهیچوجه مست‌نیستم !»

حرفهای آنها را گوش میکردم و به بحثهای آنها دقت مینمودم حرفهایشان را بی‌پرده اظهار می‌کردند وهمگی با علاقهٔ زیادی بحرفهای‌مرد ریشو گوش میدادند ، زیرا معلوم بود وی مبتکر آئین جدیدی است .

مثلا میگفت : « مسئلهٔ جنسی در هنر اهمیت زیادی دارد و نباید آنرا ندیده گرفت . »

من هم با عقیدهٔ او موافق بودم‌مثل‌اینکه‌کنارمیز آنها نشسته‌بودم و از خود میپرسیدم ، که عقیده‌اش چقدر جدید است ، وفکر میکردم که نظریه او را قبلا درجای دیگری هم شنیده‌ام . سپس گفت : « در نقاشی هرخط منحنی

بیان کنندهٔ یکی‌از موضوعات جنسی است، موقعی که من خط مستقیمی‌را روی پارچه می کشم بیاد می‌آورم که این نقاشی فقط یك خط ساده نیست، بلکه نشانه و نمایندهٔ امور جنسی‌است، اگر ازچنین جریانی بی اطلاع باشم بدون شك ازعهدهٔ هنر نقاشی بر نخواهم آمد . »

مرد ریشو درین باره بنحوی دادسخن داد ، که مراهم تحت تأثیر حرفهای خودقرارداد اما یکی از زنها حرفهایش‌را قطع کردو پرسید: «آقای کورن‌استن باید قبول کنیم که امور جنسی همه‌جا صادق نیست . » ولی آن‌مرد جواب‌داد : « اینها نتیجهٔ تصورات شماست . »

آه ! مرد ریشو چطور توانست باین زن‌جواب‌قانع کننده‌ای بدهد؟ اگر کورن استن تسلیم آن زن میشد من بهیچوجه حرفهای اورا گوش نمیدادم، مرد ریشو پس از مختصر مکثی بنای خنده راگذاشت و درحالیکه‌شانه‌هایش‌را بالا انداخته بود ، به صندلی راحتی خود تکیه داد .

سپس گفت : « شما خانم خیلی دیرآمدید هرکسی نمی‌تواند حرفهای مرا کمتراز سه ماه متوجه شود .» از اینکه آن دختر با چنین‌وضعی‌مغلوب‌شده بود ناراحت شدم ، از طرفی اگر حرفهای کورن استن رااهمیت‌نمی‌داد، چنین خفیف نمی‌شد .

بهرحال سرم را تکان دادم و بطرز احمقانه‌ای خندیدم ، سپس‌روبروی خود را نگاه‌کردم‌وکسانیراکه از برابر دم (dome) تا **کوپول** رفت و و آمد داشتند ، نگاه میکردم و مجدداً همان‌افراد راکه تا **روتوند** حرکت می‌کردند، بانگاه خود بدرقه مینمودم.

راستی روشنی‌ها ، سروصداها ، رفت و آمدها با آنکه‌سرم‌ازدیدن‌آن‌ها گیج میرفت و چشمهایم با مشاهدهٔ آن منظره‌ها خیره میشد، چقدرعالی و زیبا بود ، من تنها نبودم اما نه ...

مرد ریشو به نطق خود ادامه داد : «همهٔ اجزای نقاشی تو **ژزف** باهم هم آهنگی دارد، کارهای تو حاکی از یکنوع پاکی و بی‌آلایشی است ودرخلال آنها کاملا بامور جنسی‌توجه کاملی بعمل آمده است، وهمین امر سبب گردید تا هم آهنگی نقاشی تو بهم نخورد . »

پسر جوان باولع مخصوصی حرفهای آن مرد ریشو راگوش میداد،

آنوقت با صدای بلندی گفت : «کاملاهمینطور است هم‌آهنگی اجزای‌تابلوهای من بیش از امور جنسی برایم اهمیت‌دارد . »

اما درین هنگام صدای‌پف کردن کورن استن‌بلند شد ، درحالیکه دستش را روی شانهٔ پسر جوان گذاشت گفت : «هم‌آهنگی خیلی خوب‌است‌ولی‌اینکار ترا باین مرحله خواهد رسانید ، (آنگاه با انگشتش صدای خشکی‌درآورد) و بامشکلات زیادی مواجه خواهدکرد ، تناسب در ترکیب رنگها بسیارمهم‌است، اما در درجهٔاول لازم است بنای کار خود را برامور جنسی قراربدهی ومطیع و فرمانبردارآن باشی.» پسرجوان درحالیکه مغلوب‌و متأثر بنظرمی‌آمد بادقت تمام مرد ریشو را نگریست،همین‌موقع‌ازخودپرسیدم،پسرجوان‌حرف‌مردریشو را قبول خواهد کرد ، یا منتظر خواهد ماند .

سپس زن‌دیگری‌رشتهٔ‌کلام را بدست گرفت ، این زن‌بدن‌چاقی داشت و نسبت‌بدوزن دیگر زشت‌تروبدترکیب‌تربنظرمی‌آمد،عینك‌صدفی‌بچشمش‌زده‌بود، و رنگ پوستش قهوه‌ای بود سؤال کرد :«یعنی مابابد تنها احتیاجات جنسی خود را در نظر بگیریم. »

نگاههای تمام‌افراد بانظر احترام بآن زن دوخته شد،همه‌سکوت‌کردند وبطرزفکر او ارزشی قایل شدند.درین هنگام در صدد برآمدم تا بحث‌کوتاهی با آن زن بکنم .

باو گفتم : «وقتی من شما را نگاه میکنم اطمینان داشته باشید که‌چشمم از روی علاقه شما را نگاه نخواهدکرد» زن‌ناراحت‌شدومانند شاگردمدرسه‌ای چشمشهایش پر از اشك گردید. بلافاصله خود را مورد ملامت قراردادم گفتم، بهیچوجه نباید بازنهای زشت شوخی کرد .

پس از چندلحظه‌ای از خیالات‌واهی خودخارج‌شدم. وشخص‌تازه‌واردی را دیدم‌که به جمعیت‌آن‌میز اضافه‌شد، او مردلاغراندام وپشت خمیده‌ای بود و بدنش زیتونی بنظرمی‌آمد و در میان مردان آن عده یگانه‌کسی بودکه کلاه بسر نداشت.

یك‌دوردیگر دستورغذاصادرکرد واسکناسهای‌صدفرانکی خود را مرتباً بادستش‌تکان‌میداد آرزومیکردم ای‌کاش من هم باندازهٔاو پول میداشتم‌دستدر جیب کردم، تنها یك اسکناس ۵ فرانکی مچاله شده درجیب‌داشتم جزاین پول

پول دیگری برایم باقی نمانده بود .

من مست بودم وبرایم چندان اهمیتی نداشت ، دوباره بهمان افرادچشم دوختم وبحرفهایشان گوش دادم . آن مرد زیتونی شخصیت مهمی داشت وازین لحاظ مرد ریشو و آن مرد پف کرده رشتهٔ سخن را باو دادند ومرد زیتونی اینطور گفت :

«کارلو من‌می‌خواهم‌درین ماه در باره‌ام کمکی‌می‌شد من‌میخواستم اقلا یکبار هم که میشد ، دستورهای مرا انجام میدادی و منافع و راحتی خود را درنظر نمی‌گرفتی .

من میخواستم‌که تو معنی این خطهای منحنی خودرا بطوروضوح برایم شرح میدادی، اسم‌این خطها پروازاست بسیارخوب، تومیتوانی شخصیت خود را درآن حفظ کنی .»

ـ آیا توهم دربـارهٔ آنها چیزی شنیده‌ای ؟ ـ تقریباً . ـ یعنی نباید اثررنگها رادر نظر گرفت ؟ ـ قطعاً نه . کارلو ظاهراً ناراحت بنظر می‌رسید ومنهم ناراحت شدم . مرد زیتونی گفت : ـ معمولاحتی فرم‌کارهم بهیچوجه . .

ـ می‌فهمم .

بیش ازاین حوصلهٔ شنیدن حرفهای‌آنهارا نداشتم خواستم بطورصریح‌همهٔ حرفهایم را بزنم وفکرمیکردم شاید همین صراحت گفتار برای‌آن‌ها خالی از فایده‌نباشد، بعلاوه تمام‌حرفهاواقعیت وحقیقت‌نداشت، مهم‌تر ازهمه چه‌نتیجه‌ای ازحرفهای‌آنها میتوانستم بدست بیاورم ؟

درحالیکه صندلیم را عقب‌زدم ازجا برخاستم ودرکنار آن دو زن قرار گرفتم وبا مشت روی میزکوبیدم وباصدای بلند گفتم :

«واقعاً استدلال همهٔ شما احمقانه است ، همهٔ‌آن افراد با بهت و حیرت مرا نگاه‌کردند زن‌گنده، اولین‌کسی بودکه بلافاصله بمن‌گفت : «ممکن‌است گورتان راگم‌کنید .»

من درمقابل حرفهایش مؤدبانه خندیدم، عبارتش رابیاد آوردم درحالی که انگشتم را بعلامت سرزنش تکان می‌دادم گفتم : «این‌شما هستیدکه متوجـه نبودیدکه بدن‌شما بامورجنسی‌احتیاج دارد.» رنگ‌آن‌زن‌تغییر کرد وسرخودرا بااکراه برگرداند .

سپس گفت : «او مست است» ازجا برخاستم و بهمگی سلام دادم گفتم : «من‌شما را افرادی مطابق میل خود دیدم وسلیقهٔ همه راپسندیدم .»

کارلو پرسید: ــ آخرشما کی هستید ؟ جواب‌دادم : ــ من شاعرم .

مردزیتونی ابروها را بالاداد گفت : ــ هنرشما ارتباطی بکارماندارد .

باحزن‌واندوه نگاهش کردم و گفتم: «اشتباه شما همینجاست من میتوانم نظرشما را ازهرلحاظ تأمین کنم .»

دردرجهٔ اول باید دربارهٔ بحث‌های خود راجع به خطوط منحنی کمی دقت کنید، من بهیچوجه ایمانی بآن‌خطوط ندارم ونمی‌توانم نظریهٔ شمارادرین مورد قبول کنم .»

خانم‌دیگری ازمن پرسید: «شاید شماانحراف جنسی دارید ؟»

مدتی به سئوالش فکر کردم گفتم : «بر خلاف نظرشما باین نوع کارها تمایلی ندارم .»

مردزیتونی گفت: «ممکن‌است ، شمابجای خودتان‌برگردید ومارا راحت بگذارید ؟»

گفتم: «خیلی مایل‌هستم که برای شما مقداری ازاشعارخود رابخوانم .»

خیلی خنده‌داربود و منهم خیلی تفریح کردم آنوقت ادامه‌دادم : «البته این اشعار را قبلا تهیه کردم ولی تاریخ دقیق آن‌ها را نمیدانم ، بهرحال این اشعار ازهرلحاظ مناسب است . »

پس ازآن ، بخواندن اشعاری که در یکی از روزها آنها راسروده بودم پرداختم .

البته درآن هنگام که این اشعاررا تهیه کردم بلافاصله آنها را درمقابل پـدرم روی میز کتابخانه‌اش گذاشتم پدرم کاغذ اشعارم رادردست گرفت سپس آهسته وآرام روی زمین رها کرد ، ومنهم ازترس از لابلای درختان شاه بلوط درجائیکه بنظرمیرسید که سایه‌هائی‌مرا تعقیب می کند فرار کردم تادردسترس‌آن سایه قرار نگیرم .

موقعی‌که ازخواندان اشعار خود فارغ شدم گفتم : «شاید مایل‌باشید تا شعر دیگری نیز برای شما بخوانم این شعر حاوی احساسات شدید و متنوعی است .» همگی بابهت و حیرت مرا نگاه‌کردند، درحالیکه دستهایم را روی

زانوهایم گذاشته بودم، بدون توجه بموقعیت خود غرق در غرور شدم و آشفته و پریشان بسندلی‌ام تکیه دادم .

موقعی که شعردوم خودرا خواندم همه‌زدند زیرخنده ومردزیتونی‌رنگ، دستهارابهم مالید وآن‌زن زشت، باچشمان درشتش ازپشت عینك مرانگاه کردو نفس‌عمیقی کشید وبشانه‌ام تکیه داد و ادامه داد :

«خیلی جالب بود واقعاً جالب‌بود» مردریشومرا نگاه‌کرد وبنای خنده را گذاشت و همین موضوع سبب شد ، که نسبت بـاو بغض وکینه‌ای در خود احساس‌کنم .

درواقع اینهاافرادی بودندکه بنظرمیرسید باید خیلی تنگ نظرباشند، زیرا افکارشان مانند روسبی‌ها فقط دربارهٔ یك موضوع معینی دور می‌زد تنها بنقاشی وامورمربوط بخودشان توجه داشتند .

منهم‌آنطوریکه‌آنها فکرمی‌کردند زیاد مست نبودم وگفتم :

«من می‌روم . »

مرد زیتونی دستش را روی آستینم گذاشت دستش را رها ساختم زیرا علاقه‌ای باو نداشتم ولی با ملایمت و خیلی جدی گفت : « اشعارتان بسیار خوب بود . »

منهم جوابی باونندادم زیرا اونسبت باشعار من اظهارتمایلی نکرده‌بود، بهمین‌دلیل نمیبایستی همهٔ‌آن‌ها بدباشد سپس‌ادامه داد : «اگراین اشعار چاپ شود شما خیلی خوشحال می‌شوید تصادفاً نه فقط شما بلکه هرشاعری وقتی اشعارش چاپ‌گردد راضی وخوشحال خواهد شد ، من درهرماه نشریه‌ای بـا تیراژقابل ملاحظه‌ای برای دوستان خود منتشرمی‌کنم، من خیلی میل داشتم‌که شماهم درین مورد بامن‌همکاری می‌کردید .»

من درصدد شدم تا خودرا از چنین‌گیرودارهائی نجات بدهم بنابراین گفتم : «نه باین‌کار علاقه‌ای‌ندارم .»

سپس‌گفت : « شما خودتان بهتر می‌دانیدکه این‌کار نظر شمـارا ازهر لحاظ تأمین خواهدکرد . »

مـرد پف کـرده گفت : « امـا شما فقط باید مطلب مناسبی برای ما تهیه کنید . »

همهٔ آن‌ها در حالیکه سرشان راتکان می‌دادندخندیدند . آنوقت بی‌آنکه بمن توجه داشته باشند برای خودشان هم خندیدند ، وحرکات وکارهای آنها بیش ازپیش مرا ناراحت کرد . من‌قبلا آنهارا نمی‌شناختم ونفهمیدم‌چطور شدکه وسیله‌ای به دست‌آن‌ها دادم .

زن دومی گفت : «شاید باین‌وسیله درصدد برآمده است تا ماکمکی در بارهٔ اوبکنیم همگی‌از من پرسیدند : «همینطور است ؟ همینطور است ؟» آنگاه مانند عنکبوتهائی که برای مکیدن طعمه آماده شده باشند ، خودشان را بمن نزدیك کردند، بطوریکه نمیتوانستم خودرا ازآن مهلکه نجات بدهم .

مردزیتونی درحالی‌که کیف‌پولش رانشان میداد گفت: «گوش کن‌من‌صد فرانك بتومی‌دهم، حاضری این سه شعری راکه خواندی روی کاغذ بنویسی ؟»

آنوقت دسته‌ای‌از اسکناسهارا درمقابل چشمان من تکان داد، من آنها راکه رنگشان زرد وتازه بودبدقت نگاه‌کردم سپس‌ادامه داد :

«تکرار می‌کنم من مبلغ صدوپنجاه فرانك بشما می‌دهم بشرطی‌که این اشعاررا برایم بنویسی وامتیاز چاپ‌آن‌را هم بمن واگذارکنی ، من‌آنها را در مجله‌ام بنام خودم چاپ خواهم‌کرد ، اماشما هیچگونه حقی دربارهٔ این‌اشعار نخواهید داشت‌آیا اشعارشما بیش از۱۵۰ فرانك ارزش دارد ؟»

گفتم : «نه خواهش میکنم بیش ازاین مزاحم من‌نشوید .» مردریشواز جای خود بلند شد وصندلیش‌را باناراحتی‌رها کرد وگفت : «فایده‌ای ندارد او کاملامست است بی‌جهت خودتان را خسته نکنید ، حرف زدن با اوهم بی‌نتیجه است .» همهٔ آن‌ها ازجایشان بلند شدند شانه‌ها را بالاانداخته وباوضع‌نفرت‌آوری پشتشان رابمن‌کردند .

من‌احتیاج فراوانی بمبلغ ۱۵۰ فرانك داشتم، وشدیداً باین‌پول‌نیازمند بودم ومثل زنهای روسپی نمی‌توانستم ازچنین پولی صرفنظر کنم .

گفتم : «کمی حوصله‌کنید مدادتان را ، بمن بدهید من‌الان اشعارم را برای شماخواهم نوشت .»

ناگهان همهٔ آن‌ها نسبت بمن مهربان‌شدند ولبخندی زدند مداد درمیان انگشتانم می‌لرزیدکلمات در روی‌کاغذ کج وکوله جاری میشد .

مردریشو بشانه‌ام‌زد وگفت : «خوب‌کاری کردید شماآدم شجاعی‌هستید»

ولی من به محبت ومهربانی اوهیچ احتیاجی نداشتم .

آن‌ها دوقطعه اسکناس در دستم گذاشتند ، آنوقت کاغذ اشعاررا ازپیشم برداشتند ، در حالی‌که سرهایشان بهم نزدیك شده بود زیر لب چیزهائی بهم می‌گفتند .

سپس پرسید : «پول شما درست است ؟ » گفتم : « درست‌است .»

همگی ازآن‌جا دور شدند و بی‌آنکه پشت سرشان را نگاه کنند بسوی **رو تو ند** حرکت‌کردند ودره‌یان جمعیت ناپدید شدند .

پس‌از رفتن‌آنها کمترین اندیشه‌ای بخود راه‌ندادم بادقت تمام‌اسکناسها را تاکردم و آنها را درردیف ۵ فرانك اسکناسی‌که تا آن موقع بـرای رفع احتیاجات خود ذخیره‌کردم بودم قراردادم وبطرف میز خود برگشتم ، صد وپنجاه فرانك ، کم پولی نبود ، صد و پنجاه فرانك برای سه شعر ، روسپی‌های کوچك‌کپك‌زده .

درین‌هنگام فکرم خوب‌کار می‌کرد، اما من‌باین‌چیزها توجهی‌نداشتم، گارسون را صدازدم وکنیاك دیگری سفارش دادم .

مردم درمقابل دم (dome) رفت وآمد داشتند ، نورافکن‌ها اطراف **رو تو ند** رانورافشانی‌می‌کردند، تاکسی‌هاروی‌سنگ فرشهای**مو نت‌پار ناس** قرچه وقرچه وخرخر می‌کردند .

ساعتم را نگاه‌کردم عقربه‌ها یك ونیم بعدازنصف شب رااعلام می‌نمود. ازخودم راضی‌بودم وخیلی‌هم راضی زیرا من سه شعر مخالف عفت را به ۱۵۰ فرانك فروختم، ولی قریب‌سه‌ربع ساعت بودکه دربارهٔ ژاك فکرنکرده بودم ، پاریس‌جای زیبائی بنظرم‌آمد ومنهم شخص بزرگی شده بودم .

۲

برای خوردن مشروب ۷۵ فرانك خرج کردم ، بنظرمن احتیاجی نبود که صرفه‌جوئی کنم . محلهٔ **وژی رارد** را ناچاررها نمودم ، زیرا زندگی درآنجا بابودجهٔ ناچیز من مناسب نبود .

بنابراین دربلوار **اد گار کینه** دریکی ازآپارتمان‌ها، اطاق کوچکی را که فاقد اثاث بود اجاره کردم. درمقابل اطاق جدید من، یك لباسشوئی قرارداشت، ویك مغازهٔ سقط فروشی بچشم می‌خورد وبساط سقط فروشی رابسته‌های کوچك شوکلات وشیشه‌های دهن گشاد وشیرینی‌های چسبنده ورشته‌های ماکارونی گرد ـ وغبار گرفته تشکیل میداد .

براثرحرارت آفتاب مگس‌های زیادی روی شیشه‌های داغ وکثیف آن‌جا جمع میشدند ، گاهی شکم چرانی مینمودند وگاهی هم بخواب میرفتند .

اطاق من درتمساختمان قرارداشت ، وبیك حیاط چهار گوشه مشرف بود، و درآنجا تمام سگهای هرزه وراندہ شده وترسوی اطراف. جمع می‌شدند و وآن زباله‌های کثیف را، باولع می‌خوردند سپس بمعاشقه میپرداختند .

درواقع اطاق جدید من جای استراحت نبود ، گرمای آن طاقت‌فرسا و

غیرقابل‌تحمل بود وکمترین نسیمی ازروزنهٔ شیروانی به‌اطاق من‌داخل نمی‌شد ، ناچارتمام بعدازظهرها بیدارمیماندم .

سعی میکردم که روزها دراطاقم بخوابم وشبها درتراس یکی ازکافه‌های آن حوالی شب زنده‌داری کنم .

بوی تند لباس‌های کثیفی که ، درظرف رختشوئی می‌جوشید ، و صدای دلخراش رختشوی آن که مرتباً می گفت: «مارسل! مارسل!» درست دروسط اطاقم می‌پیچیدو بهمراه آن بوی کثیف زباله‌های گوشهٔ حیاطی که مستراح درآن قرار داشت ، و مشاجرهٔ یك‌نواخت ساکنان اطاق پائین و گریه‌های بچهٔ کوچك، و بوی قنداق وپستانك وزورهٔ دلخراش یك‌سگ ماده وعوعوی حریص یك‌سگ‌نر و صدای ناجور یك گرمافونی که مرتباً آهنگ معینی را می‌نواخت، رنج مرا شدیدتر میکرد .

از تـه بلوار غرش تراموای برقی و طنین زنگ آن و گردش سنگین چرخ کامیونها که بزحمت روی سنك فرشها کشیده میشد ونالهٔ گیج کنندهٔ بـوق تاکسی که درپایان هربوقش صدای «مارسل! مارسل!» لباشوهمراه آن بودمرا بیچاره میکرد .

دراز کشیده بودم ومطالب روزنامهٔ کهنه‌ای راکه روی کاغذپارهٔ سبزی چاپ‌شده بود مرور میکردم، جریان‌هتك ناموس زنی را در جنگل نزدیك **رن** وسرگذشت‌زنی‌راکه در **تور** بوسیلهٔ‌یکی‌ازدزدان بقتل‌رسیده‌بودمیخواندم،سپس پیش‌بینی‌های **مزون‌ـ لافیت** وعبوریك دوچرخه‌سوار مسابقه دهندهٔ **سنت‌ـ دنیس** واطلاعات‌رسیدهٔ دیگری ازمتصدیان ماساژرادر **مونت‌مارتر** وقرصهای ضد حاملگی وکارهائی راکه درآن سه‌روزانجام گرفته‌بود مطالعه مینمودم .

بالاخره بی‌آنکه زحمت اصلاح کردن را بخود بدهم یا اقلا صورتم را بشویم تختخوابم راترك کردم درحالیکه خمیازه می کشیدم سیگاری‌روشن کردم وازپله‌های تاریك پائین آمدم وبه کوچهٔ‌غبارآلودقدم گذاشتم، وچندقدمی برای رفع خستگی زانوهای‌خوده‌راه رفتم سپس درکافه‌ای نشستم وبعابرین وکسانی که درخوردن مشروب افراط می کردند نگاه میکردم .

منهم به‌خوردن مشروب پرداختم همانطوریکه گفتم بیش از ۷۵ فرانك نداشتم وقتی براثر مستی سرم مانند چلیك سنگین شد ، و زبانم بشکل قطعه

چوبی احساس گردید ، مجدداً باطاقم برگشتم واستراحت کردم و دوروز در رختخوابم قرار گرفتم .

طوری خوابیدم مثل اینکه درتمام عمرم نخوابیده بودم و درین مدت جز آب ولرم کوزه که ماسه‌های تیره‌ای درته آن قرارداشت ، به‌چیزی لب نزدم .

آنقدر بی‌غذا ماندم تابالاخره احساس کردم گرسنه‌ام وبدنم کثیف است وتقریباً ۷۰ فرانك‌داشتم ومتوجه شدم که حرارت هواشکسته شد وفضای آسمان را ابرهـای تیره‌ای پوشانده است و هوای خنك پـائیزی کم‌کم از لای‌پنجره احساس‌می‌شود ، خارج‌شدم سروصورتم رااصلاح کردم وحمام‌رفتم و گرد وغبار لباسهایم راگرفتم .

سپس‌ناهار مفصلی خوردم و بافکر بازتصمیمات تازه‌ای گرفتم و درصدد برآمدم تا با یادآوری خاطرهٔ ژاك خودرا مکدرنسازم، ولی‌جریان آنرادست نخورده وسالم درمغزم حفظ کنم .

ازروی‌پل‌سن گذشتم وقسمتهائی ازشهرپاریس راکه نمی‌شناختم‌ازنزدیك دیدم ازجمله مغازه‌ها وتئاترها و جواهر فروشی‌ها راحتی‌تلفظ امریکائی محلهٔ دوره گردان **کوك**... رابدقت بررسی کردم .

درکنارپیاده‌رو، یك‌ماشین‌سواری روبازی رادیدم که تعدادزنان‌مضطرب با عینك‌های صدفی وکلاههای پاناما در مقابل بلندگوی دستی قرار گرفته‌اند و فریاد می‌زنند . « ما حالا بمیدان **اپرا** می‌رسیم که دست راست آن، کوچهٔ مشهور **په** وجود دارد و به‌میدان **واندم** منتهی میشود . »

شوخی کوچکی کردم وگفتم : « خانمها من‌اطمینان دارم ، شما بی‌میل نباشیدکه سری هم بمغازه‌ها بزنید ، اگر صاحبان مغازه‌ها اجازه بدهند . »

همگی خندیدند و بر اثر خنده می‌لرزیدند ، یك‌انگلیسی چاق به میزمغازه‌اش تکیه داده بود ، وبا آرنجش ضرباتی به رفیقش وارد می‌ساخت و بدین وسیله می‌خواست توجه یکی اززنهای بدکاره رابخود جلب‌کند، این زن به‌لبانش روژ غلیظی‌مالیده بود، سینهٔ گردی داشت وازوسط خیابان ، ازلابلای ماشینها باکفش‌های پاشنه‌بلندش بااحتیاط راه میرفت .

همهٔ آنهامی‌دانستندکه‌درپاریس‌هستند، وبایدکازینوی **پاریس**وفولی **برژر** و**مونت مارتر** وآنچه‌که در **بوآ** وجود دارد ببینند .

آنها را نگاه می‌کردم بنظرم وضع آنها مانند تمام افرادیکه کم و بیش انحراف اخلاقی دارند خسته‌کننده بود .

انگلیسی‌های ماشین سوار و دخترجوانی که نگاهش بهمه طرف متمایل میشد، دوجوان دیگری که درمیان تاکسی دربسته، لب به‌لب هم گذاشته‌بودند، مردی که تظاهر میکرد درمقابل کیوسك مشغول خواندن روزنامه است ، کشیش چاقی که جزوه‌های تصفیه‌اخلاق‌مذهبی توزیع می‌کرد ـ تمام‌این‌افرادوامانده، شبیه زنان‌روسپی و مانند دستهٔ همان مردزیتونی بودند ، که اشعارخلاف‌عفتم‌را خریداری‌کردند .

منهم شبیه آن‌ها بودم ، متلك می‌گفتم ، سرتکان می‌دادم و زیرلب می‌خندیدم .

سپس فکر کردم که‌آن‌ها آدمهای بسیار پستی هستند، درین‌اثناچشمم به دختری افتادکه ساقهای بلند ودهان زیبائی داشت باخود گفتم این دختر نباید مثل آنها باشدآنوقت ازطرز فکر خود خنده‌ام گرفت .

بلافاصله هوای سبك وخوشبوی پاریس را استنشاق کردم ، هوای خوبی بود وحالم ازهر لحاظ خوب بود، زندگی زیبابنظر می‌آمد،داخل‌محلهٔ **کوك** شدم تاکاری برای خوددست و پاکنم .

مرا بیك اداره معرفی کردنـد ، در آنجا یك ساعت و نیم در سرسرا منتظرماندم سپس‌یك مستخدم‌کوچکی که انگشتش براثر نوشتن‌سیاه‌شده بوذ و تندتند نفس می‌زد ، نامم را دریك دفتری ثبت نمود ، تلفن صداکرد گوشی‌را بـرداشت ، سئوالاتی از من‌کرد ، سپس تلفن نمود و ازاطاق بیرون رفت و دوباره داخل شد و معذرت خواست‌که فعلا کاری برای من موجود نیست ولی میتوانم درعرض هفته بازهم باومراجعه‌کنم .

در صدد شدم مشروب بخورم ولی تصمیم گرفتم روش عاقلانه‌ای در پیش بگیرم ، درکافه‌ای داخل شدم در آنجا یك گیلاس مشروب خوردم ، سپس در صـدد شدم تاکاری برای خود فراهم‌کنم . حتی حاضر شدم‌که شب‌هابه‌دربانی یکی ازهتل‌های درجهٔدوم مشغول‌شوم وچنانچه‌این‌کارانجام بگیردبهترازآنست تا بادردست داشتن اشعار، خودرا بیکی ازروزنامه‌ها معرفی نمایم، ضمناً آهسته بخود می‌گفتم‌که من پسرپدرخودهستم .

مسلماً اینکار باسادگی انجام می‌گرفت ، و اشکالات بر طرف می‌شد . آخرین نقشه‌ام را هم نپذیرفتم ، درحالیکه لبخندی روی‌لبانم نقش‌بسته بود گردش خود را در ادارات دوباره از سر گرفتم ، و در پایان روز یك موفقیت غیرمنتظره‌ای بمن دست داد ، ودرکوچهٔ **ابر** در پشت یکی از میزها فروشندهٔ پیراهن‌ها شدم .

* * *

بی‌انصافیست اگر بگویم که‌من‌درکارها کوشش‌وفعالیت نمی‌کردم‌زیرادرمدت چندهفته باندازهٔ سه‌ماه درآنجافعالیت نمودم ، سه‌هفته بفروشندگی پیراهن‌ها پرداختم ، وموردتوجه صاحب‌کارقرارگرفتم ، ولی دریکی ازروزهای یکشنبه برخلاف میل باطنی خود مشروب زیادی خوردم وتا ساعت ۸ عصر روز دوشنبه نتوانستم ازروی رختخواب خودبرخیزم .

صبح‌سه‌شنبه‌به محلهٔ ابرمراجعه‌کردم مانندسگی‌که شلاق خورده باشد ، مورد بی‌لطفی قرار گرفتم ، باعجله از مغازه خارج شدم ، ولی به خود میگفتم نباید ازاین موضوع ناراحت باشم درحقیقت چندروزی نگذشت‌که‌روی یکی ازچهارپایه‌ها وعقب یکی ازمیزهاقرارگرفتم .

این‌مغازه بیکی از نمایندگی‌های مسافرتی خیابان ژرژ ۵ تعلق داشت. درآنجاهم پانزده‌روزماندم ،آنوقت درهفته‌های بعدبفروشندگی آثارعتیقه‌زمان لوئی ۱۵ نزدیك عتیقه‌فروشی بکارپرداختم .

درآنجا صندلیهای‌کوچك طلائی ومیزهای‌گرد با پایه‌های بلند بفروش میرسید، آنوقت دریکی‌ازلباسشوئی‌ها باطوکردن لباسهاپرداختم، سپس‌بعنوان متصدی آسانسور درمنطقهٔ **لافونتن** بکارپرداختم ، ولی دروسط یکی ازشب‌ها وقتی‌فهمیدم‌که ازمن میخواهند تاکاری برای یکی‌ازخانم‌های مسن‌انجام‌بدهم آنجارا هم‌باعجله ترك‌کردم .

آنگاه دریکی ازروزنامه‌ها عهده‌دارکاری شدم ، وبعدازآن برای‌یکعده از کسانیکه بمعالجهٔ افراد می‌پرداختند و در بارهٔ **کریستیان سیانس مونیتور** بحث میکردند کارکردم .

پس ازتمام اینها درآپارتمان رفت‌بار **کلیشی** بدربانی پرداختم ودرین

جا مأموریت یافتم جوانان خجول را به یك اطاقی که اثاثش را یك میز و یك کوزه سرخس گرفته ، تشکیل میداد داخل کنم .

در آن جا جوانان در اطاقی می‌نشستند ومنتظر می‌ماندندتـا از اطاق دیگری که تنهایك نیمکت و یك آینه داشت وجوان دیگری پس ازربع ساعت و پرداخت ۴۰فرانك بالبخندی که حاکی ازمعالجه بودخارج شود .

بعضی وقتها این کار بوسیلهٔ یك‌زن زیبا ودست ودل‌بازی که مرتباً نعناع می‌مکیدزودترانجام می گرفت ، آن‌زن‌پس ازپایان‌کار، کارت خودرا بآنهامیداد وقول می گرفت که جوانها دوباره بدیدنش بیایند .

پس ازآن ، تصمیم گرفتم بیش ازین سیرنزولی اخلاق راطی‌نکنم، البته بآن‌حدرسیده بودم، ولی هنوزخودراخوشوقت‌می‌دیدم‌زیرااقلامی‌توانستم‌بخندم. فقط همین‌حماقت دروجودمن‌باقی مانده‌بود وبقیه اخلاق‌برجستهٔ رفیق‌من‌ژاك‌از جمله غرور ، جاه‌طلبی لیاقت وتفکر ودقت بکلی از من‌رخت‌بربسته بود .

این آخرین تجربهٔ زندگی یعنی منظرهٔ کوزه سرخسی ونیمکت نیز، تمام‌آنهارا خردکرد وفکر می کردم که زندگی من خسته‌کننده و یکنواخت شده است و اگر درین فضای نعناع قراربگیرم، استعدادخندیدن رانیزازدست خواهم داد .

ممکن‌است این‌موضوع شوخی بنظر برسد ولی‌شوخی نبود زیرا مرحلهٔ تحقیر وناراحتی بیك مرحله‌آرامش وبی‌قیدی تبدیل شده‌بود ، اگربیش ازین آنجامی‌ماندم‌بهیچوجه‌نمیتوانستم خودراازقیدآن حرکات نجـات بدهم ومانند حشره‌ای شده بودم‌که دردام‌عنکبوتی گرفتار شده باشد ، بالاخره ازبین‌میرفتم بنابراین لازم بودهرچه زودتراز آنجاخارج شوم .

یادم می‌آید دریکی ازبعدازظهرها ساعت ۵ درمیان هیجان‌عجیبی که تا آن موقع‌بآن دچارنشده بودم، آپارتمان محقرم راترك کردم وبی‌اراده‌ازبلوار کلیشی‌پائین‌آمدم . سپس کوچه‌های تنگ‌آنجا را طی‌نمودم ، وپله‌های‌زشت و بدقواره‌ای رابالارفتم وپیاده به**ساکره کور** رسیدم، درآن‌جا توریست‌هاوبچه های زیادی بچشم می‌خورد .

درحالیکه چانه‌ام را میان دودستم گذاشته بودم روی‌یکی ازپله‌هانشستم گوشم بسروصدای بچه‌ها بدهکارنبود . ضمن‌اینکه بر اثرهوای خنك عصرانـه

میلرزیدم، شهرپاریس را ازدورنگاه میکردم .

آفتاب درپشت تپه‌های **مودون** در حال غروب بود و مه سردی از رودخانهٔ سن بطرف برجها وفلش‌هابحرکت درآمده بودآسمان خاکستری‌بنظر میرسید وفصل‌زمستان شروع میشد، متوجه شدم‌که بااین‌وضع‌نمیتوانم زندگی کنم وقدرت اینکارها را ندارم .

من ژاك نبودم این‌بار میبایستی‌اعتراف کنم که‌شکست‌خورده‌بودم، صدای کوچکی درمن‌ندا درداد : « این تقصیر من نیست . این تقصیر من نیست . »

من این‌عبارت‌را بایك لبخند وبالاکردن شانه‌هایم گوش میدادم، این ندا بمن می‌گفت :

اینگونه زندگی کردن‌شایستهٔ من نیست و فایده ندارد مبارزه کنم و بی‌جهت بتظاهر بپردازم ، من‌برای این‌کارها ساخته نشده‌ام .

مجدداً صدا تکرار کردکه پدرم قابل سرزنش است واومسئول است‌که من بچنین وضع‌یأس‌آوری، روی یکی ازپله‌های **ساگره‌کور**قراربگیرم .

اینها نتیجهٔ توارث ، محیط خانوادگی ، تعلیم وتربیت غلط و نفهمی و وجود چنین‌چیزهائی بود، که مراوشخصیت مرا بنیان‌گذاشت، این تقصیرپدرم بود واراده وتمایلات من‌ابداً تأثیری نداشت .

درحالی‌که صدای‌کوچك هنوززمزمه‌های تسلی‌بخش خودرا درمن‌ادامه می‌داد ، بخودگفتم‌دیگرمبارزه وجودنداردحالا بایدتسلیم شد، البته نبایدتسلیم شکست‌بشوم بلکه بایدتسلیم حقایق گردم .

ناگهان خودرا درکنار میزتحریری نظیرمیز تحریرپدرم دیدم که‌قلمی درلای انگشتانم قراردارد وصفحات‌کاغذها راباکلماتی سیاه میکنم، سپس خود را میان‌عده‌ای ازافراد دیدم، پدرم درکنارمن دستش را روی شانه‌ام گذاشت ، البته نه بعنوان‌اینکه من‌پسرش بودم، زیرا اونام دیگری داشت ومن‌هم شخص دیگری بودم .

آنگاه یأس وناامیدی‌عجیبی درمن‌بوجودآمدومرا بهمان گردابی که‌دست وپا می‌زدم سقوط‌داد وهیجانی‌که همیشه همراه من‌بود ایجادگردید ولی‌حقیقت این بودکه من میبایستی‌نویسندگی‌کنم، زیرا برای این‌کار ساخته شده‌بودم . حالا که‌فضای‌خفقان‌آور محیط‌خانوادگی مراتحت فشار قرارنمیداد وشخصیت

من بخاطروجود پدرم خردنمیشد، وارادهٔ پدرم ارادهٔ مرا زائل نمی‌ساخت و سکوت او، مرا مقید نمیکرد وسایهٔ شوریدهٔ او محسوب نمی گشتم، میبایستی نویسندگی کنم .

حالاکه ازروی سادگی وحماقت‌فهمیدم چیزهائی درزندگی‌وجوددارد، احساس می کردم که حتماً باید به‌نویسندگی‌بپردازم، زیرا بدین‌وسیله میتوانستم استعداد خودرا ظاهرسازم .

دوباره‌بطرف **مونت مارتر** برگشتم. باوضع خنده‌آوری اطاق کوچکی راکه‌دربالای مغازهٔ یك‌سلمانی قرارداشت‌اجاره کردم، چراغ‌را روشن‌نمودم، و تختخوابم‌راکه بمنزلهٔ‌میزغذاخوری‌من‌محسوب‌میشد، پیش کشیدم‌وچون‌هوا سرد بود بدون اینکه لباس خودرا دربیاورم مشغول کارشدم .

سپس قلم‌خودرا درمیان بطری مرکب گل‌کاسنی که ازسلمانی‌قرض کرده بودم داخل نمودم، ودوبرگ کاغذ سفید درمقابل خودقراردادم وافکار خودرا به وعدهٔ خوردن‌شام‌باسوسیسون ونان وپنیراشتهاآور وسیگاریکه انتظارم‌راداشت، تقویت‌بخشیدم ، کینهٔ قلبی رافراموش کردم وامید تازه‌ای درخود بوجودآوردم وآماده شدم تانامه‌ای برای‌پدرم بنویسم .

* * *

نه‌این کاربرایم‌خیلی‌مشکل‌بود، زیرامن‌نمی‌توانستم درمیان‌نامه‌ام‌نسبت‌به پدرم صمیمی باشم ، من مثل خدمتگزار مطیع خانواده‌اش شده بودم ، پدرم روزها با من مثل یك عضو عادی ومعمولی رفتار می کرد و وضع من‌باوضع او خیلی تفاوت داشت .

من درست مانند مبل خانه‌اش شده‌بودم، که درجائی قرارگرفته باشد . برخورد پدرم چه درمواقعی‌که بچه بودم وچه هنگامی‌که جوان‌بودم همینطور بود، پدرم جزبدنیای داخلی‌اش بچیزدیگری فکرنمیکرد وبرای اوهیچ‌اهمیت نداشت‌که من پسرش بودم .

هرگز مادونفر درمقابل یکدیگرقرارنگرفته بودیم، حتی درین‌اواخر که شعرهائی گفته‌بودم وروی میزش گذاشتم .

درآن هنگام‌هم صرفنظر ازاینکه چشم‌ها وقیافه‌اش باوضع استفهام‌آمیزی بطرف من‌دوخته شد، برای‌اینکه خیانتی نسبت بخود ننماید کوچکترین نگاهی هم بمن نکرد .

بنابراین میبایستی مانند شخص بیگانه‌ای برای او کاغذ بنویسم ، من خود را نسبت باو ناشناس می‌دانستم، وبهمین‌دلیل برای پیدا کردن کلمات‌نامه مردد بودم .

من اصلا قادرنبودم تا عاطفهٔ او را نسبت بخود جلب نمایم و درمیان عبارات‌کاغذم ناراحتی‌ها وپریشانیهائی که درین مدت متحمل‌شدم ودردل خود نگهداشته بودم، برای پدرم بیان کنم ، بعلاوه قادر نبودم بواقعیت زندگی پی ببرم .

من کاملافرق کرده بودم ونمی‌توانستم‌دقایقی‌راکه من‌وژاك باکشتیها وبا اسبها به‌مسافرت‌می‌پرداختیم در مقابل خود مجسم نمایم. من میبایستی فقط یك نامهٔ‌خشك وبی‌سروتهی‌راتهیه کنم، ودربارهٔ‌ژاك اصلاصحبت‌نکنم زیرااصولا گوش پدرم بدهکار این‌حرفها نبود ، من نمیتوانستم بگویم «من باجوانی بنام ژاك دوست شدم و او در آن روزها چیزهائی را برایم روشن ساخت ولی اکنون مرده است ... »

چه چیزی را میخواستم برای پدرم بنویسم‌که اوبآن چیزها علاقه‌داشته باشد ؟ چه فایده‌ای داشت‌که تمام جریانات را برایش نقل میکردم ؟ من ابداً نمیخواستم خودرا درمقابل‌پدرم کوچك کنم، وخودرا حقیر وبی‌شخصیت معرفی نمایم ، من‌قادر نبودم‌تا ازپدرم تقاضای بخشش نمایم، این‌حالت‌جدید روحی‌که درخود احساس میکردم حاکی از ندامت‌من‌نبود، بلکه برای‌این‌بود که پدرم وضع مرا بهتردرك کندودر واقع یك‌آزمایشی، دربارهٔ اوبشمارمیرفت تا احتیاجات مرا بانوشتن این‌نامه احساس نماید .

من توضیح دادم : «پدر، من نمیدانم چقدرشما دربارهٔ‌آنچه‌که تاکنون از من توقع داشتید انتظارکشیدید ، من نفهمیدم تا چه اندازه فریب خوردن من، برای شمااهمیت داشت .

موقعی‌که من خانه را ترك کردم شاید منتظر بودیدکه دوباره مراجعت نمایم اما اگرچه ممکن است بروحیات یکدیگر پی‌نبرده باشیم ولی دروجودم

چیزی هست که ازشما بمن بارث رسیده استودرواقع شماآنرا بمن‌هدیه کردید، بی‌آنکه نسبت بآن توجهی داشته باشید ومن افتخار دارم چیزهای دیگری‌را که درزندگی‌ازمن‌انتظار نداشتید خودتان درآن نیزسهیم بودید. اگر بی‌قیدیها و برخوردهائی که از یکدیگر احساس می‌کردیم چنانچه نفع‌من‌وشما تأمین نمی‌شد ، ازانجام آن عاجز می‌ماندیم .

شاید خلقت من یك موضوع بی‌اهمیتی بود و بهتر بگویم‌کار عاقلانه‌ای نبود، باوجود براین من موجود زنده‌ای بودم ولی پدر، باید اقرارکنم‌که من حتی باندازهٔ اشعار شما ارزش نداشتم . من از شما بوجود آمدم جسم وخون من بشما تعلق‌داشت، بنابراین‌درصورتی که پیش شما میماندم و بعقیدهٔ شما ، بزرگی و افتخار شما برسرم سایه می‌افکند ، مجبور میشدم دردنیای خودتنها زندگی کنم ودرمیان حقارت و بدبختی خود دستوپا بزنم وازوضعی‌که برای من بوجود می‌آمد برای همیشه ناراحت شوم .

درحالیکه فرزند شما بودم مورد بی‌لطفی‌شما قرار بگیرم در اینصورت غالباً آرزوی نابودی شمارا داشتم و از خدا میخواستم تا برای همیشه اثری‌از شما باقی نماند تا من میتوانستم حـدود آزادی و تفکرم را وسیع‌تر کنم ، آنوقت قیافهٔ شمارا مانند تصویری می‌توانستم ، در عالم خیال مجسم کنم و داستانهائی برای خود بوجود بیاورم وضمن‌اینکه حکایتهائی ازمادرم می‌شنیدم مشخصات شمارا درنظر بگیرم . بله ازمادری‌که اخلاقش ازهر لحاظ با اخلاق شما فرق‌داشت، زن مهربان وبامحبتی بود میتوانستم اقلا خاطرات زندگی‌شما را احساس کنم .

من باید اعتراف کنم ، مادرم دوست واقعی من بود ، او حرفهایم را می‌فهمید، درخانه فقطشما بودیدکه خودرا موجود زنده‌ای میدانستیدکسی‌حق حیات نداشت، واگرمن درمقابل شما قدرت حرف‌زدن را نداشتم درعوض‌بچهٔ خوبی محسوب میشدم ، من ازتمام لذائذی که دیگر افراد ازآن برخوردار بودند محروم بودم ، شما هرگز مرا روی شانه‌هایتان قرار ندادید، موقعیکه میترسیدم ، دستم را نگرفتید موقعی‌که از روی هوس روی درختی بالامیرفتم، هیچوقت با چشمان پرشوقی مرا بدرقه نکردید .

مهمتراینکه هیچوقت رفیق‌من‌نبودید ودرتمام‌زندگی هرگز اتفاق‌نیفتاد

من و شما درمقابل هم قرار بگیریم ، تاحرفهایم را بدقت گوش بدهید ، و موقعی که بحرفهای شما گوش می‌دادم لبخندی حاکی ازرضایت‌از خود ظاهر نمی‌ساختید ... »

وقتی نوشته‌های‌خودرا دوباره مرور کردم‌نامه‌ام اثرعمیقی درمن گذاشت وبخود گفتم که پدرم باهیجان وناراحتی وخستگی‌بآنها خواهدنگریستوممکن است ازخودسؤال کند : « منظورش از نوشتن این نامه چیست ؟ شاید به پول احتیاج دارد ؟»

اما این یادآوری را بی‌فایده دانستم ، زیرا لازم بود دربارهٔ نقشه‌های ادبی خودبااوصحبت کنم‌آنوقت ادامه‌دادم :

«تاکنون توانستم ازسعادت مختصری برخوردارشوم ، من مسافرت‌ها کردم وبااشخاص زیادی‌آشنا شدم چیزهائی درك کردم واکنون متوجه شدم که برای نویسندگی‌خلق شده‌ام . فکر کردم درپاریس بمانم تا بمقصود خود نائل شوم، من‌میتوانم تمام‌انرژی خودرا درمورد نوشتن‌بکار بندم وهیچوقت‌احساس خستگی نکنم وازکار باز نمانم .

شخصی بنام ژاك دوست من بودکه حالامرده‌است، اوهمیشه می گفت‌اگر بخواهم اراده بکنم به مقصود خود خواهم رسید و تمام‌کارها بروفق مرادمن خواهدشد. فکرمی کنم‌رفیتم بیش‌ازپیش‌بروحیاتم‌آشنائی داشت البته‌نویسندگی برای‌من مشکل نخواهد بود اگرمن بخواهم همانطوریکه شمامیدانید و آنرا درك می کنید میتوانم ، درکارخود توفیق بیابم .

موقعی‌که این نامه را دریافت می‌کنید، چنانچه شهامت داشته باشید و بخواهید افکار را مردود کنید فوراً جواب نامه‌ام را بدهید و بنویسید که حرفهایم درست است یانه؟ آنوقت این اقرار شما برای من ارزش‌زیادی خواهد داشت !..

من میتوانم با درآمدکمی درمونت پارناس زندگی‌کنم، امااین‌نامه صرفنظر ازبعضی‌جهات،دلیل‌آنست‌که هنوزمن وشماازهمدیگرجدانشده‌ایم ...» پس‌ازاینکه مطالب خودرا نوشتم متوجه شدم‌که انتهای سفید نامه احتیاج به کلمات دیگری دارد، ولی ازنوشتن آن صرفنظرکردم ونامه‌را مانند بچه‌ها، وطبق معمول باسردی اینطورخاتمه‌دادم .

PersianPDF.com

«از طرف من مادرم را ببوسید امیدوارم هردونفر شما ازسعادت واقعی برخوردار باشید و زندگی بروفق مراد شماباشد ، ریشارد .»

نامه را درهمان‌عصر به‌پست دادم . تقریباً ساعت ۹/۵ بعدازظهر بود که کاغذم‌را تمام کردم، بلافاصله از منزل خارج‌شدم‌تاآنرا به‌آخرین‌سرویس پستی برسانم، شامم را خوردم آنروز روز سه‌شنبه بود، حساب کردم که پدرم اکنون در ییلاق است ونامه‌ام قبل‌از روز ۵شنبه بدستش نخواهد رسید .

بدون شك پس ار وصول‌کاغذ وخواندن نامه قریب یکروز در بارهٔ آن فکر می‌کند آنوقت امکان دارد روز جمعه به‌نوشتن جواب نامه مشغول‌شود تا سرفرصت ، به‌پست‌آنروزکه درساعت ۵/۵ از **لی‌سینك‌تون** حرکت‌خواهد کرد، تحویل دهد، پست هم روز شنبه‌حرکت می‌کند ...

اما نه ممکن نیست من جواب پدرم را قبل از روز یکشنبه دریافت‌کنم تازه یکشنبه‌هم زوداست احتمال دارد تا روز دوشنبه طول بکشد . بهرحال ۵ روز بدون‌آنکه‌کار مثبتی بتوانم انجام بدهم باید منتظر باشم .

درعالم خیال بهمراه نامه‌حرکت‌کردم وباتفاق‌آن ازدریای‌مانش‌گذشتم سپس درکامیون **پادینگتون** آنرا تعقیب نمودم متوجه شدم‌که‌آنرا در ادارهٔ پست **لی‌سینگتون** ازسایر نامه‌ها سواکردند ، درعالم خیال خودرا باآن‌در میان‌کیسهٔ نامه‌رسانی حبس‌کردم، تا نامه‌رسان‌وسیلهٔ دوچرخه، جادهٔ بزرگ و مشکلی را طی نمود و بخیابان مشجری‌که نرده‌های معمولی‌داشت وارد شد و بدست پدرم تحویل داد .

آنوقت تأسف خوردم ایکاش چنین نامه‌ای را برای پدرم نمی‌فرستادم ، من آرزو میکردم شخص دیگری بودم‌وچنین‌کاری را انجام نمی‌دادم، بخاطرم رسیدکه درنامه مجبور شدم یك‌سطری را حفظ‌کنم وآنرا بجملهٔ بهتری‌تبدیل نمایم با وجود براین نتوانستم آنچه راکه میخواستم بنویسم .

چهارشنبه ، پنجشنبه، جمعه هم گذشت، روزهای یأس‌آوری برای من محسوب می‌شد ، امـا بعدازظهر جمعه، مدت زیادی در پارك عمومی پیاده‌روی کردم، زیرا این یگانه وسله‌ای بودکه میتوانستم خودرا سرگرم‌کنم .

عصر همانروز وقتی بسوی اطاق خود برگشتم، پس از طی پله‌ها وقتی وارداطاق‌شدم، ناگهان‌چشمم به‌پاکتی‌افتادکه آدرس‌من با ماشین‌تحریر روی

آن نوشته شده بود و از بالای در داخل اطاقم کرده بودند .

فوراً آنرا برداشتم و کنار پنجره قرار گرفتم ، لحظات سختی بر من گذشت سپس چراغ را روشن کردم و روی تخت نشستم و پاکت را بااضطراب باز کردم .

درمیان پاکت فقط یك برگ چك ، جلب توجه نمود آنهم یك چك پانصد لیره‌ای بود و چیز دیگری در میان پاکت وجود نداشت چك را کنار گذاشتم آنوقت با دقت تمام میان پاکت را نگاه کردم که مبادا اشتباه کرده باشم ولی در میان پاکت نوشته‌ای نبود درحالی که پاکت خالی درلای انگشتان لرزانم قرار داشت ، درجای خود مات ومبهوت شده بودم .

باشگاه ادبیات

۳

بالاخره درخیابان **شرش‌ـمیدی** یك‌اطاق اجاره کردم، اطاق‌بزرگی بود ، ضمناً مبلمان آن‌کامل بنظرمیرسید ، این‌اطاق درآخرین طبقهٔ ساختمان قرارداشت، و من میتوانستم در مواقع بیکاری میزو صندلی‌ام را مقابل پنجره قراربدهم وشهرپاریس را ازدور تماشاکنم .

دریك‌طرف گاراژساختمان‌خانهٔما یك‌مغازهٔ جواهرفروشی‌ودرطرف‌دیگر آن مغازهٔ عتیقه فروشی قرار داشت . خیابان **شرش ـمیدی** خیلی‌طولانی بنظرمیرسید واطاق محل‌سکونت من نیز به بلوار مونت پارناس مشرف بود ، بنابراین درمحله‌ای زندگی میکردم که‌آنرا دوست داشتم ضمناً باکافه‌هائی که به آنجاها رفت وآمد میکردم، چندان فاصله‌ای‌نداشت .

فرصتی بدستم‌آمد تـاخودرا جمع وجورکنم وراه جدیدی اختیار نمایم وچیزهائی بخرم زیرا درفصل پائیز وضع لباس من خیلی اسفناك شده بود .

روزهاچند ساعت کار میکردم ، ومواقع‌بیکاری باستراحت میپرداختم ، و وقتی از اطاق خارج میشدم که کاملا احساس میکردم گرسنه هستم و روی تختخوابم زمانی‌می‌افتادم که متوجه‌میشدم‌دریچهٔ‌مغزم که‌بکمك‌آن‌ایده‌هائی بمن

دست میدهد بکلی مسدود شده‌است .

این وضع غالباً برای من‌پیش می‌آمد، ودرچنین حالاتی تمرکزفکری برای‌من‌مشکل‌بود زیرا کنار میزخود برابرپنجره اطاق می‌نشستم، چندصفحهٔ کاغذ هم جلومن قرار داشت و چیزهائی دراعماق روحم بجولان در میآمد و میخواست ظهور نماید .

اما اراده‌ام از اطاعت‌آن سرباز میزد، ناچار افکارم پاشیده میشد و در فضا محو می‌گشت ، و راهی را پیش می‌گرفت که‌کنترل آن از دستم خارج می‌شد .

دربعضی وقتها کلمات دنبال هم جاری میشد وبسرعت پیش میرفت و قلم من روی کاغذ بسرعت حرکت میکرد کاغذ را سیاه میکردم بهیجان میآمدم ، قرمزمیشدم‌آنوقت چیزهائی‌راکه مینوشتم مرورمینمودم، ولی متوجه میشدم‌که تمام‌آنها بی‌معنی، بدون روح وشوروشوق حتی نامتناسب است همهٔجملات‌آن ناشیانه ادا شده‌است وعبارات نوشته‌ام زشت وتقریباً مصنوعی بنظر میرسد ... تقصیربا من‌بودزیرا دربارهٔ نوشته‌هایم خونسردبودم وبه‌مباحث‌اصلی‌کمتر توجه داشتم وچون‌حرارت‌مرکزی ساختمان‌کاملا ضعیف میشد منهم‌بیحرکت میماندم ودرنتیجه سردم میشد .

بهمین دلیل موقعیکه مشغول نویسندگی بودم مانتوی خود را به تن میکردم و پنجرهٔ اطاقم را می‌بستم اما اعضای بدنم بی‌حس می‌شد و انگشتانم خشك میگشت وسرما بهانه‌ای بدستم میداد، تا ازاطاقم خارج شوم واز بلوار مونت پارناس عبورکنم ، و در یکی ازکافه‌ها بخوردن و نوشیدن چیزهـای گرمی‌بپردازم .

بخاطر میآورم که توقف های من در کافه مرانسبت به محیط علاقمند میکرد ، و تغییر هوا و رفت وآمد افراد ، زوایای روحم را صفا میبخشید و سبب‌میشد، بانفس تازه، وباشوق وعلاقهٔ بیشتری بکار خود مشغول‌شوم، ومجدداً بطورمداوم درساعات زیادی فعالیت نمایم .

ولی کاملا پی‌برده بودم‌که این‌کار بی‌فایده‌است ، من میدانستم باهمان وضع روحی‌که اطاقم‌راترك‌کرده‌بودم، میبایستی دوباره‌به‌اطاقم برگردم، شاید کمی‌ناراحت‌تر، کمی‌مضطرب‌تر ازآنچه‌که قبلابوده‌ام. تصویر مردی را با یك

شیشه‌ای که دربرابرش قرارداشت درمغزم مجسم میشد ، قیافهٔ دخترخانمی را که کلاه قرمزی‌بسر گذاشته بود وازبالای‌شانه‌اش دومرد مجارستانی‌ناراحتی‌را نگاه میکرد بیادم میامد .

تصاویری که نه برای من ونه برای کار من هیچگونه اثری نداشت ، مناظر بی‌ارزشی بودکه مراازکار باز میداشت .

بخود میگفتم که زمستان بدترین فصلهاست ، زیرا بهیچوجه امیدوار نبودم هنگامیکه جسم من سرداست بتوانم افکارم را متمرکزسازم .

پاریس درزمستان کاملا بیرحم میشد وهوای‌آن خشن و زننده میگشت، مثل این بودکه نفس‌سردی ازآسمان‌بروی شهرجاری میگشت وهمه را ازکار بازمیداشت .

وقتی‌قشرسخت‌یخ‌سراسر شهررا میپوشاند ، و سرمای شدیدآن تا مغز استخوانم نفوذ میکرد، ازکافه خارج میشدم وکنار پیاده‌رو قرار میگرفتم و منتظر ماشینها میشدم تا حرکت کنند ، پشتم خم بود ، سینه‌ام فرو میرفت و خطوط صورت یخ بسته‌ام کشیده میشد ، در حالیکه سرم پائین بود ، و سرما بشدت در وجودم اثرمیکرد ورنج دلخراشی بمن دست میداد ، باشتاب زیادبه سوی‌اطاقم روان میشدم .

دراطاق من‌که درشرهش ـ میدی‌قرارداشت ، یك چیز غم‌انگیز واندوه‌ـ باری بچشم میخورد .

دربدو ورود فضای اطاق با مقایسه با وضع هوای‌خارج ، تاحدودی گرم بنظرمیآمد، اماپس‌ازچندلحظه، این گرمای‌موقتی به‌حداقل‌حرارت مبدل‌میشد ومن‌درحالیکه‌لباس‌رزمی خودرابتن‌داشتم،ساکت وآرام درجائی مینشستم روح‌و جسمم بی‌حس میشد وشوق وعلاقه‌ام دربارهٔ کاربکلی ازمیان میرفت .

درماه فوریه رودخانهٔ سن‌یخ می‌بست وقطعات یخ روی‌آن شناورمیشد ، سپس این‌قطعات روی آب بهم برمیخورد وبطرزباشکوهی می‌غلطید و منظرهٔ یکی‌ازشط‌های‌اوقیانوس منجمدشمالی رادرنظرمجسم مینمود، درچنین‌منظره‌ای یك‌نوع تحریك عجیبی وجودداشت .

مثل این‌بودکه خاطرهٔ وحشتناك زمستان روی یك‌پارچه وسیعی‌بشکل‌ـ هـای خاکستری وسفید انعکاس‌مییافت، ومن برای‌اینکه سرما رافراموش‌کنم و

جز شکوه وقـدرت آن چیز دیگری را بیاد نیاورم ، دراطاق دربسته‌ام قرار می‌گرفتم، وبی‌قید وبی‌اهمیت انسانیت را تحقیرمیکردم .

آب‌شدن یخها شروع می‌گشت ودرخیابانها آب‌جاری‌می‌شد و باران بطور سیل آسا ازآسمان آبی‌رنگ ریزش‌می‌نمود وقطرات آن روی‌سنگ فرش‌های‌خیابانها می‌جهید، وبراثر وزش‌باد درگوشه وکنارخیابانهامی‌پیچید، ضمناً روشنائی‌ها، وپردهٔ چین‌دار کافه‌های کنارخیـابان ، درآب درخشان منعکس میشد لباس سیاه کشیشی‌که شاپو بسرداشت و باران از سر وگوشش مانند آب ناودان ریزش مینمود ، مانتوی بنفش رنگ خانمی ،که زیرچترمیان باران‌خم شده‌بود، نظر هر بیننده را بخود جلب میکرد .

دریکی ازروزها آفتاب مثل اینکه خسیس‌شده باشد، چند ساعتی خود را نشان‌داد وبشکل‌روزنه‌ای باندازهٔ یك‌سر آدمی، مانندلکهٔ آبی‌رنگ وروگرفته‌ای ظاهر گردید .

فردای‌آنروز براثر صدای پرنده‌ای ازخواب برخاستم، و ذرهٔ کوچکی ازنورخورشید راکه روی‌کف اطاق تابیده بود مشاهده‌کردم . موقعیکه خارج شدم زنی‌رادیدم‌که لباس‌سبزی پوشیده‌بود، پرتقال میفروخت، ودخترموبلندی که لباس‌چهارخانه‌ای بتن‌داشت سبدی‌زیر بغل داشت وحرکت میکرد .

درهای‌کافه‌ها برای تهویه و ورود هوای خنك بازشده بود و روی یکی از درختهـا، جوانه‌های سیاه و فشرده‌ای‌که هنگام‌شب باز شده بود به وضع تأثرآوری جمع شده‌بود و بشکل‌گیاهان کوچك سبز و پرهای درهم رفته‌ای بنظرمی‌آمد .

مردم درکارشان عجله نشان نمیدادند ، قیافه‌شان‌گرفته بنظر نمیرسید ، در بلوارها به‌گردش می‌پرداختند مغازه‌ها را مینگریستند و در تراس کافه‌هـا بمطالعه روزنامه‌ها سرگرم میشدند .

یکی میخندید دیگری سوت میزد، تراموایها دربرابرآفتاب میدرخشید بچه‌ای چـرخی را حرکت میداد و توله سگی عوعو میکرد بـدنبالش روان بود ، دختر جوانی‌که‌کلاه تر وتمیزی بسرداشت خود را بیازوی پسرجوانی آویخته بـود .

من درحالیکه دستهایم‌درجیبهایم‌بود اینطرف‌آن طرف‌قدم میزدم وگاهی

بی‌جهت میخندیدم ، وزیرلب آوازی را زمزمه میکردم .

میدانستم بالاخره استعداد خودرادر نویسندگی نشان خواهم داد بشرطی که قبلاً آنچه‌را که نوشته بودم بحساب نیاورم، وبمحض اینکه باطاقم وارد شدم پنجره را باز کنم تاهوای خنك و ملایم بیرون ، دیوارهای تاریکش را روشن کند آنوقت با یك قدرت عجیبی که در من ظاهر خواهد شد کنار میز تحریر قرار بگیرم . وطوری، بکار خود بپردازم که تاکنون چنین سابقه‌ای برای من اتفاق نیفتاده باشد ، افکار پاك و پسندیده‌ای راهروهای تاریك اندیشهٔ مرا روشن کند.

قبل از آنکه خودرا دراطاقم محبوس کنم وبه تنهائی مطلقی پناه ببرم به **کوپول** واردشدم تاچیزی بخورم، سالن رستوران مملو از جمعیت بود و من مجبور شدم کنار میزی که دختر جوانی کنار آن نشسته بود قرار بگیرم .

از دختر معذرت خواستم ، نگاهش کردم و دختر هم بی آنکه کلمه‌ای بزبان بیاوردیا توجهی بمن داشته باشد، جوابم را باخنده داد . کلاه بره پرتقالی رنگی بسر گذاشته بود و ماکارونیهای بشقابش را با چنگالش جمع میکرد و میخورد وبدین ترتیب برای اولین بار با **هستا** روبرو شدم .

***

بخاطر میآورم که منهم ماکارونی سفارش دادم . من خوراك ماکارونی را بهیچوجه دوست نداشتم، اماوقتی چشمم به بشقاب دختر افتاد واومقداری ازغذایش را بمن داد طوری این غذا اشتهایم را تحریك کرد که بنظرم هیچ غذائی نمیتوانست برایم خوشمزه تر از آن باشد. دختر قسمت زیادی ازمیز را اشغال کرده بود فقط قسمت کوچکی برایم باقیمانده بود که درمقابل آن قرارداشتم. ظاهراً احساس میکردم که میزش را غصب کرده‌ام ولی وقت معذرت‌خواهی وبلندشدن از آنجا بی‌فایده بنظرمی‌رسید .

اصولا میزما برای پذیرائی دونفر که همدیگر را نمی‌شناختیم کوچك بود،سکوت دونفر غیرعادی بنظرمی‌آمد، اما اگرمن سرصحبت رابازمی کردم، اشکالی نداشت، زیرا من‌مردبودم واوزن .

وقتی اورانگاه کردم ، خیلی زیبا بنظرآمد . ازاینکه من درآنجابودم

هیچگونه احساس ناراحتی نمیکرد ، منهم توجهی نداشتم و بخوردن ماکارونی پرداختم و بی‌آنکه کلمه‌ای بین ماردوبدل شود نان وکره موردنیاز خودمان را برمیداشتیم .

افرادزیادی‌ازجلومیزما رد میشدند، جوانی‌که موهای پرپشتی داشت و کارتونی زیربغلش بود آهسته حرکت‌کرد مثل‌اینکه درصددبود تاغذای‌مجانی گیر بیاورد، اطمینان‌داشتم‌که نقاشی‌هایش بمفت نمی‌ارزد .

دخترجوان دستش را بطرف‌بطری‌که داخل آن آب **اویان** بود دراز کرد، و یك دسته‌ازموهای بلوند وی اززیر کلاه پرتقالی رنگش بیرون‌زد .

ناگهان بفکرم رسیدکه برای رفع تنهائی در پاریس و بـرای نـوشتن کتابم، معاشرت بااین دخترجوان‌برای من ارزش فزاوانی دارد .

او غذایش را تمام‌کرد سپس نارنگی پوست‌کند ، من هم یك نارنگی برداشتم .

تصادفاً یکی ازهسته‌های نارنگی ازدهنش پرید و دربشقابم‌افتاد، ناچار سرصحبتش بازشد واینطور گفت: ـ معذرت می‌خواهم .

جواب‌دادم : ـ اهمیت ندارد .

هردونفر بخوردن‌نارنگی‌های خودپرداختیم ولی اونارنگی خودراخراب کرده‌بود، وبجای‌آنکه قاچهای‌آنهارا ازهمدیگرجداکند همه‌را یکجاآنهم با سروصدا می‌مکید ودرنتیجه شیرهٔ آن‌روی انگشتانش جاری میشد .

گفتم : ـ خوردن نارنگی باین‌شکل مشکل است .

گفت :ـ من‌اینطوردوست دارم . چیزی بنظر نمی‌رسیدکه بتوان باآن به‌صحبت‌خود ادامه داد، ظاهراً نگاهم رابگوشهٔ دیگررستوران دوختم . مرتباً پلك می‌زدم ومقابل خود را بادقت نگاه میکردم ، سپس تبسمی نمودم ، فکر نمی‌کردم‌که او به‌کارهای من توجهی داشته باشد ، موقعی‌که بطرفش برگشتم دیدم جای دیگری را نگاه میکند ، ناچارازین‌کمدی بی‌فایدهٔ خود صرفنظر کردم وسیگاری باو تعارف‌کردم ، باکمال تعجب دیدم یکی از سیگارهـا را برداشت اما موقعی‌که فندکم را ازجیب درآوردم دیدم کارنمی‌کند و عمل قبلی خود را خراب‌کردم حتی‌امکان اینکه فندك یك جرقه هم بزند وجود نداشت . موقعی‌که بافندك لعنتی خود ورمی‌رفتم ، وانگشتم سیاه شده بود . مثل اینکه

چنین واقعه‌ای راقبلا پیش‌بینی میکرد کبریتی درآورد .

بطرز ملیحی گفت : ـ فایده‌ای ندارد من همیشه کبریت مصرف میکنم

کار بنحو مطلوبی انجام گرفت و مشکل شروع صحبت برطرف شد ، با بی‌قیدی وباکمی صمیمیت بطرف اوخم گشتم ، وفندك مشتعل را بسیگارش نزدیك ساختم ، سپس آنرا با ضربهٔ صداداری بستم وگارسون را خواستم تا صورت‌حساب رابیاورد، ضمناً ازروی‌خجالت آتش‌کبریتش را، قبول کردم‌ولی درصددشدم‌جملهٔ‌مناسبی‌پیدا کنم . درین‌لحظه خیلی قشنگ شده‌بود ، واز اینکه یکی ازسیگارهای مرا برداشت سبب شد تاارتباط ما بیشترشود .

پرسید : ـ بدون شك شماهنرمند هستید ؟

گفتم: ـنه، ولی‌اگرراستش‌را بخواهید دارم‌کتابی می‌نویسم. بااحترام نگاهم‌کرد .

گفت : ـ بنظرم اینکارخیلی مشکل است .

گفتم :ـ البته .

تأسف خوردم‌که چرا برای اوتوضیح ندادم‌که نویسندگی برای من چندان‌مشکل نیست وشایدهم فکر نمی‌کرد که درین‌باره تصمیم جدی گرفته‌ام .

با عجله اضافه‌کردم : ـ برای اینکاردرتمام زمستان‌کارکرده‌ام ، بنظرم طبع مشکل پسندی دارم و نوشته‌هائی که رضایتم را جلب نکند پاره می‌کنم ، وهمین امرسبب می‌شودکه‌کارهایم‌سریع پیش نرود .

گفت:ـ مسلم است.

نفهمیدم چطورشدکه عمل من بنظراو عادی‌آمد ، درحالیکه بسیاری از مؤلفین باعجله بکارنویسندگی می‌پردازند. خیلی میل‌داشتم‌اورا واردارمیکردم که باز هم در بارهٔ کتابم صحبت کند ، علاقمند بودم سؤالاتی از من بکند اما قبل‌از هرچیزی لازم بودکه خودرا با او مشغول سازم .

پرسیدم :ـ شما بچه‌کاری مشغولید ؟

ـ من به‌تحصیل‌موزیك مشغولم .

ـ رشتهٔ بسیارجالبی است .

ـ بله من موسیقی را دوست دارم .

گفتم:ـ موزیك وادبیات بهم ارتباط دارند، برای اینکه به‌منظوراصلی

خود برسیم بنظرم پاریس برای هردو نفرمابهترین جا محسوب میشود ، شما اینطورفکر نمی کنید ؟

گفت : ــ پـاریس خیلی جالب است ، امـا جالب ، بعقیدهٔ من کلمهٔ مناسبی نیست .

گفتم :ــ نه ، شما می‌خواهید بگوئیدکه پاریس یك شورالتهاب آوری دارد وشماعقیده دارید درپاریس چیزهائی وجود دارد ، که درتمام اوقات شمارا تکان میدهد ، اصولا ممکن نیست کسی دراین شهر بیکاربماند زیرا مجبوراست مرتباً کارکند ، وخودرا با محیط پرهیجان آن هم‌آهنگ سازد .

درین هنگام قریحهٔ سخنوری بمن دست داد زیرا ادامه دادم : ــ این حالت فقط باین جا اختصاص ندارد بلکه درمونت ــ پارناس و درقسمت دیگر ساحلی‌نیزاین وضع موجوداست، این کشش وهیجان درهمه‌جاهست درهیچ‌جای این شهرپژمردگی‌وبی‌حالی‌دیده نمی‌شود،همه‌جاباشکوه وپرجنب وجوش‌است، میدان **کنکورد**، خیابان شانزلیزه‌حتی ستاره‌های این شهرتوجه هرتوریستی را بخود جلب میکند و آنچه در اینجاهست ، همه مسحورکننده است وشخص درخود چیزی احساس مینماید وهمین امراورابرمی‌انگیزدکه سرش رابالاکند وفریاد بزند .

بوضع ابهام آمیزی خندید مثل اینکه فکرکرد عقل خود را از دست داده‌ام .

گفت : ــ من بیلاق را خیلی دوست دارم .

گفتم :ــ بله بیلاق‌خیلی خوب است منهم خیلی‌میل دارم دریکی‌ازروزها به بیلاق بروم ، اما میل ندارم مدت زیادی درآنجا زندگی‌کنم . زیرا وضع آنجا یکنواخت است و تنوعی ندارد ، در حالی‌که دراینجا و در شهر پاریس هرروز باروزدیگر آن فرق می‌کند ودرهرلحظه یك نوع التهاب ودر هردقیقه یك احساس و یك اتفاق وحشتناکی روی میدهد، درصورتیکه اگر دربیلاق یا درجای‌دیگری‌زندگی‌میکردم، برای‌اینکه‌چیزی ازدست‌ندهم مجبوربودم مرتباً باینجا بیایم .

شانه‌هایش را بالاانداخت وبطرف دیگر برگشت، خیلی ساده وخودمانی گفت :ــ بنظرم شماآدم‌ساده‌ای هستید ومن بی‌جهت وقت‌شما را گرفتم .

پرسیدم :ـ کجا زندگی می‌کنید ؟

جواب داد :ـ در یك‌پانسیون خانوادگی و دربلوار **راسپای** زندگی می‌کنم . البته جای راحتی است ولی ازلحاظ ورود و خروج درمضیقه هستم ، نمیشود دیروقت به منزل رفت ، ولی این موضوع مراناراحت نمیکند ، زیرا غالب شبها درپانسیون هستم بعلاوه شبها خیلی سرد است .

گفتم :ـ برعکس ، اگرمن بدانم‌کسی مزاحـم من‌است همین موضوع کافی‌است تادرمنزل نباشم، من اطاقی **درشرش ـ میدی** اجاره‌کردم ، البته کاخ نیست ولی هرکاری بخواهم می‌توانم درآن‌جا انجام بدهم .

گفت :ـ خیلی خوب است .

ادامه دادم:ـ این‌موضوع ممکن‌است تعجب‌آور باشدکه شخصی‌عهده‌دار کاری نباشد ، ولی نتواند آنرا رهاکند ملاحظه می‌کنیدکه من مجبورم برای نویسندگی وقتهائی را درنظر بگیرم ، هـروقت لازم شد ازمنزل خارج شوم و برای‌آشامیدن چیزی، باین‌کافه‌ها سری‌بزنم .

گفت :ـ اما برعکس این طریقه‌کارکردن حواس مرا پرت می‌کند .

درحالیکه می‌خندیدم جواب‌دادم :ـ امانه ، بهیچوجه، وقتی‌کسی‌واقعاً بکاری پرداخت ، می‌تواند هرزمانی که بخواهدآنرارهاکند ، ودوباره دنبالهٔ کارش‌را ازهمانجائی‌که رهاکرده‌است ازسربگیرد .

نتـوانستم بفهمم‌کـه حرف من دراو اثر کرد یانه ، مرا نگـاه میکرد ، ولی چشمانش‌کمی دورتر ازمن‌به نقطه‌ای خیره شده بود، پیش‌خودم‌گفتم‌اگر صحبتم‌را ادامه بدهم ، اوهم بهمین وضع مرانگاه خواهدکرد ، نگـاه اوخیلی جالب بود ، سعی میکردم هراندازه که ممکن است صدایم را یکنواخت نمایم تارؤیای شیرین اورا بهم نزنم .

آهسته‌گفتم :ـ ازاینکه خواسته باشیم تا تصورات ما، خودبخود ظهور کند انتظار بی‌فایده‌ایست زیرا اگراینطورباشد بایدتمام روز منتظرماند. بلکه بایدکوشش‌کنیم و مانند بنائی‌که برای چیدن آجرهـاکوشش می‌کند فعالیت نمائیم . من اطمینان دارم‌که همین روش دربارهٔ موسیقی شما نیزصادق است وشمامیتوانید براثرکوشش وفعالیت موفقیت‌هائی‌بدست‌بیاورید، شمانبایدانتظار داشته باشیدکه یك‌آوازخود بخود وبدون‌کوشش درفضاموج‌بگیرد . شما . .

مثل اینکه به حرفهای من ابداً توجهی نداشت و در مقابل من به نقطهٔ دوردستی نگاه‌می‌کرد. بلافاصله‌احساس کردم که بیش‌ازاین‌قدرت ندارم به‌صحبت خود ادامه بدهم ولی ازروی ناچاری آرنجم را روی میز گذاشتم و صورتم را میان دومشتم قراردادم وغرق تماشای اوشدم .

گفتم :ــ شمابیلاق رادوست دارید من درین باره بشماحق می‌دهم کاملا احساس می‌شودکه شما باین دنیای پرجوش وخروش وشتابزده علاقمندنیستید، شما باید زندگی ساده‌ای داشته باشید ، شما باید ... درواقع نمی‌دانم ، حالا بگوئید ازاینکه فصل زمستان تمام میشود راضی نیستید ؟

خندیدبنظر رسید که‌ازحرف‌من بهیجان‌آمده‌وحضورمرا بیشتر درك کرده است

گفت :ــ ازحرفهای خود چه نتیجه‌ای گرفتید ؟

گفتم :ــ نتیجهٔ زیادی بدست‌آمد، اما نمی‌شود آنرا توضیح‌داد . بعلاوه امکان دارد که این موضوع توجه شما را بخود جلب نکند خدایا ! امروز خود را در وضع بسیار با شکوهی احساس می‌کنم . . . این شکوه وجلال را ازصبح امروزموقعی‌که ازخواب برخاستم احساس نمودم . ازپنجره بیرون را نگاه‌کردم ، باران نمی‌آمد ، آفتاب روی پیاده روی مقابل، بچشم‌میخورد و دختری بدون‌کلاه، همراه‌سگی‌حرکت‌می‌کرد، وبامنظرهٔ زیباوباطراوتی‌روبرو شدم، پردهٔ مغازه‌بیستروفروشی‌براثرباد حرکت می‌کرد وجویهای داخل‌خیابان برنگ‌آسمان‌آبی جلوه‌گربود .

گفت :ــاینها احساسات (مطبوعی) است. متوجه شدم‌که‌کلمه (مطبوع) تکیه‌کلام ویکی‌ازکلمات مورد پسند او میباشد .

دوباره‌گفت :ــ دربلواراسپای نمی‌شود مثل اینجا استراحت‌کرد، در اطاقم دختردیگری‌هم بامن زندگی‌میکنداواهل‌اطریش‌است، موقعی‌که میخوابد دهانش باز میماند ، وموهای سیاهش سراسر نازبالش را می‌پوشاند وقتی که میخواهدلباسش را بپوشد پنجره‌های اطاق را محکم می‌بندد ، و می‌ترسدکسی را نبیند. این دختراحمق است، اینطورنیست ؟

گفتم :ــ خیلی هم احمق .

گفت :ــ اما برای من‌که صبحها ازخواب برمی‌خیزم این منظره خیلی خنده‌دار است .

درین هنگام دختر اطریشی را بیاد آوردم، که در رختخواب نامرتبی درازکشیده ودستهایش را بطرز ناجوری قرارداده ، صورتش متورم شده و پف کرده‌است ودخترخانمی‌که اکنون درکنارمن نشسته‌است ازخواب برمی‌خیزد، در وسط رختخوابش می‌نشیند چشمان موقرش مانند چشمهـای‌بچه‌ها، از لای پنجرهٔ بستهٔ اطاق بیك قسمت ازآسمان خیره شده است.

گفتم : ـ حرف شما را باور می‌کنم ولی شما می‌توانید از پـانسیون خارج بشوید و در خیابان قدم بزنید. در حالی‌که موهای شما دستخوش باد قرار می‌گیرد با یك گل‌فروش پیر یا باکسانی‌که متلك می‌گویند وبروی شما لبخند می‌زنند، روبرو بشوید وشما هم بخندید برای اینکه از دست شماکاری ساخته نیست جزاینکه باین وسیله خود را سرگرم‌کنید.

گفت : ـ منهم طریقه‌ای را که گفتید دوستدارم، اگرچه این کار خنده‌دار است ولی جالب است راجع به‌خندیدن من وکسی که گل می‌فروشد همه را قبول می‌کنم. درواقع شخص می‌تواند باین وسیله خود را سرگرم‌کند ولی تمام این جریانات را شما درکتاب خود خواهید نوشت؟

گفتم : ـاوه، نه ، کتاب من خیلی جدی است ، این مطالب بدرد آن نمی‌خورد، بعلاوه اینها مطالب پیش‌پا افتاده‌ایست.

گفت : ـ ممکن‌است.

گفتم : ـ البته تا آنجائی‌که خاطرم هست تا حالا باین شکل باکسی صحبت نکردم و تاکنون به‌چنین موضوعاتی برخورد ننمودم.

گفت: ـ من عقیده دارم‌که شما عمداً اینکار را می‌کنید ، زیرا همیشه مشغول نوشتن‌کتاب هستید و مجال ندارید، اشخاص را ببینید.

ـ اینکار فقط بخاطر نوشتن‌کتاب نیست، بلکه‌کسی را نمی‌شناسم.

گفت : ـ پس‌کار شما جالب نخواهد بود.

باوگفتم : ـ هیچوقت از خود نپرسیدم‌که‌کار من جالب خواهد بود یا نه، ولی همین وضع رادارد‌که برای شما تعریف‌کردم، شاید هم خوب نباشد، درهرحال باید ازخانه خارج شد وچیزهائی را از نزدیك دید.

گفت : ـ اگر بکارخود علاقه ندارید، پس لازم نیست از منزل خارج بشوید.

گفتم: ـ وضع من باشما خیلی فرقمی‌کند، شما تنها نیستیدومی‌توانید مرتباً با افراد رفت وآمد داشته باشید وبا سایردختران جوان بیرون بروید.

گفت: ـ اوه، دختران جوان ... آنوقت شانه‌هایش را بالا انداخت، این موضوع برای من مهم نیست، من دوست دارم همیشه تنها بمانم.

گفتم: ـ خیلی میل داشتم الان فصل بهار میشد، زیرا باز هم هوا سرد است ونمی‌شود زیاد بیرون ماند، اگر فصل بهار بود و شما هم کاری نداشتید ماسوارترنی‌می‌شدیم وبطرف ورسای می‌رفتیم ودرپارك عمومی گردش‌می‌کردیم.

گفت: ـ اگرمزاحمتی‌ایجا دنشود، من ورسای را خیلی دوست‌دارم.

گفتم: ـ جاهای دیدنی بسیاری دراطراف پاریس حتی درخود پاریس وجود دارد، وقتی آدم یکبارآنرا تماشاکرد، میل دارد دوباره آنها را ببیند. خدای من! همه جای پاریس زیباست! ولی آرزو داشتم کـه ثروت میداشتم و اتومبیلی هم زیر پایم بود.

گفت: ـ شاید براثر نوشتن‌کتاب پول فراوانی بدست بیاورید.

گفتم: ـ این موضوع را کـه نمی‌شود حدس زد ولی اگر یك ماشین داشتم وشما هم حاضر می‌شدید شما را به ییلاق می‌بردم، جنگل **فونتن بلو** با درختان پوشیده از برگهای سبزش، خیلی جالب است.

گفت: ـ پس‌کتاب را کی خواهی نوشت؟

توضیح‌دادم: ـ فکرنمی‌کنم‌کارم‌آن اندازه مهم باشدکه‌نتوانم‌گاهگاهی آنراتعطیل‌کنم، بعلاوه عجله وظاهرسازی درست‌نیست شخص فرسوده وناراحت می‌شود وعواقب وخیمی دارد خود شما هر روز درس می‌خوانید؟

گفت: ـ بله.

گفتم: ـ شما باید اقلا یکروز درس راکنار بگذارید، تا بدین ترتیب قوای شما رو به‌تحلیل نرود.

گفت. ـ اوه! من هیچوقت یك‌کاررا پشتسرهم انجام نمیدهم، بکلاس درس می‌روم، سپس به‌منزل برمی‌گردم وآنرا دوره می‌کنم‌آنوقت‌برای خوردن ناهار مثل امروز از منزل خارج می‌شوم، بعضی وقتها هم‌مسابقاتی دارم درغیر اینصورت‌گردش می‌کنم وبه‌سینما می‌روم.

ـ ازموقعی‌که بپاریس‌آمدم به سینما نرفتم، حتی فکرش را هم نکردم،

میل دارید الان برویم ؟

ـ نه . من درس پیانودارم .

ـ اوه ، شما می‌توانید یکبار کلاس نروید .

ـ نه ، من درس دارم .

ـ خیلی متأسفم ، شما باید آدم خیلی دقیقی باشید .

ـ خودم نمیدانم . آنوقت گارسون را صدازد .

گفتم :ـ خیلی‌میل داشتم که اجازه بدهید تا من حساب شما راپپردازم، درحالیکه با تعجب نگاهم میکرد گفت :ـ احمق‌نشو .

تکرار کردم :ـ نه ، راستی خیلی میل داشتم .

گفت :ـ امانه ، باوجود این متشکرم .

گفتم :ـ شما میخواهید دوبـاره ازشما خواهش‌کنم ؟ خیال می‌کنید که پس‌ازاین‌همه مدت، همدیگررا نشناختیم ؟

گفت :ـ این حرفها مطرح نیست ، من نمی‌خواهم آدم بی‌ادبی باشم ، بعلاوه دوست دارم همیشه آزاد باشم .

آنوقت ساك وکیفـو کتابچه‌های موسیقی خودرا برداشت وبرخلاف‌انتظار ازجابرخاست ، ناراحت شدم کـه چرا نتوانستم آنطوریکه لازم بـود بـا او آشنا شوم .

گفتم :ـ متأسف هستم که شمادرس دارید ولی‌امیدوارم بتوانم پس‌ازدرس شمارادرهمین‌جا ببینم ، شماهیچوقت به‌دم (dome) یا **روتوند** نمی‌آئید، تاچیزی بنوشید ؟

گفت :ـ بعضی‌وقت‌ها .

ـ منکه هیچوقت شما را آنجا ندیدم .

ـ عجیب است .

ـ اوه ! من شمارا بعدها خواهم دید .

موقعی‌که سرپا بود، ملیح وظریف وکوچك بنظرمی‌رسید، لباس‌قهوه‌ای بتن داشت، کلاه برهٔ پرتقالی رنگش‌را ازیك‌طرف پائین‌کشید ، درنتیجه گوش چپش نمایان شد .

پرسیدم :ـ فردا به دم (dome) می‌آئید ؟

ـ نمی‌دانم .

ـ ولی من میل دارم فردادر آنجاقهوه یاچائی یا هرچیزی که‌میل‌دارید، مهمان من‌باشید .

ـ خیلی عالی است .

ـ اگرفردانیامدید، پس‌فردا یایکی‌ازروزهای هفته خواهیدآمد ؟

ـ البته .

ـ بسیارخوب اگربرای ماخوش گذشت مامی‌توانیم یکبارهم به ورسای برویم .

درحالی که سرم رانگاه می کردخندهٔ مرموزی نمود .

گفت :ـ مثل اینکه کلاسم دارد دیر می‌شود . سپس دستش را درازکرد ودستم را مثل اینکه درمیان سالنی قرارگرفته باشیم باکمال ادب فشارداد .

گفت :ـ خداحافظ انشاءالله درنوشتن کتاب موفق باشید. آنگاه ازلابلای میزها عبور کرد ، کمی بعد بسمت دیگر پیچید و داخل در گردان شد و از دورپشتش‌راست وظریف بنظرمی‌رسید .

درجای خود نشسته‌بودم، بخود می گفتم که من می‌توانستم اوراتاجلوی کلاس همراهی کنم ، شاید الان خیلی‌دیرشده باشد . فوراً گارسون راصدا زدم پول میزرا پرداختم وبا عجله خارج شدم اما اوراندیدم حتی نتوانستم تشخیص بدهم ازکدام طرف رفته است .

آسمان ازصبح آنروزمه‌آلود شده بود ولی هوا سرد نبود در تـراس دم (dome) عدهٔ زیادی نشسته بودنـد، مردی را دیدم کلاه حصیری بسرداشت می‌بایستی به‌منزل برمیگشتم ومشغول‌کارمیشدم ، روزی بودکه بخودم قول‌داده بودم بطور جدی‌کارکنم . زمستان تمام شده بود ماه مارس بوددیگر بهانه‌ای وجود نداشت ، بعلاوه خیلی رسمی فکرمی کردم ومیبایستی‌پشت میز بنشینم وتا ساعت ۸ شب‌کارکنم . لطافت هوا وباد ملایم، حالت مطبوعی بمن میداد ، من صبح زود باین نیت از خواب بلند شدم تا بتوانم نویسندگی کنم و ازآن ساعت تا آن وقت تغییری در عقیده‌ام پیدانشدو ابداً احساس گرسنگی‌یاسردی‌نکردم. آشنائی‌بااین دخترجوان‌هم‌سرگرمی‌خوبی‌برایم‌محسوب‌میشد، وقرارشدکه‌فردا درحدودساعت۴ بعدازظهر به‌دم (dome) بروم، باخودمی گفتم‌اگرقبول میکرد

که درساعت معینی آنجا بیاید ومنهم کارهایم راتمام می کردم خیلی خوب‌میشد. اگر اوهرروزآنجا می‌آمد ما می‌توانستیم میزمناسبی برای‌خودانتخاب نمائیم، گارسون هم مارا می‌شناخت ومیزما را رزرومی‌کرد . من دربارهٔ کتاب خود بااوصحبت میکردم واوهم درباره موزیك‌با من‌صحبت می‌نمود. اگر میتوانست دریکی ازروزهای یکشنبه بامن به‌ییلاق‌بیاید، حتماً به جنگل فونتن بلوءلاقمند میشد ، لازم‌است این جنگل راازنزدیك به‌بیند. بااین‌افکارمن به‌خیابان‌شرش‌ـ میدی رسیده‌بودم، زندگی کردن درآن خیابان‌از نظراینکه نزدیك بلوارمونت پارناس بودبرای من‌لذت‌آورشده‌بود، بهمین دلیل‌مایل نبودم در محلهٔ دیگری زندگی کنم .

بهرحال‌داخل‌اطاقم‌شدم و کنار پنجره نشستم. هواخیلی‌لطیف بودووجود ابرهاهیچ تأثیری دروضع‌آن نداشت، یك‌مبل‌سازدوره گرد درخیابان دیده شد، گاهگاهی می‌ایستاد وشیپوری رابصدادرمی‌آورد، آنوقت پنجره‌های ساختمانها را نگاه می‌کرد ، صدای عوعوی سگی از وسط حیاطی بگوش می‌رسید، مثل اینکه از صدای شیپور نـاراحت‌شده بـود . درین موقع سر وصدای تراموائی از وسط بلوارشنیده شد ، پنجره را بستم و کنار میز قرار گرفتم و قلم را دردست گرفتم و روی‌کاغذ قراردادم ، درواقع‌چیزهای‌زیادی برای‌نوشتن‌داشتم. سیگاری روشن‌کردم و درحالیکه روی‌کاغذ مرکب خشك‌کن خط‌خط می‌زدم، واشکال مختلفی روی‌آن می‌کشیدم، درصدد بودم افکارخود را متمرکز کنم‌ولی اینها تصوری بیش نبود زیرا بهیچوجه بکارکردن علاقه‌ای نداشتم .

۴

فردای آنروزدرست ساعت۴ بعدازظهر به دم (dome) مراجعه کردم ولی‌دخترجوان آنجانبود مدتی ماندم وفکر کردم شاید بخاطر درسش نتوانست آنجا بیاید .

بعلاوه ما برنامهٔ معینی‌نداشتیم که انجام بدهیم و او هم قول نداده بود که حتماً بیاید فرداوپس‌فرداوروزهای بعدهم‌بآنجارفتم ومخصوصاً بین‌دم (dome) و **روتوند** راه می‌رفتم زیرافکر میکردم که اگـر درکافـه‌ای منتظرش باشم ممکن است اودرکافهٔ دیگری منتظرمن باشد باتمام این احوال اورا ندیدم . پیش خودگفتم حتماً نتوانست آنجا بیاید ، عصریکی از روزهـا بطرف بلوار راسپای برای پیداکردن پانسیون اوحرکت کردم، البته‌اینکاربانقشهٔ قبلی انجام نگرفت، بلکه این‌فکرناگهان بنظرم‌رسید، پیش‌خودگفتم من می‌توانستم‌ازراه دیگری بطرف بلوار راسپای بیایم ولی ازآنراه هم خانه‌اش راپیدانکردم. بعد ازظهر یکی ازروزهای هفته، ساعت ۶ بعدازظهردرصدد شدم تابه‌کافه دم‌بروم . تمام آنروز را باران باریـده بود و منهم در منزل مانـده بودم و طبق معمول کارمیکردم .

در حدود ساعت ۶ بعد ازظهر ازمنزل خارج شدم زیراهم باران بندآمده بودوهم می‌خواستم هوائی بخورم. مانند همیشه وبدون منظور خاصی از جلودم (dome) عبورکردم و بهیچوجه انتظار نداشتم که او آنجا باشد در پیاده رو توقف کردم ، روزنامه‌ای راازروزنامه فروشی که عصرها درجلوکافه سروصداراه میانداخت خریدم ، ولی برای خواندن آن آمادگی نداشتم .

درین وقت چیزی توجه‌ام‌را بخودجلب کردو گوشه کلاه برهٔ پرتقالی رنگ اورا از میان جمعیتی که درتراس‌دم‌نشسته بودند دیدم، روزنامه رامچاله کردم و برای رسیدن باواز میان جمعیت راهی برای خود بازکردم ، درحالیکه یك قطعه نان‌شیرینی‌را باانگشتانش خردمیکرد بمطالعهٔ کتابی‌مشغول بود ، بلافاصله شانه‌اش راگرفتم ، سرش را بالاکرد .

باهیجان گفتم: ـ چـرا درین گـوشه خودتان را مخفی کردید ؟ واقعاً شانس آوردم که شما را اینجا دیدم ، من بی‌خیال سرم را بالاکردم ولی بره پرتقالی‌شما بچشمم خـورد ، بهرحال حـال شما چطور است ؟ در حالیکه انگشتش را بـرای بهـم نخوردن صفحـه ، لای‌کتاب قـرار داده بود مـرا نگاه‌کرد .

گفت : ـ عجب ؟

خندهٔ احمقانه‌ای نمودم بروی یکی ازپاهایم تکیه دادم واحساس‌حقارت نمودم ، بهیچوجه تصور نمی‌کردم که باچنین وضعی با اوروبرو شوم .

گفتم: ـخیلی معذرت میخواهم، من مجبورشدم شما را غافلگیر کنم،اما تمام عصرها اینجامیامدم بامید اینکه شما را به بینم‌اماهردفعه ناامیدبرمیگشتم موقعی‌که شما را درین جا دیدم ... فکر نمیکردم ...

گفت : ـمهم نیست حالا بنشین .آنوقت خندید ، وضع کمی‌بهترشد، یك صندلی پیش‌کشیدم و منهم خندیدم.

بی‌آنکه علاقه‌ای‌بکتاب داشته‌باشم درحالیکه نگاهش‌میکردم‌پرسیدم:ـ راستی چه میخوانید ؟

گفت :ـکتاب جالبی است‌نویسندهٔ آن‌کسل(Kessl)است ، من‌آثاراو را دوست دارم این شخص را می‌شناسید ؟

کتاب را بدون دقت ورق زدم گفتم :ـنه ، من زبان فرانسه را به‌آسانی

نمی‌توانم بخوانم .

گفت : ـ معلوم میشود کتابهای انگلیسی زیاد میخوانید ؟

گفتم : ـ نه باندازهٔ شما ، من وقت زیادی برای مطالعه ندارم . ضمناً مایل نبودم که در بارهٔ ادبیات بیش از این صحبتی بمیان آید .

پرسیدم : ـ از وقتی که شما را ندیدم شما چکار می‌کردید ؟

ـ همان چیزهای عادی ، درسهای خود را مطالعه می نمودم ، اوه ، به سینما رفتم ، و عصر پریروزهم در **مونت مارتر** شام خوردم.

ـ پس چرا اینجا نیامدید ؟

ـ فکر اینجا را نکردم .

ـ حتی یکبارهم فکر اینجارا نکردید ؟

ـ نه، فکر نکردم .

ـ پس چطور شدکه امروز اینجا آمدید ؟

ـ همینطور رد میشدم که اینجا آمدم ...

فکرکردن آنهم برای من ناراحت‌کننده بود زیرا اگر او میخواست میتوانست اینجا بیاید اما درین خصوص هیچ تشویشی بخود راه نداده بود در حالیکه من هر روز برای دیدنش آنجا می‌رفتم .

ـ بهمراه عده‌ای به **مونت مارتر** رفتید؟

ـ اوه نه ، فقط با دو دختر جوان به پانسیون آنجا رفتیم .

این موضوع مراخوشحال ساخت ، ولی‌حرف قبلی اوکسالت‌آور بود.

پرسید: ـ کتاب وضعش چطور است ؟

ـ کتاب ؟ تا حدودی ، تقریباً تمام روزها روی آن کار می‌کنم . حتماً میل دارید چیزی باهم بیاشامیم اینطورنیست ؟

ـ فقط یك شکلات مایع... راستی گارسون کجا رفته است ؟

ـ چیز دیگری میل ندارید ؟

ـ منکه تشنه نیستم .

ـ راست‌میگوئی ؟ چطور؟ فقط یك‌شکلات . گوش‌کنید ، قبلاچه‌تصمیم گرفتید؟ احساس می‌کنیدکه ازدیدن شما خیلی خوشحالم و هرروزهم اینجا میآمدم ، شایدشما رابه بینم ، اگرشما کلاه بره بسر نمی گذاشتید من‌شمارا پیدا

نمیکردم، خواهش می‌کنم هروقت اینجامیآئید کلاهتان رافراموش نکنید، من این‌جارا می‌پرستم شما چطور؟

ـ این‌جوان راباآن موهای حنائیش نگاه کنید ، مثل‌دیوانه‌هاست .

ـ آه ! چقدر خوشحال هستم ! این شکلات را نگاه کن زیاد جالب نیست ، چیز دیگری انتخاب کنید ، شما مطمئن هستید که سردتان نیست؟ در حالیکه لب‌خودرا گاز می‌گرفت سرش راتکان داد .

گفت:ـ حالم خیلی‌خوب است .

ـ شما، برای‌چه خندیدید ؟ مگروضع من خنده‌آوربود ؟

ـ نه بهیچوجه نخندیدم صحبت خودتان راادامه بدهید .

اما چیزی نداشتم بگویم حس کردم مورد مسخره قرارگرفته‌ام ، در حالیکه مایع‌شکلات راکم‌کم می‌نوشیدساکت وآرام‌نگاهش میکردم، فراموش کردم بگویم‌که قبلاخیلی‌ناراحت شده بودم مجدداً صحبت خودرا ادامه دادم .

ـ راستی تعریف کنید در **مونت مارتر** چکارکردید ؟ دستهٔ شما افراد خوشمزه‌ای بودند ؟

ـ منکه بشماگفتم با دسته‌ای نبودم .

ـ بسیارخوب‌حرف‌شماراقبول‌می‌کنیم‌ولی‌در کدام‌قسمت‌آن‌شام‌خوردید؟ مگر آنجاامریکائیها نیستند؟ بهمین‌دلیل‌**مونت‌مارتر** جای‌خطرناکی‌است‌وازین‌لحاظ نمی‌شود از شرآن درامان بود ولی درین‌جا بهیچوجه این ناراحتی‌ها وجود ندارد شمامطمئن هستیدکه دیروزبرای شما خوش‌گذشت ؟ من فکر میکردم‌که شما اینجا بیائید ومرتباً ازخودم می‌پرسیدم‌که‌چه‌اتفاقی‌برای‌شمارخ‌داده‌است ؟

گفت:ـ پس‌ازآنکه درسم تمام شد درنزدیکی‌های **تروکادرو** دریك کافه‌ای چائی خوردم .

ـ راست میگوئی؟ این محل‌کجاست ؟ من خیابان **تور** را می‌شناسم . تراموای موقعی‌که به **بولونی** می‌رودد‌رآنجاتوقف میکند، خودهم‌گاهگاهی برای هواخوری آنجامی‌روم شماسوارتراموای ۱۶ شدید؟ اوه اگرمیدانستم !

ـ چرا ؟ مگرشمادیروزآنجا بودید ؟

ـ نه ولی تمام خط سیرشمارا درخیال خود مجسم میکردم، بعضی وقتها برای‌گردش به **بوآ** می‌روید ؟ من خیلی میل داشتم الان تابستان میشد ماه

مارس ماه بدی است درتابستان خیلی کارها میشود انجام داد .

پرسید :ــ چه کارهائی ؟

ــ اوه الان نمیدانم ولی وسائل تفریح درتابستان زیادتر است، خیلی دوست داشتم سوار یکی ازین قایق‌هـای کوچك میشدم و رودخانه سن را تـا قسمت سنت کلود طی میکردم . راستی رودخانهٔ سن را موقعیکه درمـاه فوریه یخ می‌بندد هیچوقت دیده‌اید؟ دربارهٔ رودخانه سن صحبت میکنم ، خیلی زیباست ، درست مانند تابلوئی نظیر اقیانوس منجد شمالی . سیگاری برداریـد ، عجله که ندارید زود بر گردید ؟

ساعتش رانگاه کرد گفت :ــ نه .

ــ بسیار خوب اگرسردتـان نیست‌می‌توانیم توی‌سالن برویم، خوب بگوئید به‌بینم حاضرید امشب باهم شام بخوریم ؟

ــ نه امشب نه ، خیلی متشکرم .

ــ شب دیگر ؟

ــ شاید، ولی باید به‌بینم .

ــ وضع پانسیون شمـا چطوراست ، حتماً وضعش بدنیست ؟

ــ اوه زیاد هم بدنیست .

ــ من بهیچوجه‌حاضر نیستم‌درپانسیون‌زندگی کنم، درپانسیونها مثل بچه‌ها با آدم رفتار می‌کنند . راستی شما چند سال دارید ؟ اوه من نبایستی چنین سئوالی ازشما میکردم .

جواب داد: ــ نوزده سال دارم .

ــ راست‌میگوئید؟ ازپاره‌ای‌جهات‌نسبت‌بسایراشخاص همسن خود ، شما جوان‌تر بنظرمی‌آئید بهرحال نمیدانم مثل‌اینکه من‌بایدآدم بی تربیتی باشم ؟

ــ نه برای من مهم نیست .

ــ من مطلب ناراحت‌کننده‌ای نگفتم ، اینطورنیست ؟

ــ نه .

ــ شما خیلی مهربـان هستید و اجازه میدهید در کنار شما باشم و با شما صحبت کنم خدای من ! گاهگاهی بـا افـراد خوبی روبرو می‌شوم ، البته این بخاطرآن نیست‌که رضایت من در نتیجهٔ تنهائی و خستگی

وباصحبت کردن باشما تأمین میشود یعنی ... صحبت کردن باشماهمان نتیجه راخواهدداد که من با هرشخص دیگری صحبت کنم ... من نمی‌توانم کاملا برای شما توضیح بدهم شما خودتان متوجه هستید ؟

گفت :ـ معمولا منهم‌مثل شما هستم ، دربارهٔ صحبت‌هااهمیت زیادی‌قائل میشوم ، گوینده هر که میخواهد باشد .

ـ راست میگوئید ؟ اما این عجیب‌است !

نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم صلاح درین بود که با او درین خصوص همعقیده باشم و همین صحبت مختصر سبب گردید تابروحیهٔ اوبیشترپی ببرم . وضع خود راغیرعادی میدیدم ، مثل اینکه مست بودم ضمناً احساسی بمن دست داد وزندگی درنظرم بطرز وحشتناکی جلوه گرشد می‌خواستم فریادبزنم .

مدتی بی‌آنکه کلمه‌ای درمیان ما رد و بدل شود ساکت ماندیم و به‌نگاه کردن افرادی که دراطراف ما بودند سرگرم شدیم .کارهای افراد اورا بخود مشغول میکرد واوهم قیافهٔ خنده‌آوری‌بخودش گرفته بودمنهم‌اورانگاه میکردم وبدیگران توجهی نداشتم .

من آرزو میکردم که نقاش زبردستی بـودم و میتوانستم شکل دماغ و خمیدگی چانه‌اش را نقاشی می‌کردم .

من نیمرخ صورتش را روی میز بکمك چوب‌کبریتی کشیدم ، بهیچوجه شبیه او نبود فوراً باکمك‌آرنجم آنرا پاك‌کردم توجهی بمن نداشت ، پس از لحظه‌ای درحالیکه می‌خندید بطرف من‌برگشت وگفت:ـ این‌کافه خیلی‌خوب است اینطورنیست ؟ با تمام این احوال هنوزنتوانستم صورتش را کاملا از جلو به‌بینم ناگهان‌متوجه شدم که خیلی زیباست .

قادرنبودم کلمه‌ای بزبان بیاورم بهتربود که فقط نگاهش میکردم .

گفت :ـ مگرچه شده‌است ؟

ناگهان قیافه‌ام‌تابناگوش‌حتی‌اگراغراق‌نکنم تاپیشانی وچشمهاسرخ‌شد.

گفتم :ـ ببخشید فکرم جای دیگر بود بله چیز شگفت آوری‌که مورد علاقه‌منست .

بساعتش‌نگاه‌کرد وگفت :ـ درپانسیون‌ساعت هفت‌وربع‌شام می‌خورند، وافراد به‌اطاقهایشان می‌روند من باید بروم، دیرشده‌است .

ناگهان با عجله و با شوق و مخصوصاً بخاطر جلب رضایت او از جا برخاستم .

پرسیدم :ـ اجازه میدهید شمارا تا بلوار راسپای بدرقه کنم ؟

گفت :ـ ولی اینکاروقت شمارا می گیرد .

ـ نه ، نه من عجله ندارم ، این کارمرا خوشحال میکند ، من قدم زدن را دوست دارم .

حساب میزرا پرداختم و ازبلوارعبور کردیم بلافاصله به‌پانسیون‌رسیدیم. موقعیت پانسیون چندان مناسب‌نبود یکی‌از زنهای اخموازپنجره بیرون‌را نگاه میکرد، اما مارا ندید ، البته مطالب زیادی بودکه ضرورت داشت بااودرمیان بگذارم ولی فقط یکی ازآنها بیادم آمد، ترسیدم ناراحت شود میخواستم باو پیشنهادکنم‌که یکی‌ازشبها با هم شام بخوریم ، راستی چقدر خوشحال میشدم اگر با من بیرون میآمد ! بیاد میاورم آنچه راکه در برابر پانسیون باو گفتم این بود : « امیدوارم شما را هرچه بیشترزیارت‌کنم . » او گفت : « منهم امیدوارم . »

گفتم : « فردا ممکن است ؟» گفت : « اشکالی ندارد . » ، ناچار مدتی‌آنجا ماندم ، تا اوداخل پانسیون شد ، پس ازلحظه‌ای برگشتم وبطرف بلوار **راسپای** حرکت کردم از خودم پرسیدم که بمنزل بروم بکار به پردازم ولی بخود میگفتم ، که در آنروز مدت زیادی از وقتم صرف کار شده است و صحیح نیست که در کارها زیاده روی شود آنوقت شام را خوردم ، و بعد از آن به سینما رفتم ، تصادفاً فیلم خوبی بود . نفهمیدم‌چرا هیچوقت در صدد برنیامدم تابه‌سینمابروم. سینما برای من جالب‌بود وافکارم را برای نوشتن‌کتابم آماده‌ترمیکرد ، اما من میخواستم‌که دختر جوان نیز همراه من باشد .

***

عصر یکی‌ازروزهاهردو نفرمادرکافه **رو تو ند** کنارهم‌نشسته‌بودیم. معمولا او ازکلاس موزیك خود برمی‌گشت، من هم‌قبلامیزی رارزرومیکردم ومنتظر

میماندم و هرروز خودرا برای دیدن او درساعت ۵ بعدازظهر آماده می‌نمودم لحظات خوبی بود . پس ازدرس همیشه‌تشنه میشد، وکمی خسته بنظر می‌رسید معمولا دریکی‌ازدوکافه‌های‌دم (dome) یا روتوند حاضرمیشد ومنهم درآن دوجامنتظرش‌میماندم.روزها تاحدود ساعت ۴ بعدازظهر کارمیکردم، آنوقت‌بیکار میماندم‌ساعت‌خودرا نگاه‌میکردم‌بعدبخودمیگفتم که‌یك‌ساعت‌هم‌باید منتظر بمانم.

درست درساعت ۴/۵ بعدازظهر اطاقم را ترك میکردم و به‌کافه می‌رفتم و میزی را انتخاب میکردم و آنجا می‌نشستم و منتظر میشدم . از خود می‌پرسیدم‌اگرتنوعی درکارهای روزانهٔ من وجودنداشت، چطور می‌توانستم‌تاآن ساعت تأمل کنم درین اواخر نمی‌دانستم اگربعدازظهرها وسائل سرگرمی با او برای من فراهم نمیشد وضع من چه‌میشد. موقعی‌که او را میدیدم درحالی که‌کارتون موزیکش‌راحرکت میداد وبسوی من می‌آمد حالت‌عجیبی‌بمن دست میداد . همیشه‌کلاه بره سرش بود . اورا **هستا** صدا می‌زدم و اوهم مرا دیك می‌گفت . من حرفهای خوشمزه‌ای می‌زدم و اوهم می‌خندید ، و با حرفهایم موافق بود، یا بی‌حرکت قرار میگرفت و بنقطه دوردستی و به رؤیای شیرینی فرومی‌رفت .

منهم آدم ساده‌ای نبـودم و موضوعاتـی در بـارهٔ اشیاء و بحث در نظر می‌گرفتم اما متوجه میشدم که او بـرای فهم آنها هنوز جوان است و همین موضوع مرا خوشحال میکرد . مایل بودم که اوهمیشه جوان بماند ، علاقه داشتم خیلی از چیزها را بدانم من آدم کهنه‌کاری بودم و بنظر خودم آدم عاقلی بشمار می‌رفتم و در بارهٔ زندگی صحبت میکردم، اماوقتی اومرا باچشمان عمیق وموقرانه وغمگین خود نگاه می‌نمود، چیزی درك نمیکردم ، حقیر میشدم زبـانم بند می‌آمد نـاگهان خود را گم میکردم وحیران میشدم.

درین لحظات بودکه حتی یکی دو ساعت نگاه‌کردن اوهم مرادر کافه های دم (dome) و روتوند راضی نمی‌ساخت . آرزو میکردم با او شام بخورم ، و درصورت امکان بسینمابرویم وقبل ازآنکه اوراتا پانسیون‌همراهی

PersianPDF.com

نمایم اقلا چیزی بنوشیم وساندویچ بخوریم . ضمناً هرشب ازساعت ۵ تا ۱۱ با او باشم . بنظر من درین باره ممکن نبود روش دیگری در پیش بگیرم . با وجود بر این به ملاقات بعدازظهرها راضی میشدم مجبور بودم خود را ازین لحاظ راضی نمایم‌اما هرقدرهم ملاقات بااو طولانی‌تر میشد. بازهم مایل بودم که ازآن حدتجاوز کند . بهرحال ، درروتوند نشسته‌بودیم واوبایك‌کاه، شربت نارنج خودرا می‌مکید .

گفتم: ـ مطمئناً بوسیلهٔ اشخاص سرگذشتهائی بوجود میآید و درآن سرگذشتها،مطالب مربوط بامور جنسی بچشم می‌خورد و همه‌عقیده دارند ، که این موضوع یگانه چیزی است که باید درزندگی‌بآن اهمیت‌داد ، درحالی که بهیچوجه اینطور نیست یکی‌ازمراحل کوچك زندگی ، انسان است زن و مرد باید نظیر اشخاصی‌که با علاقه به بازی تنیس مشغول میشوند نسبت بهم عشق بورزند وآنراماننديك‌احتیاج‌جسمی‌وبمنزلهٔ یك مسئله بهداشتی‌نگاه کنند.

متفکرانه گفت :ـ من‌نمیتوانم چیزی بگویم ولی این جریان پیچیده بنظرمی‌رسد .

تأکیدکردم :ـ اینطور نیست اینجایك‌اشتباهی وجود دارد زیرااشخاصی آنرا جدی تلقی می‌کنند ...

اینگونه بحثها برای ما جالب بود و نشان میدادکه مابهتر می‌توانیم بروحیات یکدیگر پی‌ببریم وثابت میکردکه ما افراد امروزی هستیم و افکار کهنه وپوسیده‌ای نداریم، بنابراین می‌توانستم باقدرت‌تمام‌با هستاصحبت کنم.

گفتم :ـ واقعیت اینست‌که بچه‌هاهیچ درست تربیت‌نمی‌شوندوهیچگونه طرزفکرمناسبی به‌آنها تلقین نمی‌گردد، حقایق زندگی به بهانه اینکه برای آنها خجالت‌آوراست بازگونمیشود، ناچاربا ایده‌های غلطی پرورش مییابند ! آنگاه همین موضوع آنها را تحت انقیاد قرار میدهد . میل دارید باز هم چیزی بخورید ؟

ـ نه متشکرم .

ـ خیلی‌ناراحت می‌شوم وقتی می‌بینم‌که شمامجبور میشوید هرچه‌زودتر باین پانسیون لعنتی برگردید ، راستی‌حاضریدکه یك‌شب با هم شام بخوریم، اینطورنیست ؟

ـ چرا .

ـ شب‌جمعه ؟

ـ جمعه نمی‌توانم .

ـ شام میخوریم ، آنوقت به‌سینما می‌رویم ، اگر وقت شد به استودیوی **اورسولین** هم سری خواهیم زد .

ـ خیلی جالب خواهد بود .

ـ اگرشما بعضی اوقات دیربه‌پانسیون برگردید مگراشکالی دارد ؟

ـ بعضی وقتهااشکال دارد .

نمی‌دانستم چطورباید تا روزجمعه منتظربمانم ، اگراونمی‌آمد، یااگر مریض میشد ، یا ازآمدن خودداری میکرد .

گفتم :ـ بدون شك خواهیدآمد اینطورنیست ؟

گفت :ـ اوه ! بله حتماً .

نمی‌توانستم حرف اورا کاملا باورکنم ، میل داشتم از جـا بلند بشوم و باطرافیان خود دستور بدهم، درحالیکه صندلی خودرا حرکت می‌دادم، وآواز میخواندم گارسون را صدازدم وکنیاك سفارش دادم .

باوگفتم :ـ شما میتوانید نیم‌ساعت هم تأمل‌کنید .

آنوقت نظریه خودرا درخصوص ازدواج با او درمیان‌گذاشتم .

گفتم :ـ من بازدواج اعتقادی ندارم و موافق نیستم‌که یگانه هـدف دو بدبخت این‌باشد، ،که برای‌ادامه زندگی‌باهم وصلت‌کنند این روش، وحشیانه‌ـ ایست ! این حداقل توهینی است نسبت به‌شناسائی افراد .

پرسید :ـ اما بچه‌ها ؟

با یك حرکت مبهمی‌گفتم :ـ دولت درین‌مورد تصمیم‌خواهد گرفت و مؤسساتی برای اینکاربرقرار خواهد نمود با این ترتیب زن ومرد حتی‌کسانی که چندین زن دارند مسلماً آزاد خواهند شد، هیچکس‌هم ناراحت نخواهدبود که زنی یك‌عاشق یا عشاق متعددی داشته باشد ، اما اینگونه ایده‌ها دربارهٔ زناشوئی‌مرا ناراحت می‌کندکه دونفراحمق‌درتمام‌عمر باهم‌زندگی‌میکنندبخاطر اینکه‌کشیشی چندکلمه‌ای درگوششان زمزمه کرده است !آنچه راکه مردم به آن‌کانون زندگی میگویند تنفر آوراست، مرد باخستگی وباخشم زیاد ازکار

روزانهٔ خودبرمیگردد وزن هم باداشتن فرزندان متعددی، باین‌زشتی‌می‌افزاید آنوقت هردوتظاهرمی‌کنند این وضع را دوست دارند ...

گفت :ـ شماصحنهٔ زندگی را فریبنده مجسم می‌کنید .

با لحن ملایمی گفتم : ـ تمام این‌کارهـا حماقت است ، من از خودم می‌پرسم چه‌کسی آنرا اختراع کرده‌است ... این‌موضوع مرا رنج میدهد، رقت قلب ظاهری افراد دربارهٔ تمام اینها . . . اوه ! شماسردتان هست ؟

ـ تاحدودی .

ـ اوه ! هستا ! خدای من چه حماقتی‌کردم ، شمارا درین هوای سرد نگه داشتم پس‌چرا بمن نگفتی؟ بیابرویم داخل‌سالن .

ـ من باید بروم .

ـ نه نه هنوز زود است، شما خیلی وقت‌دارید ، گوش‌کنید من‌حرفهای زیادی دارم که باید بشما بگویم ، بنشینید خواهش می‌کنم بنشینید ، میزی‌که کنار درقراردارد نگاه‌کنید. بازهم یك‌شربت نارنج بخورید اماچرا یك‌شربت نارنج ، وقت چقدر زود می‌گذرد ، هنوز تـازه از راه رسیدید ، میخواهید بروید حتی یك‌دقیقه هم طول نکشید هستا شما بازی آدمك‌کاغذی را بلدید ؟ همهٔ مشتریان‌کافه دم (dôme) آنرا میدانند نگاه‌کنید من لفاف کاغذی‌کاه راپاره می‌کنم وازآن یك‌آدمك‌کاغذی درست می‌کنم‌این بازوهایش‌اینهم‌ساقهای پایش و اینهم سرش است می‌بینید ؟

حالا با کاه چند قطرهٔ شربت نارنج روی سرش ـی‌ریزد ، نگاه کنید بازوهایش را تکان میدهد ، بدنش جمع میشود خیلی خنده‌داراست ، اینطورنیست ؟

هستا درکنارمن‌درحالیکه‌بازوهایش‌را به‌میز تکیه‌داده‌بود مرتباً می‌خندید و موهایش به‌صورت من تماس می‌گرفت ، می‌خواستم همانطور قرار بگیرد و ازجایش تکان نخورد ، حالت‌عجیبی بمن‌دست داده‌بود .

* * *

گفتم :ـ خنده داراست ، اینطورنیست ؟

بعدازظهرروزجمعه باهم عصرانه‌ای خوردیم ، سپس به‌استودیوی‌اورسلین

برای دیدن یك فیلم روسی رفتیم و در ردیف صندلی های آخر مقابل دیوار نشسته بودیم، در کنار ما دانش آموزان و پسر بچه هائی دیده میشدند که فقط برای سرو صدا راه انداختن به آنجا آمده بودند ، منهم مانند آنها شده بودم وهروقت چراغها روشن میشد بشدت پاروی زمین می زدم

هستا آرام درجایش قرارداشت و کارهای دیوانه وارمارا نگاه میکرد و می خندید . من موقعی که در کنار او بودم قادر نبودم ازخوشحالی خود جلو گیری کنم . پس ازسینما به دم (dome) رفتیم ساعت هفت وربع کم را نشان میداد یعنی مثل وقتهای روزهای قبل بود که هستا میبایستی به پانسیون بر گردد . اما این بار حرکت نکرد و این موضوع برای من غیر قابل قبول بود بخاطر همین جریان مجبور شدم روی خود را بر گردانم تا خوشحالی من از نظر او مخفی بماند ، زیرا اگر خوشحالی مرا میدید ممکن بود تصور نماید که من عقل خود را از دست داده ام، بنابراین در این خصوص هیچ حرفی نزدم و میخواستم بدانم اگر این لحظات زیادطول بکشد چه نتیجه ای بدست خواهد آمد.

او گفت:ـ خیلی ساکت هستید. ناچار نگاهم را بجای دیگری دوختم، پیشنهاد کردم تا برای خوردن شام هم بهمان رستورانی که عصرانهٔ خود را خوردیم مراجعه کنیم. ولی از خود پرسیدم چرا امشب درصدد شده است بیش از شبهای دیگر با من باشد، حتماً ناراحت است یادم میآید که بیش از چند دقیقه در دم (dome) نماندیم ساعتم را نگاه کردم دیدم ساعت نزدیك ۸ است ناچار برای خوردن بطرف **وی گینکس** حرکت کردیم . در آنجا هم لحظه ای طول نکشید تا توانستم صورت او را در حالیکه مقابل من می خندید و با چنگالش مقداری از غذا را برمیداشت نگاه کنم، ضمن اینکه بطرفش خم شدم گفتم :

ـ خنده دار است ، اینطور نیست ؟ واقعاً حرکت مداوم زمان که بهیچوجه توقف بردار نیست برایم یاس آور بود حتی یك ثانیه هم بمن اجازه نمیداد تا لااقل از خوشحالی مختصری برخوردارشوم ، وفرصتی نداشتم تا آنرا آزمایش کنم . ونفس راحتی بکشم واقلا یکبار آنرا بچنگ بیاورم وبگویم : «الان ، احساس می کنم، الان... الان... »

فقط یك سری از تصاویر از این جا و آن جا در برابر دیدگانم قرار میگرفت ودرحرکت بود و دور میشد هستا پیش من دررستوران ، کنار من دراستودیوی

اورسلین‌سپس درمیان‌خیابان درصدد پیداکردن‌تاکسی برآمد ... تمام این‌ها لحظاتی بود که نمی‌توانستم آنها را متوقف سازم و تحقیرم میکرد و یکباره سپری می‌شد، موقعی‌که درمقابل پانسیون ازهستا جدا شدم ، خودرا تنها دیدم و پس از آن دراطاق خود واقع درشرش‌ـ میدی بکندن لباسهای خود برآمد، مجبور بودم تمام این صحنه‌های زودگذررا باهم ترکیب نمایم وتصورکنم‌که بیش ازواقعیت برای من اهمیت دارد .

خاطرهٔ اینکه شانهٔ هستا درمقابل شانهٔ من بود و دستش روی زانوی من قرارداشت یامنظرهٔ نیمرخ خندانش دربرابر فیلم سینما، خلاصه همهٔ اینهابرای من با تحریك فوق‌العاده‌ای همراه بود که تاآن زمان چنین احساساتی بمن دست نداده بود ، ازخودم می‌پرسیدم از میان تمام اینها چقدر واقعیت و چقدر تصور وجود دارد .

با وجود این وضع هستا برای من یك‌نوع اشتغال فکری فراهم کرده بود و مرا رها نمی‌ساخت ، و منهم بدون مقاومت، وجود خودرا دستخوش‌افکار مربوط باو کرده بودم ، وعقیده داشتم‌که لحظات زندگی‌ام نباید باندیشیدن چیزهای دیگری صرف شود .

پس‌ازسینمای‌آنشب‌هیچگونه استراحت‌ورضایت‌خاطری‌که هنگام‌برخورد بااو درساعت ۵ بعدازظهر بمن دست میداد درخود احساس نکردم .

روزبعد ساعت ۷ وربع‌کم موقعی‌که هستا بلند شد تا برود ، بیاد آوردم که شب قبل درهمین ساعت حرکت نکرد بدین ترتیب همه چیزبرایم تمام‌شده بود وملاقات ساعتهای ۵ بعدازظهرما ارزش قبلی خودرا ازدست داده بود .

بخود گفتم آشنا شدن با او برای من یك کارشگفت آوری‌بود و من میبایستی اضطراب خودرا ازخود دورسازم وقدرآنچه راکه داشتم بدانم، وقتی او می‌رفت ، من باطاقم برمی‌گشتم وباولع تمام بکارکردن بی‌نتیجهٔ خود می‌پرداختم . موقعی‌که به‌نگاه‌کردن اودرطرف دیگرمیز که بمن چشم می‌دوخت ادامه میدادم اورادرمیان چشمان درشت‌وموهای‌بلوندی‌که اززیر کلاه‌نارنجی‌اش بیرون می‌زد، گاهی‌موقروزمانی‌بشاش‌مشاهده میکردم. این کارهیچگونه کمکی بمن نمیکرد خوردن وخوابیدن هم کمکی درین‌موردبمن‌نمی‌نمود، هیچ چیزی جز نگاه‌اومرا تسلی نمیدادواینهم نه‌فقط گاهگاهی بلکه‌همیشه‌میبایستی‌انجام‌بگیرد،

روزیکشنبه که مصادف باعید پاك بود او بامن به ورسای آمد ، پس از آن هر روزیکشنبه همدیگر رامیدیدیم، اگرهواخوب میشد در بو آگردش میکردیم اگرهوا بارانی میشددرپاریس میماندیم وسینما می‌رفتیم . ضمناً به کنسرت‌هانیز علاقمند بود ، و منهم درکنسرت‌ها همراه او بودم بی‌آنکه چیزی از کنسرتها بفهمم یا اقسام آنها را تشخیص بدهم ، فقط خوشحال بودم که درکناراو هستم، وقیافه مفتون وساکت وجذاب اورا تماشاکنم .

هستاناراحت‌بنظرمی‌رسید ازاینکه می‌دیدکه ورسای‌شباهتی بقصر نداشت، و در آن‌جا پادشاهان و شاهزادگان مانند گذشته میان صدای خفیف لباسهای ابریشمی و گفتگوهای مبهم‌بوضع افتخارآمیزی گردش نمی‌کردند، بلکه‌بجای آن فقط یك رهنماعبارات زائدی راتکرار می‌کرد وماهم بحرفهای اوتوجهی نداشتیم. درآنجامردی‌خمیازه‌می‌کشید، ودسته‌ای‌ازدانش آموزان هم‌درحالیکه یکی ازنگهبانان‌آنها را تعقیب میکرد می‌خندیدند .

هستا گفت :ــ اوه ، دیك... اوه ، دیك... حرفش ناقص ماند .

گفتم :ــ چه شده ؟

درحالیکه وسیله پنجره گالری آینه‌ها رانگاه میکردآهی‌کشید، ازوسط خیابان مشجری‌که دوطرف آنها درخت بود، آفتاب را دیدکه مانندگلوله‌ای آتشین درحال غروب بود .

گفت :ــ همهٔ اینها ، برای همیشه تمام شده است .

نفهمیدم‌که او ، میخواست از جلال و عظمت قابل توجه‌کشور فرانسه صحبت کند یا اینکه مقصودش این بود که گردش ما بپایان رسیده است ، یا می‌خواست بگویدکه معاشرت مابشکل سابق دیگرادامه‌نخواهد یافت، بهرحال عبارتش نامفهوم بود .

دستش را گرفتم وباخنده گفتم : ــ مهم نیست .

او گفت :ــ کاملا درست‌است .

سپس خندید ودرحالیکه دستش دردستم بود از قصرخارج شدیم و صحبت زیادی باهم نکردیم .

***

روزهای‌آخر ماه آوریل هوا بدون انتظارگرم و ناراحت کننده شد ،

وهمهٔ درختان بو آسبز وجوانه‌زده بود وتمام درختان شاه‌بلوط خیابان‌شانزلیزه گل‌داده بود ، اشخاص درحالیکه بی‌حال وخسته بنظرمی‌رسیدند درهوای آزاد استراحت میکردند ، زنهاهم لباسهای نازك بدون‌آستین بتن داشتند ومردانی که کلاه به‌سرمی گذاشتند کلاههای خودرا ازشدت گرما عقب می‌زدند وپیشانیهارا بادستمال‌ها پاك می کردند .

درمیدان کنکورد آبها فواره میزد وبچه‌هاهم با پاهای لخت بطرف تویلری ، آنجائی که شعاع آفتاب شدید بود ، دنبال هم می‌دویدند .

همه‌جا بر اثر شکفتن گلها ، رنگا رنگ بنظر می‌رسید ، تاکسی‌های روبازی هم روی پل پنا که زیـر آن آبهای خاکستری وخونسرد سن روان بود رو میآوردند.

هستا هم براثر گرمای ناگهانی هوانمی‌توانست درپانسیون بماندناچار هردو شب یا سه‌شب‌درهفته بامن بیرون می‌آمد ، ما درکافه می‌نشستیم وافراد را نگاه میکردیم .

یا اینکه بطرف‌ساحل‌راست‌پاریس‌جائی‌راکه‌هنوز به‌موقعیت‌آن‌آشنانبودیم می‌رفتیم ، جاهائی که گرم‌بود ، جاهائی که روشنائی‌آن زیادبود ومردم درآن جمع میشدند و سروصدا میکردند ، جائی که از یك نوع التهاب و ازیك نوع خوشحالی که با خوشحالی مونت پارناس فرق زیادی داشت قدم می‌زدیم .

دراین‌جا ماهم خیلی جوان وهم بهزار دلیل خیلی پیر بودیم ، نـه زیاد خوشحال و نه زیاد بی‌قید بنظرمی‌رسیدیم،ولی همه‌چیز برای مامتفاوت‌وشگفت آوربود. من‌آشفته بودم و فریفته یك‌نوع‌تلاطم عجیب افرادی شده بودم که‌همان هدف مرا تعقیب می کردند . هستا کنارمن دلربابنظرمی‌آمدکاملا بهیجان‌میآمد کمتر ازهم فاصله‌میگرفتیم، گاهگاهی هم نسبت به‌هم صمیمی‌ترمیشدیم واطراف خودرانگاه میکردیم و می‌خندیدیم .

عصریکی ازروزها بیکی از رستورانهائی که موزیك داشت داخل شدیم. موزیك‌آن مطابق دلخواه. من بود وسکسافون موزیك ترانه‌ای راکه حاکی‌از شکایت وناله بودمی‌نواخت وضرباتی که مرتباً برسرعت‌آن افزوده میشد بگوش می‌رسید، سپس‌آهنگ موقری نواخته‌شد وخوانندهٔ بهمراه‌آن نغمهٔ‌شکایت‌آمیزی راخواند، همه می‌رقصیدند. ازهستاکه راضی بنظرمی‌رسیدپرسیدم :

ـ رقص میکنی ؟

بلافاصله بطرف پیست رقص رفتیم، میدانستم که رقصم خوب نیست و برای او جالب نخواهد بود ولی محکم اورا گرفته بود وخودم را باونزدیك کردم بطوریکه صورتم مرتباً باموهایش تماس داشت .

بنظرمن بدنش خیلی ظریف تر از آن بود که فکر می کردم ومثل اینکه فاقد اراده شده باشد مرتباً حرکت می نمود ، و مراهم درکار خود بـرمی انگیخت بطوری که نمی دانستم چه جریانی پیش خواهد آمد، من اورا گرفته بودم واوهم مرا محکم درآغوش داشت، واین عمل بااحساسات دیگری که ازوی داشتم بهیچوجه قابل مقایسه نبود، موزیك خاتمه یافت وازپیست حرکت کردیم هستا مانتوی خود را روی بازو گذاشت و کلاه بره را دردست گرفت ، ازدر گردان رستوران عبور کردیم، درخیابان برابر انوارشدید وقیافه های ناشناس افرادقرارداشتیم، تاکسی صدا زدم یك ماشین **سیتروئن** زردرنگ، دربسته وخفقان آورترمز کرد .

اما این موضوع چندان اهمیت نداشت، ماهم بی آنکه کلمه ای به زبان بیاوریم وبی آنکه بدانیم چه وضعی خواهیم داشت و کجا می رویم سوار شدیم ، من اورادرمیان بازوان خودمی فشردم، وصورتم رالا بلای موهایش پنهان می نمودم، احساس میکردم قلبم بشدت می زند و بدن اوهم می لرزد . بهیچوجه فکر نمیکردم که شخص می تواند یك موجودی را تا این اندازه بغل کند . ساکت بودم وخود را باو آویخته بودم و اورا رها نمی کردم . او مدتـی بی حرکت ماند ، سپس برگشت وسرش را روی شانه ام قرارداد .

گفتم :ـ هستا ، هستای عزیز بگومگر نمی خواهی اینکارهارا بکنم ؟

ـ نه ، من علاقه ای باینکارها ندارم .

ـ بنابراین اگرشما این کارها را دوست ندارید درست نیست که با هم دوست باشیم

ـ نه .

ـ دستهایت رادور گردنم بگذار .

ـ برای چه ؟

ـ ازتوخواهش میکنم ، دستهایت را دور گردنم بگذار .

ـ دیك این تاکسی مارا کجا می برد ؟

ـ نمیدانم ، زیاد مهم نیست ، من ترا می‌پرستم .

ـ دیك اگر دوباره دیـر به پانسیون برگردم برای من داستانهائـی خواهند ساخت .

ـ مهم نیست ، تو نمی‌توانی الان برگردی ، تو نمی‌توانی، هستادستت‌را دور گردنم‌بگذار، خواهش می‌کنم ، باید بازهم ترا بغل‌کنم... اوه! عزیزم . اوه عزیزم ...

بنظرم‌آمد که چنین وضع شیرینی‌هرگز در دنیا وجود ندارد .

گفتم :ـ بگو که اوقاتت تلخ نمیشود ، ناراحت نمیشوی ؟

صورتم را میان دو کف دستش قرار داد و درین هنگام متوجه شدم که چشم‌هایش وضع تأثرآوری بخود گرفت ...

گفت :ـ من نمی‌خواهم‌که مرا بغل‌کنی بلکه میل دارم هرچه زود تر مرا به‌پانسیون برسانی .

صدایش درین هنگام ضعیف ومضطرب شده‌بود .

سئوال‌کردم :ـ بگو به‌بینم هستا ازمن‌که ناراحت نیستی؟ اگرمیدانستی که چه حالی برای دوست داشتن تو برایم بوجودآمده است هرگز نمی‌رفتی، خواهش می‌کنم نرو .

صدایش بکلی گرفته بنظر می‌آمد ، مثل اینکه از خودش می‌ترسید .

گفت :ـ خودت متوجه هستی‌که ازتو بهیچوجه ناراحت نیستم و تمام اینها بخاطر اینست که میخواهم‌زودتر برگردم، دیك‌نشانی‌پانسیون‌را برانندە بده.

گفتم :ـ اگر باو بگویم که بطرف بلوار راسپای برود مجدداً دستهایت‌را دور گردنم خواهی انداخت ، و مانند چندلحظهٔ قبل مرا بغل‌میکنی ؟

ـ بله .

موقعی که تاکسی درمقابل پانسیون قرار گرفت مراعقب زد و درگوشهٔ تاکسی آرام نشست درحالیکه دستهایش روی زانوهایش قرارداشت پنجره‌هارا نگاه میکرد .

گفتم :ـ هستا بگو به‌بینم به چه چیز فکر میکنی ؟ نـاراحت هستی ، عزیزم ، مثل اینکه گرفته‌ای ؟

گفت :ـ نه .

گفتم :ـ پس چه اتفاقی افتاده ؟

آنوقت مرا نگاه کرد ، جدی‌بنظر آمد دوباره‌خودرا بمن نزدیك کرد، در حالیکه صورتش درمقابل صورت من قـرار گرفت دستهایش را دور گردنم انداخت .

گفت :ـ خیلی خنده‌داراست .

ـ عشق من چه چیزی خنده‌داراست ؟

ـ تمام اینها ...

ـ آخرچرا ، عزیزم ، آخرچرا ؟

ـ من خودم هم نمیدانم ولی‌بنظرم اینکارها خنده‌داراست تاکنون کسی‌را دوست نداشته‌ام .

ـ اوه ، عزیزم .

ـ حتی آرزوهم‌نمی کردم که کسی رادوست داشته‌باشم‌ومیخواستم‌آزادباشم ولی‌حالا این وضع پیش‌آمده است ونمیدانم چکاربایدکرد، دیك‌بگوبه‌بینم‌چکار باید بکنم تا ترا دوست داشته باشم ؟

ـ هستا ، قلب من ، عجیت است ، عجیب است .

ـ دیك هرگز به‌چنین‌جریانی برخورد نکردم .

ـ بچه‌چیزی برخورد نکردی ؟

ـ این وضع را ، من نمی‌توانم برای تو تعریف بکنم، بگذار بروم .

ـ نه ، عزیزم ، نه .

ـ خواهش میکنم دیك .

ـ ازمن‌که ناراحت نیستی ؟

ـ بهیچوجه .

ـ بازهم ممکن است اینکاررا ادامه بدهیم ؟

ـ البته .

ـ هستا، من ترابیش ازتمام دنیادوست دارم .

ـ دیك ...

ـ بگذاریکبار دیگرهم‌ترابغل‌کنم ، اینطور ، دیگرکاری ندارم . عزیزم خیلی عالی‌است، ناراحت‌نشو، هیچوقت نبایدجدی‌باشیم ، هیچوقت، حاضری؟

ـ اگر تو بخواهی .
ـ فردا می‌توانم ترا به‌بینم ؟
ـ بله .
ـ پنج بعدازظهر؟
ـ البته .
ـ شام باهم می‌خوریم ؟
ـ نمیدانم‌ولی‌فکر نمی‌کنیم‌که بتوانم‌دوباره‌باهم شام بخوریم.
ـ اما میتوانم ترا به‌بینم ؟
ـ البته .
ـ شب بخیر عزیزم .
ـ شب بخیر .

او داخل پـانسیون شد ، کرایـه تاکسی را دادم و پیاده بطرف منزل حرکت‌کردم ، بی‌آنکه بفهمم‌کجا می‌روم وچه چیزی درمقابل من قراردارد.

***

آشنائی و دوستی فوق‌العادهٔ من در این اواخر با هستاسبب شدتاآشنائی قبلی مرا بـا اوحقیر واسفناك جلوه‌گر سازد . درین اواخر ملاقـات با اویك اتفاق ، یا یك امید برای پایان دادن‌روز، یایك تمدداعصاب، ویایك سرگرمی پس از کار روزانه محسوب نمی‌شد ، بلکه ضمن آنکه هدف روزانهٔ من بشمار می‌رفت،انگیزه‌ای بودکه زندگی خودرابخاطرآن ادامه میدادم واگردراطاقم میماندم وچیزمی‌نوشتم تنهابه خاطراین‌بود، تالحظاتی‌که ازاوجدا هستم وقت خود را بگذرانم .

معمولا ظهرها هم بدیدن من میآمد و این ملاقات درهرحال ازیکساعت تجاوز نمیکرد و با آنکه سریع وشاید مشکل بنظرمی‌رسید ، ولی هرچه بود برای من خیلی ارزش داشت سپس به‌دنبال درسش می‌رفت و درساعت ۵ بعداز ظهرمجدداً برای ملاقات من به دم (dome) یا روتوند میآمد .

اگرنمی‌توانست بامن شام بخورد اقلا یکی دوساعت برای‌گردش شبانه

ازپانسیون خارج میشدواین ملاقاتها که کم وبیش لذت‌آوروممجزه‌آسا بود، بنظر من بمثابهٔ جزئی از زمان رفت باری محسوب میشد، که بسرعت طی می گشت ضمناًهر بار علاقهٔ شدیدی داشتم‌تا نزدیکی‌های پانسیون‌برای ادای خداحافظی همراه اوباشم ویا برای دیدن او مدتها درکافه‌ها بنشینم

اولین قسمت وقت ما بخاطر اضطراب وناراحتی‌ها بهدرمیرفت بنابراین کوشش میکردم اقلا از قسمت دیگروقت استفاده کنم ولی‌آنهم بخاطر ترسی که هستا از دیر کردنش به پانسیون داشت از بین می‌رفت .

ما معمولا یك تاکسی کرایه می کردیم و برانندهاش می گفتیم بهرطرفی که مایل است حرکت‌کند. رفتن به بوآ هم ظاهـراً صلاح نبود زیرا هستا میبایستی درسروقت‌به پانسیون برگردد، بنابراین درمیان خیابانها وبلوارها درحرکت بودیم و روی ریل‌های تراموای وروی‌سنگ فرشها درحرکت بودیم درین فرصت بقدری هستا را میان بازوهای خود فشار میدادم که حالت جنون بمن دست میدادضمناً درحین‌حرکت، تاکسی لعنتی‌بقدری جابجا میشد ووضع ما ناجور می گشت‌که نمی‌توانستم با خیال راحت اورا بغل‌کنم .

تقریباً پس از مدتی به بلوار راسپای می‌رسیدیم و میدان شوم پانسیون درمقابل ما خودنمائی‌میکرد هستاموهای سرش رامرتب میکرد، واز من فاصله می گرفت منهم درحالیکه دستهایم را درجیب می گذاشتم بااخم وناراحتی جلو خود را نگاه میکردم .

یکبار باوگفتم: « ادامهٔ کار باین صورت صحیح نیست» او با تعجب نگاهم‌کرد ودستش را روی زانوهایم قرار داد وگفت : «مگرچه شده دیك ؟ مگرچه شده ؟» نمی‌دانستم چطورباید توضیح‌بدهم‌دستش را ناگهان عقب زدم، سپس اورا دوباره بطرف خودفشاردادم وگفتم شب بخیر، واوهم مرا بغل‌کرد بی‌آنکه متوجه شود با این عمل خود چه چیزی رادرمن تحریك میکند .

این‌کار هم خاتمه یافت و شب جدیدی هم باین ترتیب طـی شد، البته تفریحات‌ماهمیشه‌باین‌صورت‌نبود . روزهای‌یکشنبه تمام‌روزراباهم‌بودیم،همه‌جا می‌رفتیم وهمه جاراتماشا میکردیم ضمناً برخلاف گذشته‌التهاباتی‌که در مواقع تنهائی بمن دست میداد بر طرف‌گردید، زیرا به چیزی جز خودمان نمی ـ اندیشیدیم . از موقعیکه صمیمیت تازه‌ای در میان ما بوجود آمد در مقابل او

خجالت نمی‌کشیدم وقتی مرا نگاه میکرد دست و پای خود راگم نمیکردم ، کوچك نمی‌شدم و تنها کارم بغل کردن او ، وفشاردادنش بطرف خودم بود همین امر نشان میداد که کاملا باهم دوست شده‌ایم و نسبت بهم بیگانه نیستیم ، ماوقتی کنارهم قرار داشتیم لذت می‌بردیم وخوشحال میشدیم ، ودست همدیگررا می‌گرفتیم وبدون دغدغهٔ خاطر ازخیابانها عبورمیکردیم .

باتکرارمطالبی که قبلادربارهٔ آنها می‌اندیشیدیم خود را سرگرم می‌نمودیم ، مثلاباومی گفتم دراولین برخورد با اودرکافه گوپل کنار میزی‌بابره پرتقالی‌رنگش اورا دخترجوان موبوری یافتم واوهم سرش را بالاکرد ومرا که کلاه شاپو بسرداشتم دید واعتناء نکرد .

بنظرما نه گذشته داشتیم و نه‌حال ، تمام این لحظات بماتعلق داشت و این لحظات واین روزهای خوب واین شبهای ملایم ونقشه‌های کوچك‌وسریع برای هردو نفرمامهم بود .

او دربارهٔ موزیك که مورد علاقه‌اش بود صحبت نمیکرد ومنهم ازکتاب خود ابداً حرف نمی‌زدم ، زیرا در خلال آنها بحثهای خسته‌کننده‌ای بمیان می‌آمدکه سزاوارنبود تفریح مابهم بخورد ، مابیشتراوقات دربارهٔ موضوعات عادی روزانه، مثل شستن‌دندان وغیره صحبت میکردیم وهیچوقت دربارهٔ جنگ و مرگ و زنان و مردان بحث نمی‌نمودیم. اطراف خودرا نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم ، وگاهی هم ساکت می‌نشستیم .

بعضی وقتها خودرا باگفتن مطالب پیش پاافتاده‌ای سرگرم می‌کردیم ومن آسمان بالای سرش راباونشان میدادم ومی‌گفتم : « این لکهٔ مربع شکل آبی‌رنگ راکه بین دو قطعهٔ ابرقرارگرفته‌است می‌بینی ، من میخواهم آنرا بتوبه‌بخشم...»اوشربت آب‌لیموی خود را باکاه می‌مکید ومی‌گفت : «چه‌گفتی فقط این قطعه‌کوچك را ؟» درحالیکه چشمان خودرا بهم می‌گذاشتم بفکرفرو رفته می‌گفتم : «ممکن است دوقطعهٔ دیگرابررا هم بآن اضافه‌کرد .»

برای ماگفتن اینگونه پرت وپلاهاکه دیگران حوصله شنیدن آنها را نداشتند سرگرم‌کننده بود ، مثلادستش را می‌گرفتم وپشت پائی باو می‌زدم ، ومیگفتم: این مردی‌که بعصاتکیه داده بود وازکافه خارج میشد دیدی ، خیلی «پیربود!...»

میزخود را ترك میکردیم ، وارد خیابان می‌شدیم و از دیدن عده ای ازکشیش‌ها، که برای سوار شدن اتوبوس همدیگررا حول میدادندویا از دیدن جوان لاغراندامی که باموهای بلندش خودرا بشکل دخترها درمی‌آوردند می‌خندیدیم، و بنظرما درتمام‌عمر بیاد نداشتیم اینطور خوشحال شده باشیم اینکار همینطورادامه پیدا میکرد، تاهنگامی که سواریکی ازتاکسی‌ها میشدیم ، آنوقت خوشحالی‌من‌زائل می گشت گرفته وناراحت میشدم‌صورت هستاروی‌شانه‌ام قرار میگرفت و دستهایش دور گردنم بود .

میگفتم : « هستای عزیز، بالاخره وضع ما چه خواهد شد ؟»

می‌پرسید : «چه گفتی وضع ما چه خواهد شد؟ مگر خود را خوشبخت نمی‌دانی ؟» مثل اینکه متوجهٔ حرف من نمی‌شد .

***

دریکی‌ازروزهای یکشنبه هوا گرفته وبارانی‌شده بودبطوریکه هیچکدام ازما دونفرحاضر نشدیم به سینما برویم. پس از خوردن ناهار در حوالی **لوکزامبورك** قهوه نوشیدیم ، آنوقت درصدد برآمدیم ، تا ضمن قدم زدن با دیدن اشخاص خودرا سرگرم کنیم .

درآنجا پیرمرد بادکنك فروشی بود ، هستا یکی ازبادکنك‌ها را خرید وآنرا بکمك نخش مانند بچه‌ها تکان داد، منهم‌آب‌نبات مکیدنی خریدم وهر دونفرمیان عده‌ای ازخانواده‌های سیاه پوست نیمه‌سرمایه داری که دستکش‌سفید بدست‌کرده بودند ، و طمطراق داشتند ، و مارا مانند دیوانه‌ها نگاه میکردند بگردش پرداختیم .

یك جوان دانشکدهٔ **سن‌سیری** را دیدیم که بهمراه خواهرهایش آنجا آمده بود ، و مطمئن بودیم که آنها خواهرهـای او بودند پسر جوان خسته بنظرمی‌آمد وآنها هم خودرا به بازوی او آویزان‌کرده بودند. ضمناً یك زن چاقی را دیدیم که روی نیمکتی نشسته بود، درحالیکه خودراباد میزدباصدای بلندی سربگوش زنی که کنارش نشسته بود گذاشت وچیزی گفت . سپس‌یك‌مرد انگلیسی کاملاآراسته‌ای را دیدیم که موهایش سفید بود ، عصائی دردست داشت

و موقرانه درمیان خیابان مشجر راه می‌رفت . زن جوان تـوالت کرده ، با نازوعمزه‌ای هم، درهمان‌هنگام‌درحالیکه‌آن مرد را نگاه میکرد‌خش‌خش کنان ازجلو او عبورکرد . مرد انگلیسی نیز سریع و خونسرد اورا نگریست وقتی زن دور شد، آهسته برگشت و درحالیکه چشمش بطرف او بود ، باهمان وقار به تعقیبش پرداخت .

درآنجا پسربچه‌هائی بودندکه باچرخهای خود بازی می‌کردند ، یك پسربچهٔ کوچولو با توپ بازی می‌نمود و یك دختر خیلی‌کوچك دیگری نیز زمین خورد وبدن لختش ازعقب‌نمایان شد، هردو نفرخندیدیم و گفتیم:«چقدر خنده‌داراست!» هستا گفت : «بله خیلی جالب است .» هردونفرخوشحال‌بودیم اما ناگهان مثل اینکه آسمان روی سرما ترکید و بلافاصله رگبار شدیـدی شروع شد .

هردونفر فرارکردیم تاخود رادرپناهگاهی قراربدهیم ، بکنارنردهٔ بـاغ رسیدیم ، درآنجا تاکسی‌های زیادی بردیف هم قرارداشتند نفس‌زنان اولی را صدازدیم .

پرسیدم :ـ کجاباید رفت ؟

هستا گفت :ـ نمیدانم .

ـ توکه نمی‌خواهی بهمین زودی برگردی ؟

ـ تا شب نشود ، نه .

ـ فیلم خوبی هست‌که بشودآنرا دید ؟

ـ نمیدانم .

ـ اینکه ناراحت‌کننده است .

ـ دیك توداری خیس می‌شوی ، بیا میان تاکسی .

ـ اما بهرحال‌کجا باید رفت ؟

ـ نمیدانم ، زیاد مهم نیست ، تـوکه خیس شدی میل داری بـه خانـه خودتان برویم ؟

ـ بله ، چرا نه حتماً ؟

برانندهٔ تاکسی آدرس اطاقم را درخیابان شرش ـ میدی دادم .

گفتم :ـ ازخودم می‌پرسم چرا زودتراین فکررانکرده بودیم .

هستا گفت :ـ لازم بود قبلا بکارهای دیگری می‌پرداختیم .

گفتم :ـ بهرحال فکر خوبی است . راننده نتوانست شمارهٔ منزل مرا پیدا کند ، دور ورش را نگاه کرد و از منزل چند متری دورشد شیشه‌رازدم و اوهم ماشین راکنارپیاده روی مقابل خانه‌ام، نگهداشت .

هستا گفت :ـ اوه ، اهمیت ندارد کدامیك ازین درها هست ؟ بایدفوراً حرکت کرد .

باران بشدت می‌بارید ، هستا درحالیکه می‌خندید سرش را خم نمود و دوید و به‌درگاراژساختمان پناه برد درآنجا کلاهش‌را برداشت وتکان داد .

پرسیدم :ـ خیس شدی ؟

گفت :ـ نه زیاد .

من جلو افتادم تا اورا بطرف اطاق خودم راهنمائی کنم می‌ترسیدم که که ازدیدن وضع اطاقم ناراحت شود ازآشفتگی اشیاء ازاو پوزش خواستم، در حالیکه کلاه بره دریك دست و بادکنك هم دردست دیگرش بود وارداطاق شد، دور ورش را نگاه‌کرد وپنجره را دید گفت : «خیلی جالب‌است.» فوراً رفتم و تمام نوشته‌هایم را زیرکاغذ خشك‌کن پنهان‌کردم ، سپس باخود گفتم ممکن است اینکارحمل برتظاهرشود و برای اواین فکرپیش بیایدکه من خیال‌کردم که او درصدد است تاآنهارابخواند .

هستاروی تخت نشست وپشتش را بدیوارتکیه داد ، بادکنکش‌بطرف‌سقف اطاق بالا رفت ودریك گوشه‌ای ازسقف بی‌حرکت ماند، سیگاری به‌هستا تعارف کردم ولی آرام نداشتم و دروسط اطاق مرتباً حرکت می‌کردم وبنظرم عجیب آمدکه هستادراطاق من است. همه چیزاطاق تغییرکرده بود ، طوری خجول و بی‌عرضه شده بودم مثل اینکه تاآن زمان همدیگررا ندیده بودیم ، ناگهان بی‌آنکه بفهمم از چه چیزی باید صحبت‌کرد گفتم :ـ از خودم می‌پرسم تاکی ریزش‌باران طول خواهدکشید .

گفت :ـ نمی‌دانم .

وضع ما مانند وضع دونفر ناشناسی بودکه دراطاق انتظاردندانسازی با هم روبروشوند ، می‌خواستم، که او برخیزد ومجله‌ای را ورق بزند . روی

تخت نشستم درحالی‌که سوت می‌زدم پاهای خودرا تکان میدادم ، سیگارهـای ما بهردونفر ماوقاری بخشیده بود ، ما مدتی بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان جاری سازیم ساکت ماندیم .

سپس گفتم : «امروزصبح آقای **بریاند** را دیدم .»

هستا گفت :ـ راست میگوئی ؟

برگشتم و باو نزدیك شدم زیرا نمی‌توانستم بیش‌ازین از اوجدا بمانم هستارا درمیان بازوان خود گرفتم‌اوخندید، بیگانگی‌وخجالت راکنار گذاشتیم وبحال عادی خود برگشتیم .

گفتم :ـ اوه ! عزیزم خیلی‌ترا دوست دارم .

مرا بخودش می‌فشرد ، و منهم چشم ها و دهانش را بوسه می‌دادم ، مرامحکم گرفته بود ، هردونفرروی تخت درازکشیدیم .

گفتم :ـ هستای عزیزم، هستا .

گفت :ـ چیه ؟

گفتم :ـ می‌توانم ترا دوست داشته باشم ؟

گفت :ـ اما تو مرا دوست داری ؟

ـ نه ، جدی میگویم .

ـ اوه ، دیك برای چه ؟

ـ زیرا بطرز عجیبی آنراآرزو میکنم آخر عشق من بیش‌ازین نمیشود این وضع را ادامه داد ، اینکارغیرممکن است ، باید...

ـ نه ، دیك .

ـ چرا ، عزیزم چرا ، مراآزاد بگذار، بگوکه توهم میل‌داری .

ـ نه ... نه .

ـ مرادوست نداری ؟

ـ دیك اینطورکه نمیشود توخودت میدانی‌که اینطورنمیشود .

ـ پس چه بایدکرد ؟

ـ من‌که نمی‌توانم الان بـرایت شرح بدهم ، ولـی اینطورنمیشود ... من نمیدانم .

ـ اما عزیزم ، تودربارهٔ چیزهاخیلی غلومی‌کنی، اینکه مهم‌نیست عشق

من ، اینکه مهم نیست ، اهمیتی ندارد .

ـ اوه ! اما اگر... دیك !

ـ نه، هیچ‌چیزی‌نیست عزیزم، من‌آنقدرترادوست دارم‌که نباید کمترین ترسی بخودت راه بدهی .

ـ منکه وحشتی ندارم .

ـ من بتوقول میدهم‌که بچه‌دارنخواهی شد .

ـ اینطور نمی‌شود ...

ـ اوه! عزیزم مراآزاد بگذار، من‌نمی‌توانم... عزیزم، خواهش‌میکنم،

ـ من نمی‌خواهم ، اینطورنمی‌شود ،کاش فکرش را می‌کردم... اوه ، دیك این‌کارکاملا فرق میکند، قبلاخوب بود... کاش جای دیگری می‌رفتیم،در یك‌لحظه دراطاق تو اینطورنمیشود ، آنهم درروز روشن ...

ـعزیزم درکجاجای امنی بهتر ازین جاپیدا میشود ؟ من‌همه‌جا چنین انتظاری ازتو دارم ، چه دراطاق، چه درجنگل چه شب وچه روز ، بهیچوجه اینهامهم‌نیست،عزیزم،تونبایدترس‌بخودت‌راه‌بدهی،من‌بتوقول می‌دهم، ابداً...

ـ توحرفهایم را متوجه نمی‌شوی .

ـ هستا ، زیاد ناراحت نباش وفکرش راهم نکن ، همه چیزرا فراموش کن ، من‌آنقدرترا دوست دارم ، آنقدر..

ـ نه‌دیك، خواهش می‌کنم .

ـ چرا، عزیزم، چرابایدمراآزاد بگذاری، نه زیاد مهم نیست...

***

باران‌مرتباًمی‌آمدمن درمقابل پنجره قرارگرفته بودم، سیگاری‌راکه دود می‌کردم . ازکنار خیابان مردم عبورمی‌کردند و زیر چترهای خود خم شده بودند . گربهٔ‌کوچکی‌اززیریکی ازمغازه‌های مقابل، خارج گشت و بابدن خیس شده ومنحنی‌ودم‌راست‌خودخیابان راباعجله‌طی‌کرد. صدای‌زنگ‌ترامواى کەدرایستگاه‌بلوارمونت‌پارناس‌توقف‌کردبودبگوش‌رسید، دروضع‌آسمان‌تغییری حاصل نشد وهنگام شب‌هم هوا بارانی‌بود .

درقسمت خارجی کنار پنجره ته‌سیگاری بچشم می‌خورد که شب پیش آنرا خاموش کرده بودم ، پردهٔ طبقه دوم ساختمان مقابل راکه براثر باد مرتباً تکان می‌خورد نگاه میکردم، هستا هنوز روی تخت دراز کشیده بود، وبادکنکش راکه در یکی از گوشه‌های سقف اطاق آویزان بود تماشا می‌کرد. بادکنك تکان نمی‌خورد، سیگاری برای هستا پرت کردم ولی آنرا نگرفت ، من با خود می‌گفتم ایکاش او اینهمه قشنگ نمیشد ولی هیچوقت مثل حالا قشنگ بنظر نمی‌آمد . درحالی که سیگارمی‌کشیدم ازپنجرهٔ اطاق خیابان‌را تماشا می‌کردم، چشمهایم به‌تخته سنگ‌های پشت‌بام دوخته شده بود، نمیدانم‌چطورشد وبراثرچه فکری ناگهان قیافهٔ ژاك بنظرم رسیدکه مرا نگاه می‌کرد ، مادونفردرمیان چادرسیرك قرار داشتیم‌هوای‌اطراف گرم‌شده‌بودجمعیت‌بطرف طناب‌هجوم می‌آوردند ، ژاك مرا نگاه می‌کرد، لحظهٔ وحشتناك وترس‌آوری‌بود سپس‌این‌خاطره‌هم محو گردید. هستا روی تخت نشسته بود ، ولباسش را مرتب می‌کرد، چرا اینهمه زیبا بنظرمی‌آمد؟ نمیدانستم چکار باید کرد وچه باید گفت . مرا نگاه میکرد . و می‌خندید، او مثل بچه‌ها شده‌بود، باخود می‌گفتم مثل اینکه اومیخواهدکه من بطرف اوبروم وپیش اوبنشینم واورا میان بازوان خود قرار بدهم، واورا بغل‌بگیرم، اوه! اگراواین وضع رانمی‌داشت... کلاه پرتقالی رنگش زیر پاهایش قرار داشت ، باران قطع نمیشد ، هستا مرا نگاه می‌کرد و منتظر بودکه اول من صحبت‌کنم ، یا بکاری مشغول شوم ، چیزی بگویم . مثل‌اینکه باوضع حیرت زده‌ای ازمن تقاضا داشت تا ازدلجوئی‌کنم ، نمیدانستم چکار بایدکرد .

سیگارم را انداختم وگفتم :ــ اوه، تف براین اوضاع بیا برویم بیرون وکمی مشروب بخوریم.

۵

ازآنروزماغالباً کمتردرکافه‌های‌دم (dome) یاروتوندهمدیگررا‌ملاقات می‌کردیم زیرا هستامستقیماً بخیابان شرش‌ـ میدی می‌آمد . البته قبلابااینکار علاقه‌ای نداشت ، و بهانه می‌آورد ومی‌گفت می‌خواهد بکافه‌ای برود وچیزی بخورد ، یا اینکه فیلم خوبی میدهند ومیل‌داردآنرا به‌بیند .

اما اینکارها فایده‌ای نداشت و بالاخره مجبورمیشد تسلیم‌گردد. اگر درکافه دم می‌رفتیم‌کمترباهم صحبت می‌کردیم ،آدم زود رنج و عجیبی میشدم وبزحمت بسئوالاتش جواب میدادم ، آنوقت دستش را روی دستم می‌گذاشت و ازآن‌طرف میزنگاهم می‌کرد و می‌گفت :ـ تو امروزکاملا تغییرکرده‌ای بگو به‌بینم چه شده است ؟

شانـه‌هارا بالا می‌انداختم می‌گفتم:ـ چیزی نیست چه میخواهی‌بشود؟

باناراحتی‌آه می‌کشید واصرارمی‌کرد :ـ دیك خواهش می‌کنم، میدانم که چیزی هست، من نمی‌توانم ناراحتی ترا به‌بینیم .

آنوقت می‌خندیدم ، فوراً حالم تغییر میکرد و می‌گفتم :ـ توکه‌کاملا میدانی ، بهتراست حرف نزنیم .

سکوتی میکرد و اطرافش را مانندکسی که فکر کند اورا نگاه‌میکنند، نگاه میکرد سپس می گفت :ـ یعنی میخواهی بگوئی که تو مایل بودی بمنزل تومی‌رفتیم ؟

می گفتم :ـ البته ، اما این موضوع برای من مهم نیست .

ـ اگر تو میخواهی منهم حاضرم .

ـ نه ، برای چه میخواهی اینکاررا بکنی ؟

ـ اما دیك ، اینطورنشستن درین‌جا خوب نیست ، بهتراست ازین جا برویم .

ازجا برمی‌خاستیم ، من اخم میکردم ونگاهش نمی‌کردم اوهم‌خاموش می‌ماند و ازمن فاصله می گرفت ، وبی‌آنکه‌کمترین صحبتی بین‌ما رد و بدل شود براه خود ادامه میدادیم ، بمجرد اینکه وارد اطاق میشدیم ناگهان اورا بغل میکردم می گفتم : « اوه ! ، عزیزم من درکافه عقل خودرا از دست داده بودم، امابخاطرانتظاراتی که‌ازتودارم‌آنطوربی‌طاقت ودیوانه‌شدم، بگوکه‌ازمن ناراحت نیستی، بگوکه ازآمدنت دراینجا خوشحال‌هستی ...

ـ بله ، دیك اگرآمدنم دراینجا ترا خوشحال‌کند .

ـ اما عزیزم اینکارنه فقط مراخوشحال می‌کند، بلکه برای‌توهم‌لذت‌آوراست .

ـ البته ، البته . همینطوراست .

آنوقت‌کارها بوضع مطلوبی انجام میگرفت و ناراحتی و زودرنجی من بسرطرف می گشت ، واهمیت موضوع از میان میرفت ، فکرمیکردم اگربیرون برویم و چیزی بخوریم یا لااقل گردش‌کنیم بهترخواهد بود زیرا دیگر دلیلی وجود نداشت‌که خود را درآن اطاق زندانی‌نمائیم . من خود را خوشحال و بی‌خیال احساس میکردم، میل‌داشتم بخندم ، سربسرمردم بگذارم وبا اشخاص مختلفی روبروشوم وهستا را تا پانسیون همراهی نمایم . اگرشب بود ، و او نمی‌توانست‌ازپانسیون‌خارج‌شودبهرنحوی که‌میشدتصمیم میگرفتم‌تاوسائل‌ملاقات با اورا فراهم‌کنم .

بزودی هستا عادت نمود تا مستقیماً به منزل من‌بیاید ودرکافه همدیگر را ملاقات نکنیم ، زیرا اینگونه ملاقاتها در کافه‌ها وضع تصنعی برای‌مامایجاد

میکرد و برای وقت گذرانیدن محسوب میشد، آخر این ملاقاتهای بیهوده چه نتیجه‌ای داشت درحالیکه مامی‌توانستیم دراطاق خودبراحتی باهم روبروشویم؟ بهرحال فصل تابستان آغاز گشت . یکشنبه‌ها وحتی بعضی‌ازروزهاما میتوانستیم به ییلاق برویم . بیشتروقتها به **باربی زون** می‌رفتیم ، و پس‌ازناهار داخل جنگل انبوه آنجامیشدیم، ازجاده‌های معمولی‌عبورنمی کردیم،وغالباًزیردرختان جنگل درازمی کشیدیم .

دریکی‌ازروزهاروی‌یك‌قسمت‌مرتفع آن‌حدودیك نوع حفرهٔ‌شنی کشف کردیم، که اطراف‌آن را سنگ‌ها و سرخس‌ها فراگرفته بود ، این محل درجای بسیاربلندی‌قرارداشت وبردرختانی که ازدوربنظرمی‌رسید مشرف بود، جنگل اطراف مانند فرشی که از نوك درختان سرسبز تشکیل‌شده باشد، جلوه گر بود من جز در نروژ درهیچ جائی درختان را باین شکل ندیده بودم ، سعی می کردم بخودم بقبولانم که آنجا **فونتن‌بلو** و فرانسه است و فکر نروژ را باید ازخیالم دورکنم . ما درمیان آن‌حفره، زیررشته‌هائی از روشنائی‌ها که ازلابلای‌درختان‌بمامی‌تابید درازمی کشیدیم ، بهیچوجه نه خودرانگاه‌میکردیم ونه‌به‌حرفهای یکدیگر گوش میدادیم . هستا خودرا آرایش میکرد و بقدری قشنگ میشد ،که‌من نمی‌توانستم ازتمایل خود صرفنظرکنم ، لباس زردی‌بتن میکرد و موهای سرش راکوتاه مینمود وکلاه بره راکناری‌گذاشت ، بعضی وقت‌ها سرم را روی زانوهای او می گذاشتم وبخواب می‌رفتم اوسعی میکرد با آنکه‌وضع ناراحتی داشت. ساکت بماند ومرا بیدارنکند .

بعضی اوقات می گفتم:ــ توبایده‌موضوعات خوبی‌رابرایم تعریف کنی. او هم تقاضای دیگری ازمن میکرد هستاآدم شوخی بود ، سئوالات زیادی ازمن می کرد ، می‌خواست‌ازهمه چیزسردربیاورد ، ولی‌من دوست‌نداشتم ماجراهای گذشته‌ام را برایش نقل‌کنم . زیرازندگی قبلی من‌برای من چندان مهم نبود نه منزل من ونه پدرمن، بلکه چیزی‌که توجه‌ام را بخود جلب‌میکردزندگی من درپاریس‌بود ، وکارهائی راکه درآن‌شهرانجام میدادم .

می گفت: ــ دیك آنچه که‌برایت اتفاق افتاده است برای من تعریف کن ، من می‌خواهم بدانم خانه‌ات چطوربود وچگونه فکرمیکردی ، نمیدانم موقعی که کوچك بودی وضعت چطوربود ؟

می گفتم :ـ اوه ! خودم هم‌نمیدانم چیزقابل توجهی‌نیست‌تاتعریف کنم، وچیزی بیاد ندارم‌که برای توجالب باشد .

می گفت :ـ اینها بخاطر سر گرمی من نیست ونمی‌شود برای توتوضیح داد ، من‌می‌خواهم ترا دوست داشته‌باشم وضمناً آن چیزهائی راکه بتومربوط است علاقمند باشم .

در حالیکه دستش‌را دردستم میگرفتم می گفتم :ـ عزیزم . ولی توجهی به حرفهایش نداشتم .

هستا ادامه میداد :ـ چرا ازآنجا آمدی ؟ مگر ناراحت بودی ؟

درحالیکه خمیازه می‌کشیدم میگفتم :ـ فکر می‌کنم‌کمی نادان بودم و چیزی نمی‌فهمیدم ، عزیزمن ، پوست بدنت درآن‌نقطه‌ایکه بازوهایت ازآنجا شروع‌میشود، چقدر زیباست خدای من نزدیك است دیوانه بشوم ...

ـ بهرحال تعریف‌کن آیاکسی پیدانشدکه ترا راهنمائی‌کند ؟ من‌نمی‌توانم این موضوع را قبول‌کنم ، درزندگی‌تو، تنهامن بودم‌که بعضی‌چیزهارا بتویاد دادم ؟

بابی قیدی میگفتم :ـ اگربروحیات زمان‌کودکی‌یکدیگرپی می‌بردیم، خیلی بهترمیشد،فکرمیکنم‌که ما یك زوج عجیبی خواهیم شد وبالاخره مجبور میشوند برای تربیت غلط ما ، مارا به مؤسسهٔ اصلاح اخلاق بفرستند.

ـ دیك منکه بروحیات تو بهترازهرکسی پی‌برده‌ام اینطورنیست ؟

ـ روح من همینطوراست .

ـ حتی بهترازآن‌دوستی‌که بااوحرکت‌کردی ودر دریا غرق شد ؟

من میل نداشتم‌که دربارهٔ ژاك صحبتی بمیان آید .

میگفتم :ـ اوه ! این مطلب دیگری است ، عزیزم دربارهٔ این چیزها زیاد فکرنکن ، توآنقدر زیبا هستی ، حالا بیا پیش من ، کاملا نزدیك تر ، آیا آنچه‌که دلم میخواهد میتوانم انجام بدهم ؟ من میخواهم ترابخورم .

درحالیکه درختان را می‌نگریست بفکرمی‌پرداخت .

میگفتم :ـ اوه ، هستا عشق من‌اینهمه جدی نباشیم ، توگفته بودی‌که هیچوقت جدی نخواهی شد ، زندگی خیلی‌کوتاه است عزیزم ..

اورا میان بازوهای خود جامیدادم ، بغلش میکردم ، می‌فشردم درین

هنگام می‌خندید وخودرا بمن می‌چسباند و میگفت : « من ترا دوست دارم ، دوست دارم . »

مطلبی که مرا ناراحت میکرد این بود که هستا می‌بایستی در پانسیون زندگی کند ، ومنهم دراطاق خودم واقع درخیابان شرش ـ میدی‌زندگی‌نمایم، او همیشه مجبور بـود همان لحظاتی که من میخواستم درکنار او باشم بطرف پانسیون حرکت کند ، ضمناً درس موزیکش هم برنامه‌های ملاقات ما را بهم می‌زد ، اگرچه هر روز پیش من میآمد ولی این لحظات خیلی محدود بود ، و همین مطلب نقشه‌های مارا نقش برآب میکرد .

بعضی وقت‌ها من اوقاتم تلخ میشد و اوهم مجبور میشدزودتر حرکت کند و درآن هنگام فرصت زیادی برای ملاقات خود نداشتیم، یا ممکن بود که او خسته، عصبانی باشدآنوقت درخصوص‌چیزهای بسیارجزئی باهم گفتگومیکردیم من می گفتم که تقصیراو بود اوهم جوابی نمیداد، ولـی احساس میکردم که او متوجه شده است که مقصراصلی من بـوده‌ام تابستان رابهمین نحو گذرانیدیم ، روزهای عجیبی را طی کردیم مثلا دریکی ازروزهای یکشنبه درسن‌کلود سوار قایق موتوری شدیم یابتماشای اشخاص‌مشغول میشدیم، سپس‌برای خوردن‌شام‌به **کوپول** میآمدیم، اوائل‌شب هستا دراطاق‌من میماندسپس عازم پانسیون‌میشد. کارها بخوبی‌انجام‌می گرفت، ماهمدیگررادوست‌داشتیم وقتی روزبه‌پایان‌میرسید میدانستم فرداهمدیگرراخواهیم دید . بعضی ازروزها کارها خود بخود ناجور میشد ، موقعی که بکارهای کتابم رسیدگی میکردم اوسرمی‌رسید ، باآنکه‌تلاش من برای نوشتن کتابم بی نتیجه بود، ولی‌هنگام تجلی افکارولحظاتی که‌مفهوم مناسبی بـرای نوشته‌ام بفکرم می‌رسید هستا میآمد و منهم سعی میکردم، این گونه افکارجالب را ازدست ندهم ولی‌اوکنارتختم می‌نشست وسیگاری درگوشهٔ لبش قرار میداد ، و منهم بی‌جهت سعی می‌نمودم تـا بـرای فهم مطالب کتاب خودکلمات مناسبی پیداکنم ولی‌هیچوقت موفق نمیشدم ونمی‌توانستم افکارخود را متمرکز کنم .

اگرچه حضورهستا آهسته و مرموزبنظرمی‌آمد ، ولی ضمیر من متوجه او میشد و وجود او هـرچیزی را درمن خـاموش می‌ساخت و درروحم‌رسوخ می‌نمود .

درحالیکه قلم‌وکاغذم‌را کنارمی‌زدم می گفتم:ــ اینها بهیچوجه‌ارزشی‌ندارد فعلا نمی‌توانم چیزی بنویسم .

هستا می گفت :ــ ترا ناراحت کردم ، پس من می‌روم .

درحالیکه با او براه می‌افتادم می گفتم :ــ من بقدری ترا دوست دارم، که علاقه ندارم هرگز کتاب بنویسم .

ولی این حرف بهیچوجه درست نبود زیرا من نه درنویسندگی ونه در دوست داشتن‌بهیچوجه شایستگی نداشتم . من‌نمی‌توانستم دوجهت را اداره کنم خاطرهٔ محوشدن تجلی افکار، عشق مرا نیزنابود میکرد من نمی‌توانستم‌خود رادراختیارهستاقراربدهم‌ازاوهم اینکارساخته‌نبود ماهردونفرمیدانستیم که‌شورو حرارت در هر دوی ما خاموش شده‌است ومانمی‌توانستیم خوشبختی‌یکدیگررا تأمین کنیم، رأی‌ماباهم‌توافق‌نداشت ورضایت خاطرما فراهم نمیشد ، بهرحال دیرشده بـود و هستا میبایستی حرکت‌کند و سایرمطالب زائد بنظرمی‌رسید . مرتباً بروی من‌می‌خندید، امامن بخوبی احساس می کردم که ازخودش خواهد پرسید چرا زحمت‌کشیده و بدیدن من‌آمده است ، درواقع هستا زن بلندهمتی بود ولی بلندهمتی او تـأثیری بحال من نداشت . تصورلحظات لـذت بخش زندگی مرتباً بطوروضوح درمقابل‌دیدگان ماظاهرمی گشت، وازخودمی‌پرسیدم بـرای چه این افکار بهمان‌کیفیت ازماجدا نمی‌شود. هیچکدام از ما دونفر همدیگرراسرزنش‌نمی کردیم ولی‌نشانه‌های‌شکست ومحرومیت مادرآن روزگار کاملا مشخص بود و همین موضوع وضع مارا بصورت زشت و ناراحت‌کننده‌ای ظاهرمیساخت وتکلیف خودرا نمی‌دانستیم .

بهرحال هستا حرکت میکرد وما فرصت‌آنرا نداشتیم‌کمی باهم صحبت کنیم و اقلا علاقـهٔ خود را بهم‌آشکارسازیم و از حضور یکدیگر لـذت ببریم وبرای من‌فقط این‌فرصت پیش‌می‌آمدکه بی‌اختیاربگویم: «عزیزم من‌تراخیلی دوست دارم ، بامید دیدار .»

یك روزبه هستا گفتم :ــ واقعاً نـاراحت‌کننده است وخودت هم احساس می‌کنی‌که زندگی تودرپانسیون تمام نقشه‌های مارا بهم زده است.

باکنجکاوی نگاهم‌کرد وگفت :ــ من میخواستم چنانچه مایل باشی با هم ازدواج کنیم .

PersianPDF.com

بهت‌زده نگاهش کردم گفتم : ـ اوه عزیزم، تو نمی‌توانی چنین چیزی را آرزو کنی ، زیرا ازدواج جریان خطرناکی دارد و ماهم دراین‌باره باهم خیلی صحبت کردیم .

گفت :ـ قبول دارم ، ولی حالا این موضوع بنظرمن چندان وحشتناك نیست .

ادامه دادم :ـ ممکن نیست ، بهیچوجه،زیرا پس ازازدواج ماهمدیگر را حتی باندازهٔ نصف‌وضع‌فعلی، دوست نخواهیم داشت. ازدواج رانبایدسرسری گرفت، وقتی توزن من شدی‌کارها روبراه خواهد شد وزندگی ماجریان عادی خودرا طی‌خواهدکرد ؟!

گفت :ـ فکر نمی‌کنم این‌موضوع تااین اندازه اهمیت داشته باشد .

ـ عزیزم‌بعقیدهٔ‌من توبهیچوجه‌آماده برای‌ازدواج‌نیستی ودربارهٔ آن‌کاملا فکرنکردی ، راستی بطورحدی درین خصوص فکر کردی ؟

گفت :ـ چرا .

ـ نه هستا ، حرف ترا قبول ندارم زیرا زندگی ناگهان تغییر خواهد کرد ، وبصورت مبتذلی جلوه‌گرخواهد شد تودرزندگی خودهیچوقت‌به‌وسوسهٔ اخلاقی گرفتار نشدی؟

ـ اوه ! دیك عقلت را ازدست دادی .

ـ آه روح من ! من دیوانه نیستم اما ازدواج... هـردونفرما را مقید خواهدکرد ، مخصوصاً جنبهٔ احترام‌آمیزوتشریفات‌آن مرا نـاراحت خواهد ساخت، فعلاایـن وضعی‌که ما داریم هیچ نقصی نـدارد وخیال ما از هرلحاظ تامین است .

ـ تأمین ازچه چیزی ؟

ـ تأمین اززندگی، ازعشق، ازمعاشرت یکدیگر، گوش‌کن هستاواقعاً میخواهی ازدواج‌کنی ؟

ـ اگرتومایل نیستی ، نه .

ـفکر نمی‌کنی‌که اینکار نفرت‌آورباشد ،

ـ شاید .

ـ راستی فکر نمی‌کنی ؟

ـ دیك ، ممکن است حق باتو باشد .

ـ این کار کاملا بی‌فایده است ! ما نباید خودرا بخاطر یکدیگر ناراحت کنیم، دروضع‌فعلی‌هم من وهم تو آزادهستیم وهیچیك ازما قیم‌وسرپرستی نداریم اینطور نیست ؟

ـ همینطوراست .

ـ این دلیل‌آن نیست‌که تو بیچاره هستی .

ـ مسلماً .

ـ راستی چه‌کسی این فکررا بتو تلقین‌کرده است ؟

ـ این فکررا ، هیچکس ، دیگر خودت را درین خصوص ناراحت نکن ، دیك .

ـ عزیزم ، واقعاً تعجب‌آوراست ، حتی‌اگر خودت هم این فکررا کرده باشی ، مثل اینکه میخواستی مرا آزمایش‌کنی ، اما بهرحال اینکار نفرت‌انگیزاست توخودت این موضوع را احساس نمی‌کنی ؟

ـ چرا .

ـ آنچه دردرجهٔ اول باید انجام بدهی اینست‌که هرچه زودتر پانسیون را ترك بکنی وبیائی بامن زندگی‌کنی .

ـ اطاقی‌که دراختیارداری حاندارد .

ـ درین‌صورت، اطاق پهلوئی راکه خالی‌است اجاره می‌کنم . یکی ازروزها هم ایـن تقاضا را ازتو نمودم ، بـا این ترتیب وضع ماکامل میشود درواقع‌آن اطاق خوابمان می‌شود واینهم سالن ما .

گفت :ـ اماپیانوی من ؟

ـ آه خدای من ! گوش‌کن آیا بازهم میخواهی درس موزیك خودت رابعدازدورهٔ سوم ادامه بدهی ؟

ـ دیك ، من نمی‌توانم آنرا ول‌کنم .

ـ حتی برای مدت‌کوتاهی ؟

ـ بهرحال، نمی‌توانم... ممکن‌است برای تعلیم وتمرین‌بجای‌دیگری بروم، حتماً جاهای دیگری برای‌اینکاروجود دارد .

ـ اگرمایل باشی ماهیتوانیم یك پیانو بخریم .

ـ نه سروصدای پیانو ترا از نویسندگی باز خواهد داشت.

ـ بهرحال نمیدانم.

ـ پس چکار باید کرد؟

ـ عزیزم این دیگر مربوط به‌توست که تصمیم بگیری، من خیلی میل داشتم که توبیائی و با من زندگی کنی، بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم تا چه اندازه باین کار علاقمندم، اما اگر این موضوع مشکلاتی از لحاظ ادامهٔ درس موزیك برایت فراهم نماید...

ـ شاید بتوانم برای مدت کوتاهی درس موزیك را کنار بگذارم.

گفتم: ـ بدون شك عزیزم، خیال نمی‌کنم که اینکار ضرری برای تو داشته باشد.

ـ بعلاوه، هوا بزودی گرم میشود اینطور نیست؟

ـ خیلی هم گرم.

ـ بهر ترتیبی باشد دورهٔ سه ماههٔ درس من، در چند هفتهٔ دیگر تمام خواهد شد، ممکن‌است انگشتهای من درین تابستان کمی استراحت کند.

ـ روح من، عقیدهٔ منهم همین است.

ـ اما من خیلی دوست داشتم در سه ماههٔ دوم هم، تمرین کنم تا بتوانم خود را درکنسرت آماده نمایم، معلم ما میخواهد یك کنسرت بدهد، دیك این کنسرت خیلی اهمیت دارد، درین کنسرت اشخاص سرشناسی حضور خواهند داشت، ومعلم ما شاگردان ممتاز خود را برای همکاری در کنسرت انتخاب کرده است، استعداد منهم درین باره کمتر از دیگران نیست... حتی معلم من درین خصوص چیزهائی گفته است.

این‌موضوع مرا ناراحت کردو گفتم: ـ بله،ولی، تومیتوانی‌هروقت تصمیم بگیری اینکار را انجام بدهی، اینطور نیست؟

ـ بله ممکن است.

ـ پس توپانسیون را ترك‌خواهی کرد، واینجا خواهی‌آمد اینطور نیست؟

ـ بله دیك.

ـ عزیزم مادرآینده روزهای عالی وجالبی خواهیم داشت، من‌نمی‌توانم فکر بکنم، ازاینکه شبها پیش من خواهی بود.

ـ خیلی جالب خواهد بود.

ـ هر کاری که میل داشته باشی میتوانی انجام بدهی درماه اوت هم چند روزی به‌فونتن بلو خواهیم رفت.

ـ پیشنهاد کرد:ـ ممکن است بطرف دریا برویم؟

ـ دریا، نه من با دریا مخالفم.

ـ کوهستان چطور؟

ـ کوهستان هم ناراحت کننده است... نه، عزیزم! بهرحال فعلا تعیین جا زیادمهم نیست.

ـ دیك، باید ازتومواظبت کنم.

ـ اما روحم، من احتیاجی بمراقبت کسی ندارم.

ـ اوه، درصورتیکه...

ـ عزیزم...

ـ توبیش ازدیگران به‌مواظبت احتیاج‌داری ومدتهاست که من میخواهم اینکار را بعهده بگیرم، دیك، کارهای زیادی است که باید برای توانجام بدهم.

گفتم: ـ راست میگوئی؟

ـ بله، مثل اینکه من خیلی‌پیرتر از توهستم وتوجداً بکمك من احتیاج داری واین موضوع خیلی اهمیت دارد، هر روز برای تو سوسیس و چیزهای مورد احتیاج را فراهم خواهم‌کرد.

ـ آه قلب من.

ـ من پنیرمورد دلخواه‌ترا تهیه مینمایم وکارهایت را سروصورت میدهم البته وصله زدن و دوختنی را خوب بلد نیستم ترا ناراحت خواهد کرد، اینطور نیست؟

ـ بهیچوجه.

ـ وقتی به‌تمام این چیزها فکر می‌کنم، در قلب خود احساس ناراحتی مینمایم، بدرستی نمی‌توانم نفس بکشم واقعاً کارها زیاد خواهد شد... زیاد.

ـ اوه! عشق من.

ـ اما دیك خیلی میل داشتم که بچه‌ای میداشتم.

ـ بچه؟ خدای من! بعد چکار کنی؟

ـ خودم هم نمیدانم ، ولی بعضی وقتها فکر میکنم اگر بچه دارنشوم ، ازغصه خواهم مرد .

ـ هستای عزیز ، تو زن بی‌فکری هستی ، من چنین جریان ناگواری را نمی‌توانم بهیچوجه تحمل نمایم، تومیخواهی درین‌جا شاهد جیغ کشیدن بچه باشی ؟

ـ بله .

ـ خدای من هیچکس باندازهٔ تو مرا مسخره نکرده‌است،چه افکارغیر قابل تصوری ؟ موضوع خنده‌داری است من تاکنون نشنیده بودم ، بهرحال فکرمی‌کنم حرف توشوخی است .

پشت بمن کرد و گفت : ـ بله... شوخی کردم .

گفتم:ـ منهم فکرمیکردم که تواین موضوع را جدی‌نگفتی، گوش کن، چه وقت پانسیون را ترك می‌کنی ، هرچه زودتر ، اینطورنیست ؟

ـ سعی می‌کنم .

ـ همین هفته ؟

ـ نه .

ـ هفتهٔ آینده ؟

ـ شاید .

ـ هستای عزیزم، بیش‌ازین نمی‌توانم چشم‌براه‌آمدنت‌باشم .

ـ زیاد طول نمی‌کشد .

ـ فرشتهٔ من، توبرای همیشه مراکنار خودت خواهی دید .

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه هیچوقت ترا تنها نخواهم‌گذاشت .

ـ اینها مهم نیست .

ـ هنوزکه خیال نداری حرکت‌کنی ؟

ـ ساعت چند است ؟

ـ عشق من تقریباًیك‌ساعت بوقت رفتنت مانده است .

ـ باید بکافهٔ دم (dome) برویم ؟

ـ نه هستا .

ـ تمام وقت راکه نمیشود اینجا ماند ...

ـ چرا عزیزم ، نزدیك‌تر بیا تو باید عادت بکنی ومن میخواهم همیشه پیش من باشی . سپس کنارم دراز کشید و دستهایش را دورگردانم انداخت.

***

دورهٔ سه ماهه تحصیل هستا درآخرژوئن خاتمه یافت وبا من درخیابان شرش ـ میدی‌زندگی میکرد . او برای افراد پانسیون اینطورتوضیح دادکه اقوامش آپارتمانی را در پاریس اجاره‌کردند ، وعلاقمند شدندکه او با آنها زندگی‌کند ، ضمناً به سرپرست خـود نوشت‌که پانسیون را رهاکرده است ، و بهمراه یکی ازدخترها، دراطاقی زندگی میکند وهنوز بدرس موزیك خود ادامه می‌دهد .

بعلاوه یادآوری نمودکه محل جدید وی آرام وبی سروصداست و او میتواند درزبان فرانسه خیلی پیشرفت نماید .کسی هم نبودکه اظهارات او را کنترل نماید ، ضمناً ازکارهـائی که انجام میداد ناراحت بنظر نمی‌رسید ، وازاین‌لحاظهیچگونه اشکالی برای ما دونفروجود نداشت . قبلا فکرمیکردم که هستا بدون پیانو روحیهٔ خودرا ازدست خواهد داد ، ولـی اوگفت چندان مهم نیست ، بالاخره فراموش‌کردم از او بپرسم درین مدت تاچه حدود زدن پیانورا فراموش‌کرده است .

برای آراستن دواطاق مسکونی سرگرم خریدن چیزهای مختلفی‌شد. هستا خیابان شرش ـ میدی را دوست داشت و صبح ها درآنجاگردش میکرد ، درحالیکه من درمنزل‌میماندم وکارمیکردم اوپس‌از مدتی با هیجان برمیگشت ویك صندلی یك‌گنجهٔ قدیمی یایك تابلوی عجیبی‌را ازمیان مغازه‌های عتیقه فروشی‌گرد وغبارگرفته‌ای انتخـاب میکرد وبهمراه خود بمنزل میآورد .

آنوقت می‌گفت : «اینها جالب‌است اینطورنیست ؟» منهم می‌گفتم .«بله خیلی جالب است .»

سپس بکارخود سرگرم میشدم.موقتاًازنوشتن‌کتابم صرفنظرکرده‌بودم، وبه نوشتن نمایشنامه‌ای پرداختم و اولین پردهٔ آنرا تهیه کردم و از نوشته‌ام

خوشحال بودم . زیرا بنظر می‌رسید که در پردهٔ اول چیزهای مهمی نوشته‌شده است، باوجود براین ازطولانی بودن آن مشکوك بودم ونمیدانستم که یك پرده نمایش چقدر باید طول بکشد، نمایشنامه‌ام را بسرعت می‌خواندم ، شاید دلیلش آن بود که کلمات را بی‌آنکه دقت کنم پی‌درپی از خاطرم بگذرد . در یکی ازشب‌ها پردهٔ اول نمایشنامهٔ خود را تمام کردم و باکمال غرور و هیجان برای ظاهر ساختن چنین توفیقی ازمنزل خارج شدیم .

شام خود را خوردیم و با تاکسی در **بوآ** کمی گردش کردیم و به‌کافهٔ **کاسکاد** رفتیم ، وضع ما درین‌جا خیلی جالب بود زیرا هر دو نفر دریك صندلی راحتی‌لم داده بودیم وهستارا که لباس آبی بتن داشت و بی‌نهایت‌زیباشده بود نگاه میکردم و خودرا خوشبخت‌میدانستم، بخصوص وقتی احساس‌میکردم که ماازروی‌عشق وعلاقه دردواطاق کنارهم‌درمحله **مونت‌پارناس** باهم‌زندگی مینمائیم. بعلاوه‌فکر میکردم که هردو نفرما با آنکه خیلی جوان هستیم تجربهٔ زیادی داریم،مهمترازهمه پردهٔاول نمایش‌خودرا نوشته بودم.

روزبعد نمایشنامهٔ خودرا برای اوخواندم. اظهارداشت که نوشته‌ام بسیار خوب است، امامن نمی‌توانستم بحرفهای او اعتماد کنم .

گفتم :ـ این موضوع رانباید تنهابخاطر اینکه مرادوست داری‌بگوئی، بلکه بهتر است حقایـق را آنطوری‌که هست اظهارکنی ، بی‌آنکه از چیزی طرفداری‌کنی ومنهم هیچوقت ازحرف‌تو نخواهم رنجید .

هستا گفت :ـ واقعاً نوشتهٔ تـرا دوست دارم اگر نوشته‌ات درست نباشد هیچوقت ازآن تعریف نخواهم‌کرد ، بدون شك چیزی درآن وجود دارد ... شنیدن آن لذت‌آور است ، اما میدانی‌که اشخاص‌به اثر وعمل نمایشنامه‌بیشتر احتیاج‌دارند ، تا روی صحنه تئاتر ظاهر شود ، فکر نمی‌کنی‌که درآنصورت نمایشنامه‌ات تأثیر بیشتری خواهد داشت ؟

گفتم :ـ من نمی‌فهمم منظورت چیست ، اثر همیشه موجوداست واین اثر ،هرآن تغییرمی‌کند، وتمام‌آن بکمك مکالمه درصحنه ظاهرمیشود .

هستا گفت:ـ درست، ولی مردم‌دوست دارند چیزها رابا دوچشم‌خودشان به بینند وبرای آنها مهم نیست آنچه‌که اتفاق می‌افتد نقل‌کنند . حرفهای این‌مرد درمیان این پرده بنظرمن کمی طولانی‌است، هیچکس درزندگی‌واقعی

خود نمی‌تواند بدون‌احساس خستگی تا این اندازه حرف بزند ، بنظرمن یك قسمت ازحرفهای او با اصل نمایشنامه تناسب ندارد .

ـ اما عزیزم کمی دقت‌کن تمام جوابهای اوخالی ازکنایه نیست وهمین موضوع ارزش نمایشنامه را زیـاد می‌کند . تومگرآثار وایلد[1] (Wilde) را نخواندی ؟

ـ چرا .

ـ درین صورت ؟

ـ امادیك درآثاروایلد این‌طرزجوابها کوتاه‌است وهمیشه بااصل‌مطلب تطبیق میکند، ولی قهرمان توخیلی حرف می‌زند .

ـ برای اینکه اوشخص متفکری است و رل اوهمین است .

ـ چرا ، می‌فهمم .

ـ بعلاوه لازم است که در هر نمایشنامه‌ای قهرمانان‌آن تامیتوانند صحبت‌کنند ، منکه نمی‌خواهم داستانی بنویسم‌که درآن از تیراندازیها و قتل وغارت‌ها وحماقت‌هابحث شود .

ـ نه .

ـ مسلماً درپردهٔ دوم نمایشنامه عمل، بیشتر محسوس میشود وپردهٔ اول درواقع یك‌نوع مقدمه بشمارمی‌رود .

ـ متوجه هستم .

ـ مگرتوآنرا دوست نداری ؟

ـ چرا ، من قول میدهم‌که آنرا خیلی دوست داشته باشم ، و ترا آدم خارق‌العاده‌ای میدانم .

ـ نه ، فکرمی‌کنم تواین نمایشنامه را مناسب نمیدانی .

ـ اوه ، دیك چرا این حرفهارا می‌زنی ؟

ـ من می‌فهمم .

ـ بدون‌ریاوتظاهرباید بگویم، که‌این‌نمایشنامه خوب است قسم می‌خوردم که خیلی‌خوب است . من از خودم می‌پرسم‌که چطورتوانستی درین‌کار موفق بشوی .

۱ـ یکی‌ازنویسندگان انگلیسی است .

ـ ازین موضوع بگذریم ....

ـ قسم‌بخور، دیك که تو باور نمی‌کنی که من‌این‌نمایشنامه را دوست‌دارم.

ـ تودرتمام حالات علاقه‌ای ازخود نشان ندادی .

ـ برعکس من این نمایشنامه‌را می‌پرستم ، وخیلی‌هم دوستش‌دارم حرفم را باورمی‌کنی اینطورنیست ؟

ـ شاید .

ـ بیا نـزدیك تـرا بغل کنم ، موهایت کاملا آشفته است ، . قیافه‌ات مانند بچه‌ها است .

ـ پسر بچه‌ها .

ـ مرا مسخره میکنی .

ـ بهیچوجه، موقعی‌که تو این وضع راپیدامیکنی‌آنقدر ترادوست‌دارم که نمی‌توانم جلو احساسات خودرا بگیرم .

ـ می‌ترسم درکارم موفق نشوم .

ـ نه ، فرشتهٔ من تویکی ازعجیب‌ترین نویسندگان دنیا هستی !

ـ حرف تواغراق آمیزاست ...

ـ ناراحت نشو روح من ، واقعاً نمایشنامهٔ بسیار زیبائیست ، خیلی‌هم زیبا .

ـ واقعاً ؟

ـ بله .

درین هنگام جلوآمدم وپیش اوزانوزدم ، سرم را روی زانوهایش‌قرار دادم ، پیش او بـودن بیش از نـویسندگی برایم ارزش داشت، خم شد ولب‌هایش را به پشت‌گردنم‌گذاشت .

گفتم :ـ بازهم .

ـ دیك ، توکارداری .

ـ من فعلا نمی‌تـوانم‌کارکنم .

***

درماه ژوئیه گرمای هوا،طاقت فرساگردید ، ووضع اطاقهاهمانطوریکه

درزمستان خیلی سرد میشد درین فصل نیزخفقان‌آورگشت ، هوا طوری بود که شخص بزحمت نفس می‌کشید ، ما تشك ها را مقابل پنجره اطاق قرار میدادیم، سعی مکیردیم تاازدوطرف‌درمعرض جریان‌باد قراربگیریم ، اماکارما بقدری مضحك بودکه ازخنده روده‌برمیشدیم، ومجدداً مورد هجوم گرما قرار میگرفتیم ، وهستا نیز بقدری دلربا میشد ، که درین جریان من نمی‌توانستم ازاودل برکنم. درتمام‌روزدرجهٔحرارت‌زیادبود، برای‌اینکه‌مطالب کتاب‌را بنویسم یك روسری خیس‌شده‌ای رادراطراف سرم میگذاشتم، ولی‌قلم ازلابلای‌انگشتانم که ازعرق خیس شده بود می‌لغزید .

افکارم ازهمه طرف‌یاغی‌شده بود ، و درفشارروحی قرارگرفته بودم در مقابل اطاق ماکارگران بآرامی بکارخود مشغول‌بودند وچوب بستها را مرتباً بلند می‌کردند ، وسروصدای چکش‌آنها ازساعت۶صبح‌تا هنگام غروب آفتاب بگوش می‌رسید . آنها ورقه‌های بزرگ آهنی را رویهم قرارمیدادند ، آنوقت میخ‌های پیچی‌رابانربات چکش‌های دوسر، داخل‌آنها می‌کردند، بعلاوه در هردقیقه یکی‌ازآنهامقدارزیادی ازقلوه سنگ‌هارا بوسیله چرخهای دستی‌خالی میکرد، و سر و صدای‌آن با صدای زنندهٔ بیل مخلوط میشد و جهنمی بوجود می‌آمـد .

هستا دریچه‌های بالای اطاق را می‌بست تا از اثرگرما و سر وصدا در امان باشد ولی اطاق کاملا تاریك میشد و او هم براثرگرما تقریباً لباسها را می‌کند وفقط با یك لباس بسیارنازکی دراطاقها رفت وآمد داشت .کارگران هروقت اورا با آن وضع میدیدند سوت می‌زدند وصدایش می‌کردند . باآنکه درخانه کاری نبود تا انجام بدهد ولی‌گرمای هوا بیش از پیش او را ناراحت میکرد و رنگش می‌پرید و روز بروز ضعیف‌تر میشد . تقریباً تمام روز روی تخت درازمی‌کشید وکتاب می‌خواند . با خود میگفتم‌که درین‌گرما از خواندن‌کتاب هم نتیجه‌ای نخواهدگرفت ، حرارت هوا مانع از آن بـودکه پردهٔ دوم نمایشنامه رادطابق دلخواه‌خود تمام‌کنم. هستاگاهی سرش را ازروی کتاب‌برمیداشت‌ومی‌پرسید: « وضع‌چطوراست، خسته شدی ؟» منهم باناراحتی جواب اورا میدادم ، زیراکار مطابق میل پیشرفت نمیکرد و من بزحمت چند خطی می‌نوشتم وبخود می‌گفتم بهتر بودکه اوچنین سئوالی را مطرح نمیکرد .

من بخاطر ناراحتی‌هائی که براثر نشستن و نتیجه نگرفتن در اطاق، بمن دست میداد، حال طبیعی خود را از دست داده بودم، روح و فکرم مانند پارچهٔ پشمی نرم شده بود، بدنم بدون دلیل کوفتگی داشت و براثر فقدان ورزش هوا، بی‌حس شده بود ناگهان بفکرم رسید که سال گذشته بهمراه ژاك سراسر کوهستان نروژ را با اسب طی کردم .

افکار عجیب وغیر قابل مقاومتی در آن اطاق بسراغم می‌آمد ، شهر پاریس وکوشش‌های ادبی ، حرکت کردن هستا ، منظرهٔ عرشهٔ یکی از کشتی‌ها، بوی دریا ، سروصدای افراد، ورود بیکی از بنادر ناشناس وروبرو شدن باقیافه‌هاو زبانهای جدید ، وجود سایه‌ای در گوشهٔ خیابان ، وضع درختان یکی از تپه‌ها، راه باریك میان کوهستان... همهٔ اینها در نظرم مجسم میشد .

هستا پرسید: « چه شده ؟ » و من جواب دادم : « چیزی نیست عزیزم . »

به پنجره نگاه میکردم و نوك چوب قلم را دندان می‌زدم ، کم کم تخیلات از من فاصله گرفت و مانند تکه ابر کوچکی در میان آسمان ناپدید شد .

هستا گفت : ــ روح من مثل اینکه کسل و ناراحتی ؟

گفتم:ــ حالم خیلی خوب است این نتیجه گرمای هواست .

دوباره گفت: ــ امکان دارد اگر به**باربی‌زون** برویم حالت بهتر شود، در آنجا در یکی ازین هتل‌های کوچك زندگی می کنیم.

صدای او مرا روی کشتی‌ها، و به آفتاب طلائی روی برفهای دست نخورده ، منتقل نمود. بلافاصله دهکدهٔ **باربی‌زون** و یگانه خیابان آن و هنرمندان و راه آهن و ماشینهای سنگین سواری آنرا که هرروز هنگام ظهر جهانگردان را پیاده میکرد بخاطرم آمد .

گفتم : ــ بار بیزون هم مانند سایر جاهاست.

ــ توکه دوماه پیش این‌جا را خیلی دوست داشتی ؟

ــ درست است .

اوائل ماه اوت به باربیزون رفتیم در هفته‌های اول انرژی فوق‌العاده‌ای داشتم و راه‌پیمائیهای زیادی کردیم و در صدد بودیم که تمام قسمتهای جنگل

را از نزدیك به بینیم .

در آنجاهستافوراً خسته‌میشد، گ‌چه در آغازکارهمراه من‌میآمدولی‌بعداً بزحمت میتوانست دنبال من حرکت کند. من مجبور بودم برای رسیدن او مدتی توقف کنم ، درین وقت ضمن اینکه لباسش پاره میشد و زانوهای لختش خراش برمیداشت سایهٔ کـوچکش از دور از لای بیشه‌ها و روی سنگها بنظر می‌رسید، درحالیکه‌نفسش‌بندمی‌آمدوموهایش‌را به‌پشت گوشش‌قرارمیدادمی‌پرسید:

ـ حالا میتوانم کمی بنشینم ؟

سپس میگفت : « میخواستم‌کمی استراحت‌کنم، ولی تو براه‌خودت‌ادامه بده و برای من ناراحت نشو.» من‌ازاینکه او را بدنبال‌خود می‌کشیدم‌شدیداً خود را ملامت میکردم، اما او می‌گفت بهیچوجه خسته‌نیست، بلکه‌برخلاف من عادت به راه پیمائی ندارد . سپس میگفت که او باعث شده است تاگردش من بکلی ضایع گردد و بهتر بود که من تنها براه‌خود ادامه میدادم‌واوهم‌در باغ آرام و ساکت هتل توقف می‌نمود. ضمناً همراه خودش کتابهائی آورده بود ، و پیانوی اوهم در یکی از سالن‌های کوچك مخروبه‌ای که‌کسی‌داخل‌آن نمی‌شد قرار داشت.

با خود فکرمیکردم که وضع هستا مرابکلی‌خسته کرده استولی‌کم‌کم ازین‌لحاظ راحت‌شدم زیرا میتوانستم در روزهای بعد مسافت زیـادی را بـی آنکه فکر کنم‌که او بدنبال من راه افتاده و ناراحت است، طی‌نمایم از طرفی خوشحال بودم‌که او راحت و آسوده در میان باغ قرار دارد و یا روی‌پیانوی خودخم‌شده‌است، اماهنگام‌شب‌میل‌شدیدی‌داشتم‌تا درکنار او باشم، نتیجهٔ‌ندیدنش در روزهمان اندازه سبب میشد تا هنگامیکه روبروی هم قرار میگیریم، کاملا از یکدیگر برخوردارباشیم، اما ناگهان احساس‌کردم احتیاج شدیدی‌به‌تنهائی دارم ، شاید تصور کنند که‌بکشفی‌نائل شده‌بودم‌ولی‌هنوزنتوانستم علت‌آنرا بدانم.

سال قبل میان کوهستانها اگر ژاك را یك دقیقه‌نمی‌دیدم گیج‌وناراحت میشدم . آنوقت در خلال یك رشته افکار اشخاص ناشناسی را چه از لحاظ صداها و خنده‌ها و چه از لحاظ احساسات زندگی وحوادث‌وحرکات‌در نظر گرفتم . بنظر می‌آوردم که‌در کوهستان‌ها، روزهائی که با ژاك بودم‌وقت‌را غنیمت نمی‌شمردم، فقط به زیبائی خارجی اشیاء دقـت میکردم،

و بسکوت و بزیبائی عمیقی که درآن وجود داشت ، توجهی نداشتم، من بخاطر انجام نقشه‌های آینده همیشه درتکاپو بودم ولی امروزاین حالت درمن موجود نیست، ودرعالم خیال مدت زیادی درسایهٔ یکی‌ازهمان درخت‌ها توقف می کنم، وازحرکت کردن میان جاده‌ای که بطرف تپه‌ای منتهی میشود ناراحت نمیشوم وازتمام لذایذ گوشه گیری برخوردارمیگردم .

اینگونه احساسات بدون شك نتیجهٔ عکس‌العملی بودکه بخاطر گرما و شلوغی پاریس و بر اثر تحلیل قوای فکری و ناراحتی که از نمایشنامهٔ خود داشتم بمن‌دست‌میداد . بالاخره خوشحال بودم که به باربی‌زون آمدم. راه‌پیمائی میکردم سپس خود را روی علف‌زارهای زیردرختان آنجا می‌انداختم . و بی آنکه اندیشهٔ چیزی داشته باشم مدتها بخواب عمیقی فرومی‌رفتم . پس ازآن، وپس‌ازشور وهیجان تنهائی ، درآغوش گرفتن هستا برایم خیلی لذت داشت ، وقتی دستهایش دراطراف بدنم قرار می گرفت ، وصورتش مقابل صورتم واقع میشد حال عجیبی بمن دست میداد وآن بهترین دقایق زندگی من به حساب میآمد . زیرا گرفتن جسم لطیفش ، وبغل کردن او و فرورفتن در دنیای کامل سکوت وخاموشی، هنگامی که جز آرامش وصلح چیز دیگری وجودنداشت‌جزو لذیذترین لحظات‌زندگی‌من محسوب میشد . من می‌خواستم مدتی بهمین‌وضع قراربگیرم ، بدون حرکت بدون اینکه دستخوش هیجان و آزاراو ، و التهاب فوق‌العاده عشق‌باشد، اورا بغل‌کنم . اما برخلاف اعتراضات عقل که در ابتدا کمترین تمایلی درمن وجود نداشت ، مقاومت من‌درهم شکسته میشد وحرکات دستهایش در پشت بدنم مخالفت مرا از میان می‌برد و تمایلات خفته‌ام را بیدارمیکرد و سراسر بدنم را مرتعش میساخت، ناچارمیبایستی بآن گردن‌نهم، وازانفعالات زودگذرخارج‌شوم وآشفته شوم وبلافاصله‌تسلیم گردم وبدین‌ترتیب آرامش خودرا بهم بزنم .

اما هستا تمام آنچه راکه به موضوعات جسمی مربوط میشد ، خراب میکردودرورای‌آن‌چیزهائی‌جستجومیکردومی کوشید تابفکرمن‌پی ببرد و درآن ها نیز با من‌شریك شود .

مثلامی‌پرسید : «عزیزم به‌چه‌چیزی‌فکرمی کنی؟ بگوبه‌بینم به‌چه‌چیزی فکر می کنی ؟» حساب این را نمی‌کرد که این سئوال هیچگونه ارتباطی یا

دوستی ما ندارد .

می گفتم : « روح من ، بهیچ چیز .» من میخواستم که اوساکت باشد، میخواستم بی آنکه کلمه‌ای میان ما رد وبدل شود درمقابل اوقرار بگیرم و اورا میان بازوان خود فشار بدهم .

ـ راستی دیك روزها کـه در جنگل هستی چه افکاری بـه مغزت هجوم میآورد ؟ آیا برای کتابهایت نقشه میکشی وداستانهائی بوجود میآوری، گاهگاهی هم بفکرمن هستی ؟

می گفتم :ـ نه عشق من، فقط راه می‌روم، گمان نمی کنم که بچیزهـای مهمی فکر بکنم .

ـ حتی دربارهٔ من ؟

ـ اگردربارهٔ کسی فکر بکنم ، این فقط توهستی وبس .

درحالیکه بشدت خودش را بمن می‌مالید می گفت :ـ آنچه راکه فکر میکنی برای من حکایت کن، حرف بزن ، زودباش حرف بزن ...

ـ عزیزم منکه چیزی ندارم برایت تعریف کنم .

ـ آن‌قسمت‌های قشنگش را برایم تعریف کن .

ـ اما تنها کلماتی که برلبان من جاری میشد این بود که « من ترا دوست دارم ».

و این عبارات بقدری تکرارشده بودکه من تصورنمیکردم بازاو انتظار داشته باشدکه من آنرا بزبان بیاورم، من مورد نیازاین بیان را نمی فهمیدم و شخصاً آنرا احساس نمیکردم .

ماسه‌هفته دربار بی‌زون‌ماندیم‌سپس میل داشتیم قبل از مراجعت به‌پاریس‌دو هفته نیزدریك منطقه‌خوش‌آب‌وهوائی‌وقت‌خودرابگذارانیم. بعلاوه‌دیدن‌اشخاص وزندگی کردن‌دروضع‌بالاترازززندگی‌محقرمابنظرم جالب بود . منکه جاهای ییلاقی‌رانمی‌شناختم وهستانیزمثل‌من بوضع آنجا بهیچوجه‌آشنا نبود، اماچون میدیدم‌بلیط های‌تعطیلات‌تابستانی‌را باقیمت‌نازلی بعنوان(دیپ)می‌فروشند، ماهم عازم آنجا شدیم‌ودریك هتل‌کوچکی اقامت کردیم .

بازار آنجا خیلی جالب بود و ما دو نفردرمیان راستهٔ گل فروشها ول می گشتیم وچیزهائی‌خریدیم‌که مورداحتیاج نبود و هستا هم آفتاب باشکوهی

گرفت ورنگ‌پریدگی وی‌ازمیان رفت، هیچیك اززنهائی راکه‌درآنجامی‌دیدم با او طرف مقایسه نبودند . و از دیدن او در میان آنها، احساس عجیبی‌بمن دست میداد ، و هنگامیکه در میان افراد کازینو یا پلاژ بودیم ، هیچوقت از تحسین کردن و عشق ورزیدن با او خودداری نمی‌کردم . و بالاخره موقعی که در عمل تنها میشدیم ، نمی‌توانستم از او چشم بپوشم و بگذارم که‌استراحت کند . بخود میگفتم که چرا وقت خود را روزهادرباربی‌زون در میان‌جنگل‌ها از دست دادم ، در حالیکه می‌توانستم درکنار او باشم ، این اوقات از دست رفته را سعی میکردم در دیپ دوباره بچنگ بیاورم ، ماهردو نفر دیوانهٔ هم بودیم و این امر جنبهٔ تظاهر نداشت .

تصمیم گرفتم تمام وقت خود را به تفریح و خوشگذرانی‌صرف کنم وقبل از مراجعت به محلهٔ شرش‌میدی و مشغول کار شدن شادابی خود را تمام‌فصل پائیز تأمین نمایم ، آنوقت بتوانم خیلی جدی بکار خود مشغول شوم ، بعلاوه پولی راکه در اختیار داشتم برای همیشه کفایت نمیکرد، میبایستی کتاب‌خودرا بنویسم ، آنرا منتشر نمایم و نمایشنامه‌ام را تمام‌کنم، تمام این جریان پس‌از بازگشت من انجام می‌گرفت ، فعلا می‌خواستم همه چیز را فراموش کنم و کاری جز ماندن پیش هستا نداشته باشم . من میخواستم از عشقی‌که‌نسبت باو دارم خود را سیراب‌کنم ، تا بدین ترتیب یك نوع‌حالت خستگی و سیری‌بمن دست بدهد و موقعی که بکار خود دوباره مشغول شوم افکار او مرا ناراحت نکند .

بخود می‌گفتم اگر حالاوجودم را تسلیم‌تفریح‌نمابم‌درپائیز به‌تفریحات علاقمند نخواهم شد ، و اینکار ممکن‌است بنفع کتابم تمام شود.ما در دیپ جز ازبازاری‌که درپلاژ قرارداشت‌به‌چیز مهم‌دیگری برخوردنمیکردیم. بعضی وقتها به کازینو می‌رفتیم وهستا در آنجایکی دوآهنگ مورد نظر را ازکنسرت گوش میدادکه حالا هیچیك از آنها را بخاطر نمی‌آورم ، فقط اطاقم را که مشرف بیك میدانی بود بنظر می‌آورم‌که درآنجا تئاتری وجود داشت‌وصبح‌های‌زود، هم پیرمردبیچاره‌ای اززیرپنجرهٔ اطاقم رد میشد و کیسه‌ای روی شانه‌اش بود و در صدد خریدن خرد و ریزها و بطریهای خالی برمیآمد. هستا نه‌جوراب بپا میکرد و نه کلاه بسرمی‌گذاشت، وضع بچه‌ها را پیدا کرده‌بود، گاهی‌ازاو

ناراحت میشدم ، او خود را موظف نمیدانست تا ظاهرخود وا حفظ کند .

هوا بشدت گرم‌شدهستالباسهایش را از تن خارج کردموهایش‌راشانه زد سپس میان صندلی راحتی درازکشید ، هنگامیکه سیگارمی کشیدم‌باحرص‌وولع بتمام بدنش چشم دوختم .

گفتم : ـ خیلی میل داشتم‌که توزن منحرفی بودی .

هستا خندید و پرسید : ـ چرا ؟

گفتم : ـ برای‌اینکه میخواستم اهمیت موضوع ازمیان می‌رفت وانسان هرچه دلش می‌خواست بآزادی انجام میداد.

گفت : ـ ممکن است .

گفتم : ـ کاملا نمیدانم ، ممکن است اینکار درست نباشد،توکه‌بیش‌از ۱۹ سال نداری ؟

ـ سن زیاد مهم نیست من خود را خیلی پیر احساس می کنم ، و بنظرم می‌رسدکه مدتهاست اینطور زندگی میکنم.

ـ اگرتو زن هرجائی باشی من میتوانم هرطوری که دلم بخواهد با تو رفتارکنم و بی‌آنکه خود را ناراحت سازم بهرکاری اقدام نمایم .

گفت : ـ مگر باین موضوع علاقه داری ؟

ـ نه... ولی این پیشنهاد بخاطر آنست‌که در معاشرت مابعضی وقت‌ها مشکلی‌بوجود نیاید .

گفت : ـ توبهتر میدانی‌واز اینکه با ازدواج مخالفت میکنی کاملاحق داری ، و آزاد زندگی‌کردن خیلی جالب است اینطور فکرنمیکنی ؟ شخص متوجه میشود که بهیچکس اختصاص ندارد و هر وقت بخواهد می‌تواند جدا شود .

من ازحرفهایش تعجب‌کردم‌وحرفهای‌اوتنفرمرا برانگیخت امانفهمیدم چرا از حرفهای او عقیدهٔ دیگری بمن دست داد .

گفتم : ـ مثل اینکه عقیده‌ات تغییرکرده است؟

ـ اوه ! تو خودت بهتر میدانی که عقیده بازمان تغییر میکند .

ـ تو مگر از من خسته شدی ؟

ـ عزیزم ، حرفهای احمقانه نزن ، من بیش از پیش ترا دوست‌دارم .

حتی این جملهٔ اوهم بنظرم عجیب آمد .

سپس گفت :ـ چقدرجالب می‌شد ، اگر تو کارنمیکردی وما می‌توانستیم درتمام اوقات بمسافرت خود ادامه میدادیم .

ـ درس موسیقی‌را چکارمیکردی ؟

ـ این موضوع الان برایم مهم نیست وعلتش راهم نمیدانم، یگانه‌چیزی که نظرم را بخود جلب میکند اینست‌که همیشه باتو باشم ، من آرزوداشتم‌که میتوانستیم تمام وقت خودرا درمسافرت میگذراندیم و همین وضعی راکه حالا داریم میداشتیم .

ـ آنوقت عزیزم، کارما بدارالمجانین میکشید .

ـ من میخواهم همیشه دیوانه باشم .

ـ ماپس‌ازهشت روزدیگر به پاریس خواهیم رفت، بگوبه بینم درین مدت خسته نخواهی شد ؟ تعطیلات خوشی خواهیم داشت .

ـ بله تعطیلات بسیارخوبی خواهیم داشت .

ـ اگر به‌کازینو میرفتیم بهتر نبود ؟

ـ نه همین‌جا بمانیم .

ـ تنبل نشوروح من لباس بپوش .

ـ نه .

ـ برای چه عزیزم ؟

ـ من نمیخواهم بیرون بروم .

ـ راستی ؟

ـ نه،.. دیك ، بیاپیش من .

٦

من‌از رفتن به دیپ‌و بر گشتن به پاریس بهیچوجه ناراحت نشده بـودم، میل داشتم‌به هوس‌های خودخاتمه بدهم، ومایل‌بودم بیش‌ازین به‌ولگردی خود ادامه ندهم ، وبرخلاف گذشته نسبت بخود دلسوزتر باشم .

درین مدت ۵هفته‌تفریح خودرا بطور کامل انجام دادم ، ودریچهٔمغزم را بستم وخود را برای آینده آماده ساختم. ازطرف دیگر این موضوع مـرا وادار ساخت که بچیزهای‌دیگری‌نیندیشم وتأمین‌آسایش‌جسمی‌قدرت وطراوت داخلی مرا از این لحاظ فـراهم ساخت . حالا احساس میکردم که می‌تـوانم بسوی آینده گام بردارم ، واز هجوم رویاهای‌گذشته مربوط به‌ژاك وسرزمین نروژجلوگیری کنم، تابروی من سنگینی‌نکنند و مانند روزهای شدید گرما برای ازبین بردن افکارمن‌آماده نشوند وبنظرم آمدکه با تمام‌آنهاخداحافظی کرده‌ام و هستا نیز مزاحم من‌نبود و این امر برای من ارزش زیادی داشت ، و حضور او مشکلاتـی بـرای من ایجاد نمیکـرد و موانعی بین من وکار من بوجودنمی‌آورد، البته هستا ارزش ومقام‌خودرا داشت ومن‌ازین‌لحاظ بهیچوجه ناراحت نبودم .

نفهمیدم برای چه در ماه ژوئن موقعی که درکنار میز خود مقابل یك برگ کاغذ قرار داشتم، درحالیکه هستاضمن خواندن کتابی روی تختخواب اطاق مجاور درازکشیده بود، تصور او در ذهن و جسم من نفوذ می‌نمود و مرا از کارکردن باز میداشت، درحالیکه در این اواخر می‌توانستم بسهولت بکارخود مشغول شوم، و درهرساعت ازروز، بدون اینکه دغدغه‌ای از حضور وی داشته باشم بنویسندگی خود ادامه بدهم . در واقع هستا تسلطی بر من نداشت و قیافه‌اش در مقابل چشمان من دائماً قرار نمی گرفت و بایك وضع مرموزی احتیاجی که از اوداشتم برطرف میشد و بغل کردن او اهمیت موضوع را ازمیان می برد، درصورتیکه در ماه ژوئن لازم میشد از صندلی خود بلند شوم و باطاق دیگری بروم تا اطمینان پیدا کنم که او آنجاست . تنها ملاحظهٔ وی واطلاع ازحضورش چنان اضطراب عمیقی در من ایجادمیکرد، که قادر نمیشدم بارادهٔ خود مسلط شوم بعلاوه لحظات نوشتن باوضع دوست داشتن ابداً قابل قیاس نبود . اکنون می‌توانستم دراطاق خود آرام وبدون دغدغه خاطر قرار بگیرم وحضور وی دراطاق مجاور هیچگونه تشویش خاطری برای من ایجاد نمیکرد ، حتی اگر خارج میشد ، میدانستم که فوراً برمیگردد ، واگر بوجودش احتیاج باشد فوراً میتوان بآن دسترسی داشت ، همچنین میتوانستم ، بـا اطمینان و خیال راحـت از او دور باشم . من بطرز عجیبی آزاد شده بودم ، و درین اواخر میتوانستم آسوده و راحت فکر کنم .

درماه ژوئن طوری وجود او مرا مشغول کرده بود که من آزادی فکر و عمل خود را از دست داده بودم ، باو تعلق داشتم و او مالك روح و جسم من شده بود، و بخاطر او مجبور میشدم کلیه منافع شخصی وهرگونه احتیاط را ندیده بگیرم. در حدود ۵ هفته طرفدار عقیده‌ای بودم، تا خـودرا باوجود عشق شدیدی که باو داشتم ازچنگش نجات بدهم واو را مطیع خودسازم ودرعین حال خودم هم نجات یافته باشم .

بالاخره موفق شدم زیرا بـا آنکه بیش از پیش دوستش داشتم آزاد شده بودم . او تسلطی برمن نداشت، او درکارهای خانه و در امورزندگی حتی درکارهای مهم شریك من بود . در بارهٔ چیزهائی که اوفکر میکرد ، سئوالی نمی نمودم. تابستان گذشت منهم توانستم دوباره بنویسندگی مشغول شوم .

حوادث‌وعشق در مقابل جاه طلبی‌ها پوچ و سطحی بنظر می‌رسید. جاه‌طلبی باعظمت‌وابهام برمن حکومت داشت ومرا درحالیکه گیج‌وخوشحال بودم بطرف مسائل غیرقابل وصول و حل نشدنی سوق میداد. خودم هم بطور وضوح نمی‌دانستم چه می‌خواستم، ولی می‌دانستم‌که آن وجود دارد و از من یك راز مخفی وعجیب وزیبائی را انتظار دارد، وظیفه‌ام بود که‌آن‌را کشف کنم و بآن برسم، من نمی‌توانستم بگویم بافتخار و پیشرفت خود نائل خواهم‌شد.

تصور اینکه کارمن باعنوانی‌که اسم من زیر آن قرار داشت در صفحات منعکس میشود و افراد با رضایت کامل از من صحبت میدارند یا یك ناشناس نوشته‌ام‌را مطالعه‌میکند مراغرق‌درسرور وخوشحالی‌می‌نمود،و مرا وادارمیکرد تا خارج از محیط‌مظاهر اشیاء، با یك نوع صمیمیتی‌که هیچکس نمی‌توانست آنرا بهم بزند بکار خود ادامه بدهم.

در اعماق روحم‌سایهٔ پدرم وجود داشت، مردی‌که شاهکارهای خود را بوجود میآورد ولی به شاهکار پسرش مومن نبود.موقی‌که میخواستم‌بخودثابت نمایم‌که او اشتباه می‌کند، این امر با جاه‌طلبی من مخلوط میشد،وجداکردن آنها ازیکدیگرغیر مقدوربنظر می‌رسید. من پدرم را مانند یك‌شخص‌عادی، یا موجودی‌که ازگوشت و خون تشکیل‌شده‌باشدنگاه‌نمیکردم، که با یك‌حرکت حاکی ازامید و تمایل‌فرزندگمراه خود راطردکرده‌باشد، بلکه بصورت‌شاعری که‌بدون رقیب‌نخواهد ماند و روزی در اوج قدرت‌خود با اوروبروخواهم‌شد، نگاه میکردم. بخود میگفتم درآنوقت اوخواروخفیف خواهد شدبخودخواهد آمد و خجالت‌خواهد کشید. من‌بخاطر موانعی‌که در راهم وجودخواهدداشت منحرف نخواهم شد، فعلا ازیك نیروی‌جدیدی برای فائق شدن‌برتمام‌مشکلات برخوردارهستم‌و بنظر می‌رسیدکسی نمیتواند مرا از رسیدن بهدف‌من‌بازدارد.

من هیچوقت این چیزها را برای هستا تعریف نمی‌کردم، آنهافقط‌بمن ارتباط داشتند وباومربوط نبود.هستا فقطیك زنی بود ومادونفرراههای‌مختلفی راطی‌میکردیم، بنظرم می‌رسیدکه از فهمیدن آنها صرفنظرکرده‌است ، و او هم درصدد نبودکه آنها را بفهمد و از مدتها پیش از نفوذ درفکر من‌منصرف شده بود، هیچوقت چیزی از من سئوال نمیکرد ، او همانطوریکه بودم مرا می‌پذیرفت و آنچه راکه فراهم‌می‌نمودم راضی‌میشد. هستادر واقع‌مظهرزیبائی

زندگی من‌بود، ومن‌احتیاج شدیدی باوداشتم وهمین‌کار برای من کافی بنظر می‌رسید، بنابراین روزهاتمام‌وقت‌خود رادراطاقی‌که درمحله‌شرش‌ـ میدی‌قرار داشت میگذراندم ، و با قدرتی خطرناك‌تر از حادثه و قوی تـر ازعشق، بکار نویسندگی می‌پرداختم .

***

ماه اکتبر بطرز بسیار زیبائی گذشت . در حدود ده روز آفتاب مانند ماه‌ژوئن درخشید، ووضع هواطوری بود که مرا برانگیخت تا ازکارخوددست بکشم وهستا رابه‌ییلاق ببرم .

من ازجنگل **فون تن‌بلو** با برگهای طلائیش که آهسته روی زمین می‌افتاد ، وازبیشه‌های سبزش‌که مارا درآغاز تابستان احاطه‌کرده‌بود ، وفعلا بلند وزرد و انبوه شده‌بود، خاطرهٔ شیرینی داشتم . اگر پیشنهاد رفتن جائی را به‌هستا میکردم درست یك شب ناراحت میشدم ، بهرحال آن شب پس از خوردن شام از**رو تو ند** بمنزل برگشتیم .

اوکلاه‌بره خود را دریك دست داشت وبا دست دیگری‌بازوی مراگرفته بود. درچنین وضعی از خود سؤال کردم. باوبگویم «عزیزم؛ خوشحال میشوی اگردرین روزهای تابستان وبرای هواخوری وبرای‌اینکه‌همه‌چیز را فراموش نمائیم سه‌روز گردش‌کنیم ؟» یا اینکه ارزش ندارد این مطلب را امشب مطرح کنم و خود را دریك ناراحتی‌گرفتارنمایم، بلکه بهتراست به‌بینم فرداچه‌پیش خواهد آمد .

لحظه‌ای مرددماندم‌سپس‌درصددشدم‌تاآنرافردا مطرح‌کنم. وقتی‌ازخواب بلندشدم ، هواابری‌بود وصدای برخورد قطرات باران بگوش می‌رسید . هستا خواب‌بود وسرش روی بازوی من قرارداشت، بخود می‌گفتم اگر هوا بارانی باشد بیرون رفتن‌ماچه‌فایده‌ای خواهد داشت؟ ووقت ماممکن‌است ضایع گردد، ضمن‌اینکه درآن صبح بارانی باین‌مطالب باخونسردی دقت‌می‌کردم ، و درپناه آخرین اشعه‌ای‌که باموهای‌بور هستابازی‌میکرد می‌اندیشیدم همهٔ‌نقشه‌حرکت، بنظرم احمقانه جلوه نمود. هستا خوابیده بود ونمی‌خواستم با او وارد بحث

شوم . بنظرم رسید که درین باره فکر نکنم و بکارخود بپردازم .

روزهای بعدبعضی وقتها اوضاع خوب میشد و بهانه‌ای برای نرفتن از پاریس برای ما بوجود نمیآمد .

یك‌هفته بعد هواخنك شد ریزش برگهاشروع گشت و درختان برگهای خودرا کم کم ازدست میدادند و بادهای کوتاه‌شدیدی، درمیان خیابانها وزید. من روزهای واقعی فصل پائیزرا فراموش کردم و سه پردهٔ نمایشنامه‌ام هم تمام شده بود، ولی آخرین قسمت آن رضایت مرا جلب نمیکرد ناچاربمرور کردن اولین سن‌های آن پرداختم . باکمی کوشش کار بخوبی پیشرفت نمود، من مصمم شدم که مجدداً داستان خودرا مرور کنم و درآخرین مرحله، آنرا کمی تغییر بدهم و هیجان آنرا بیشتر نمایم ونیزوحشت‌داشتم که مبادا داستان بی‌جهت طولانی شود . تمام این پیش بینی‌ها با شور و التهاب همراه بود ، و من خود را مانند شخص مهمی که کار مهمی را تمام کرده باشد ، نگاه می‌کردم . تصمیم داشتم به‌لندن بروم وبایك ناشر صحبت کنم فکر نمیکردم که این کار مشکل باشد بهرحال وقت داشتم .

روزی بخودم گفتم که درس موزیك هستاباشروع سال تحصیلی می‌بایستی شروع میشد، ولی اودرین خصوص هیچ صحبتی نکرد این‌فکر بعدازظهر یکی ازروزها موقعی که ناهار خود را خورده‌بودم بنظرم آمد .

باو گفتم:ـ دربارهٔ پیانوی خود چه‌تصمیمی‌داری ؟

گفت:ـ خودم‌هم‌فکر کرده‌ام متأسفانه تنبل‌شده‌ام .

ـ درس‌موزیك توبایستی شروع شده‌باشد میل نداری دوباره بآموزشگاه برگردی ؟

حرفم را تصدیق کرد وگفت :ـ مثل اینکه قرنهاست دست به‌پیانو نزده‌ام‌وروبروشدن بااستادبرایم تنفرآورشده‌است، راستش‌را بخواهی کمی‌وحشت دارم .

گفتم :ـ توکاملاآزاد هستی وهرکاری که دلت بخواهد میتوانی انجام بدهی .

گفت :ـ همینطوراست .

صبح فردا برای دیدن استاد خود از منزل خارج‌شد، تایك‌سری د ـسهای

تازه‌ای را شروع کند ، من رفتن او را فراموش‌کرده بودم ، هنگام شب موقعی‌که کار روزانه‌ام تمام شد یکدفعه رفتن او بیادم‌آمد، شام را درمیان سکوت صرف میکردیم‌من‌غرق درافکار خودبودم و به‌نمایشنامه‌ام می‌اندیشیدم، اوهم بیش ازپیش ساکت بنظر می‌رسید وظرفهای غذارا بی‌آنکه کلمه‌ای بین مارد وبدل شود پیش من می‌گذاشت. میدیدم که قطعه نانی‌را با انگشتان خود خرد میکند . من میل داشتم تا اورا همیشه خوشحال به‌بینم زیرا به‌خوشحالی او احتیاج‌زیادی داشتم ، ولی انتظار من بی‌فایده‌بود، از اینکه اورا متأثر میدیدم خیلی ناراحت میشدم ، اووظیفه داشت تا خودرا بااخلاق من وفق‌دهد.

ناچار باو گفتم :ـ برای چه چنین وضع‌کسالت آوری بخود گرفته‌ای ؟

نگاهم‌کرد و خندید : ـ بهیچوجه کسل نیستم .

ـ پس عزیزم ، قیافه تومصنوعی است .

ـ ازتومعذرت میخواهم ولی اینکار را ازروی‌عمد نمی‌کنم، بعلاوه فکر میکردم که تمام حواست متوجه‌نمایشنامه‌است .

ـ بهیچوجه ،کار نمایشنامه خوب پیشرفت‌کرده است، من‌از وضع آن کاملا راضی هستم .

ـ آه چقدرخوب !

ـ اوه عزیزم تونمیتوانی لذت این‌کار راتصورکنی وبدانی که چقدر قدرت نویسندگی‌ام زیاد شده است، من نمی‌توانم وضع آنرا کاملا برای تو شرح بدهم .

ـ منهم حدس می‌زنم

ـ نه‌تو نمی‌توانی، برای‌اینکه چنین ایده‌ای نداری، خیلی جالب است، این وضع فقط درکارنویسندگی وجود دارد ، بهرحال جریان درس تو چطور بود؟ یادم رفت ازتو بپرسم .

ـ اوه ، درس ...

ـ برای توجالب‌بود ؟

ـ نه‌زیاد !

ـ یعنی‌کسالت‌آور بود ؟

ـ دیدن‌استاد برایم خنده‌داربود .

ـ بتوچه گفت ؟

ـ چیزی نگفت .

ـ من‌فکرمیکنم‌چون به‌تحصیل خودت ادامه ندادی رفتارش با توخوب نبود چه پیرمرد احمقی!

ـ گوش‌کن ...

ـ انگشتان تو ممکن است‌کند شده باشد ، ولی بزودی بحال اول برمیگردد .

ـ همینطوراست .

ـ چه موقع این‌کنسرت انجام میگیرد ؟

ـ فکرمیکنم ، آخر نوامبر ، یا اول‌دسامبر .

ـ پس‌باید زیاد تمرین‌کنی .

ـ من درکنسرت شرکت نمی‌کنم .

ـ چرا ؟

ـ چون برای اینکار آمادگی ندارم .

ـ چرا آمادگی نداری ؟ تو خودت گفتی‌که استاد میخواست‌که در کنسرت شرکت‌کنی .

ـ بله این حرف راچهارماه پیش زدم .

ـ عزیزم ، من ازحرفهایت چیزی سردرنمی‌آورم .

ـ من ازآن وقت تاحالا بهیچوجه تمرین‌نکردم، درحالیکه همدوره‌های من تمام تابستان را کارکردند وحالاهمهٔ آنها از من جلوتـرند، این حقیقت امراست .

ـ بنظرمن اینطورنباید باشد .

ـ من خودم میدانم‌که اشتباه‌کرده‌ام ، استاد بمن‌گفت که در موریك باید مرتباً کارکرد وبخاطر تمرین موزیك ازسایر کارها صرفنظرنموداین‌تنها طریقه‌ایست‌که میتوان درکارپیشرفت‌کرد، من اینکارانکردم والان هم‌وضع‌من مانند شاگردانی است‌که دردرس چندان جلونیستند .

ـ کاملا نا امید هستی ؟

ـ من از همان لحظهٔ اول ناامید بودم، خودم هم نمی‌دانم، فکرهم نمی‌کنم که شرکت من چندان مهم باشد ، فعلا شرکت در کنسرت مثل گذشته توجه‌ام را بخود جلب نمی‌کند .

ـ کوچولوی بیچارهٔ من !

ـ زیاد مهم نیست .

ـ باوجود براین بازهم تحصیل خودت را ادامه خواهی داد ؟

ـ البته چراندهم ، ولی درهفته دوبار ، همین‌جا می‌توانم درس خود را ادامه بدهم بعلاوه این کار سرگرمی مرا فراهم خواهد ساخت .

ـ بهرحال این‌کار ارتباطی به شانس دارد ، من فکر می‌کنم که بعضی‌ها افراد احمقی هستند ، که باهمیت‌کارخود واقف نیستند ، شانس بتو روی‌داده، ولی تو از موقعیت استفاده نکردی... درین موقع دست‌هایم رادرجیبهایم کردم تا جعبهٔ سیگارم را دربیاورم ، ولی مجبور شدم گارسون را صدا بزنم تابرایم کبریت بیاورد.

دوباره ادامه دادم : ـ آه چه می‌گفتم ! بله‌پیانو، تقریباً برایت‌کسالت آور شده است عزیزم توهم متوجه هستی ، من فکرمی‌کنم هفتهٔ آینده بتوانم کتابم را دوباره‌بررسی کنم،مرور کردن‌آن‌برایم‌جالب‌است،من‌بیك‌داستان‌کوتاه گیرائی فکرکرده‌ام‌که بنظر من خیلی جالب است . خاطرت‌هست‌که‌این‌یکی کمی‌زودتر تمام‌شده است؟ من الان‌داستان ایده‌آل خود رابرایت‌تعریف‌می‌کنم. با شوق و هیجان بجلو خم‌شدم ودربارهٔ کتابم با او حرف زدم. وقتی بخانه برگشتیم خیلی دیر شده بود ، شرحی‌که‌دربارهٔ داستان ایده‌آل خودباو گفتم مراتحریك‌کردوبهمین‌جهت نمی‌توانستم‌بخوابم، کناره‌میز نشستم‌تاچندقسمت‌آنرا یادداشت کنم ، ناگهان بطوری مشغول شدم، که نتوانستم از کاردست بکشم ، وقت را فراموش‌کردم ، یکباره متوجه شدم‌که هستا از اطاق دیگر ، مرا صدا می‌زند و می‌گوید : ـ نمی‌خواهی بخوابی ؟

فریاد زدم :

ـ کمی کار دارم اگر خسته هستی بخواب ، من ترا از خواب بیدار نخواهم کرد . هستا کمی ساکت شد سپس مرا صدا زد و گفت :

PersianPDF.com

ـ دیك درست نیست تا این وقت شب کار کنی . ولی من وانمود کردم که حرفش را نشنیدم و جوابی هم ندادم زیرا آنچه راکه من انجام میدادم برایم خیلی مهم بود، چندلحظهٔ بعد صدای پای او بگوشم رسید. هستاباپیراهن خواب بمن نزدیك شد و پیش من زانو زد و گفت :

ـ ساعت دو بعد از نصف‌شب است، تو باستراحت هم احتیاج داری ، تو نمی‌توانی تمام شب اینطور کار کنی . باخود گفتم چرا هستا در صدد برآمد تا شوق و ذوق مرا هنگام نوشتن بهم بزند ؟ اقلامی بایستی احساس‌میکردکه عمل او مرا ناراحت خواهد ساخت .

گفتم : ـ اوه! عزیزم مرا آزادبگذار توتا حالا متوجه‌شدی‌اگرحواسم کمی‌پرت بشود از عهدهٔ هیچکاری برنخواهم آمد، اگر کارم تمام شد خودم می‌خوابم چرا خودت را ناراحت میکنی؟ مگر من مانع استراحت تو شده‌ام ؟

گفت:ـتنهامربوط بامشب نیست تودرین اواخرتمام شبهادیرمی‌خوابی.

ـ درین‌صورت عزیزم، اگرشب‌هابهترمی‌توانم‌نویسندگی کنم، تقصیرمن نیست. با رنگ پریده و با وضع عجیب و غیر عادی گفت :

ـ پس‌خداحافظ، تمام‌اوقات چه شب وچه روز سرگرم نوشتن‌این‌کتاب لعنتی هستی اوه تو و این کتاب بی ارزش تو !

او رانگاه‌کردم ولی بهیچوجه انتظار شنیدن چنین‌حرفهائی را از او نداشتم .

ـ روح من، مثل اینکه عقلت را از دست دادی ، مگر چه شده ؟

بآرامی ازمن‌فاصله‌گرفت، درحالیکه‌کوچك‌وباریك بنظرمی‌رسیدزانوها را بغل‌کرد ، روی زمین نشست و میان پیراهن خواب نازك خود می‌لرزید ،

ضمن اینکه صدایش‌گرفته شده بود ، مثل اینکه میخواست‌گریه‌کند ،

گفت:ـوضع ما بهیچوجه مانندگذشته نیست تمام روز را آنجانشسته‌ای و مشغول‌نویسندگی هستی وشب‌ها هم غالباً این‌کاررا می‌کنی وبهیچوجه مایل نیستی مانندروزهای بهار و تابستان‌کمی‌گردش‌کنیم.

گفتم:ـ بازهم بیرون برویم؟ منظورت چیست عزیـزم کجا برویم ؟

ـ درپاریس ، برای تفریح‌کردن،خندیدن،دیدن‌اشخاص، دراین اواخر همه چیز ما تغییر کرده و از موقعی که از مسافرت برگشتیم وضع ما فرق نموده است .

مثل اینکه بابچه‌ای روبرو شده باشم بآرامی باو گفتم :

ـ هستا، عشق‌من، تو که میدانی من باید کار کنم، تو که‌میدانی نویسندگی برای من‌اهمیت دارد تو نباید ازمن تقاضا کنی که وقت خودرا باتفاق‌تودرپاریس بی‌جهت تلف نمایم و گردش کنیم .

ـ پس ، درتابستان بیشتروقت‌ها تفریح‌میکردی .

گفتم : ـ تونمیتوانی تابستان را با الان مقایسه کنی‌مانمیتوانیم همیشه همان کاررا انجام بدهیم .

گفت :ـ مانمیتوانیم برای اینکه‌تومیل نداری .

احساس کردم که نزدیك است عصبانی بشوم .

گفتم:ـ عزیزم واقعاً خنده‌داراست، ماتعطیلات خودرا بطرزبسیارجالبی گذراندیم ، و حالا ناراحت هستی برای اینکه می‌خواهی باز همان وضع را ادامه بدهیم .

درحالیکه پشت دستش را گازمیگرفت، بارنگ‌پریده وقیافهٔ آشفته‌ای‌مرا نگاه کرد .

گفت:ـ مهم نیست و شاید ارتباطی بتفریح نداشته باشد ولی ناراحتی من بیشتر بخاطر آنست ،که باتو زندگی می‌کنم زیرا زندگی کردن‌باتوقبلا برایم لذت‌آوربود، تمام این‌خوشی ها گذشت و بهیچوجه مانند سابق شور و هیجانی نداریم من‌نمی‌توانم مقصودم راکاملابرای‌توتشریح کنم، من‌بقدری‌خود راتنها احساس می‌کنم ...

گفتم:ـ تنها؟ مقصودت‌را نفهمیدم‌چطورمیتوانی‌خودت‌راتنهااحساس کنی؟ من که همیشه‌اینجاهستم .

ـ اوه، بلی اینجاهستی، به‌میزت چسبیده‌ای وبا کتابت سروکارداری ، ومنهم ، هروضعی داشته‌باشم برای توفرق نمی‌کند .

گفتم :ـ بیاجریان را برای‌هم خوب شرح بدهیم، تومیدانی‌که من‌ترا خیلی دوست دارم و چون از من دلتنگ شدی میخواهی بی‌جهت مرا عصبانی کنی آینطور نیست ؟

ـ نه ...

ـ عزیزم توهم‌کاری را درنظر بگیر ، و درسهای موزیکت راادامه‌بده،

ـ چه فایده‌ای دارد، اگر نتوانم آنرا تمرین کنم .

ـ چرا احمقانه حرف می‌زنی توخودت میدانی اگر تصمیم بگیری، میتوانی تمرین کنی .

ـ فرض کن که من مایل نیستم .

ـ راستی روح من همینطوراست؟ یامبالغه میکنی، تویگانه کسی هستی که بموسیقی علاقهٔ زیادی داشتی .

ـ دیك من موزیك را خیلی دوست داشتم، ولی تومرا وادار کردی تا آنرا فرامرش کنم .

ـ حالا تقصیر من شد که ترا وادار کردم تا آنرا کنار بگذاری؟

ـ تو بهتر از من میدانی .

اورا از جائی که نشسته بود بلندش کردم و بطرف خودم کشیدم.

گفتم:ـ روح من، ما نباید اینطور باهم مشاجره کنیم، بله این مشاجره‌ها فایده‌ای ندارد من اطمینان دارم کـه تو برای کنسرت ناراحت هستی واقعاً هم تأسف آور است عزیزم، خیلی‌هم تأسف آور، ولی‌این جریان نباید سبب شود که مابی‌جهت باهم نزاع کنیم، تو کاملا متوجه هستی. دستهایش‌را دور گردنم گذاشت و گفت :

ـ من هم مایل نیستم دعوا کنم من درزندگی کسی را جز تو ندارم .

گفتم:ـ منکه مال تو هستم .

گفت:ـ نه، مابهیچوجه‌مانند گذشته‌خوشبخت نیستیم‌واین وضع بهیچوجه با وضع **دیپ** یا **باربی‌زون** قابل قیاس نیست .

توضیح دادم :

ـ من همان اندازه ترا دوست دارم ، عزیزم متوجه نیستی ، تو شریك من هستی واینجا نشسته‌ای و بحرف من توجه نداری، توچه میخواهی که من برای تو انجام بدهم ؟

ـ چه میخواهی بگوئی؟

ـ منظورم اینست که تو چه انتظار داری که درین وضع موجود و درین عشق آرام، برای توانجام بدهم ؟ من ترا از لحاظ دیگری مـی‌خواهم مانند زمانیکه در **دیپ** بودیم ،

سپس او را بغل کردم و در آغوش خود فشار دادم و حرفی نزدم ولی اعتراض او روحم‌را شدیداً تکان داد .

سپس گفت :

ـ از روزیکه از مسافرت برگشتیم وضع ما تغییر کرد، توهمیشه‌سرگرم نوشتن‌کتاب هستی، یا خسته میشوی و ابداً در بارهٔ من فکر نمی‌کنی‌تومتوجه نیستی‌که من چقدر رنج می‌برم ، بعضی وقت‌ها براثر فکر زیاد ، نزدیك‌است دیوانه بشوم .

گفتم : ـ عزیزم ، عزیزم .

من دست و پای خود راگم‌کرده بودم نمیدانستم چکار بایدکرد چه‌باید گفت چطور میتوانستم پیش بینی‌کنم که او رنج می‌برد؟ آخر چطور ؟ واقعاً شنیدن این حرفها برای من وحشتناك بود .

گفتم:ـ نبایدعزیزم، نبایداینطور باشی، این‌وضع بهیچوجه‌خوب‌نیست‌این... من نمی‌توانم کاملا برای تو تشریح‌کنم ، یك‌زن‌نباید این چنین احساساتی را برای یك مرد بازگو کند، این وحشتناك است، این‌غیر طبیعی‌است ...

بازگفتم:ـ ولی، روح‌من، این موضوع‌خیلی اهمیت‌دارد این..این‌وضع پسندیده نیست، اگر من‌چنین تمایلی ازتو داشته باشم‌زیادمهم‌نیست ، ولی تو در هر وضعی که هستی نباید تمایل‌خود را هرگز بزبان بیاوری عزیزم، این پسندیده نیست ....

گفت:ـ من نمی‌توانم، من حق ندارم خود را تغییر بدهم، نفهمیدم‌قبل ازشروع دوستی پس آن حرفها چه مفهومی داشت؟...

سپس گفت:ـ من قبلاتمایلی نداشتم واین توبودی که چنین‌تمایلی‌درمن بوجودآوردی‌چقدر حقیر بودی تاوادارم کردی‌تا آنرا قبول‌کنم،حالاکه‌تمایل من‌نسبت بتوشدید شده‌است، میگوئی‌این‌کار پسندیده نیست وغیر طبیعی‌است... بهر حال وضع ناراحت کننده‌ای بوجود آمده بود و نمیفهمدم چه روی خواهد داد .

بالاخره گفت:ـ معذرت‌میخواهم متوجه‌نبودم‌که تواین‌تقاضای‌مرازشت خواهی دانست، من نمی‌دانستم‌که‌نبایستی آنرا بگویم.

سپس ادامه داد :

ـ اگر این جریان تا این اندازه ناپسند است ، پس بهتر است آنرا نشنیده بگیری ولی این‌وضع، مرا از تو جدا خواهد ساخت .

گفتم ـ گوش بده، بیش‌ازین‌خودت‌را ناراحت‌نکن، خوبست‌تمام‌این‌حرفها را فراموش‌کنی اگر میدانی‌که هتل **باریی‌زون** فردا برقرار است‌فردا آنجا خواهیم رفت و مدت یك هفته دورازپاریس درآنجا خواهیم ماندخیلی‌بماخوش خواهدگذشت بهتراست‌هرچه زودتر حرکت‌کنیم .

گفت:ـ دیك نبایداین‌کار را بخاطر من انجام‌بدهی،لازم نیست...من نمی‌خواهم ترا ازکار باز دارم .

ـ روح من، دیگر بحث ندارد باید برویم فهمیدی؟ من‌خودم‌مایل‌هستم و مثل تو، باین مسافرت‌خیلی علاقمندم.

درآن شب زیاد کارنکردم فردا هوا بارانی شد و در چنین هوایی رفتن به**باریی‌زون** بهیچوجه صلاح نبودماتصمیم گرفتیم، یکی‌دوروزمنتظرشویم‌تاهوا خوب بشود .

برای جبران گذشته‌ها، هستا را به‌رستوران سپس به‌تآتر بردم‌وبعدازظهر آن روز بلیطی‌برای‌شنیدن‌کنسرت تهیه کردم ، اومی گفت که‌در گذشته‌هم‌تفریح میکرد وآدم خوشبختی بود وتمام‌کارهامطابق‌میل‌اوانجام میگرفت،ولی‌من‌بودم که از حرفهای او ناراحت‌شده بودم ، حـرفهای‌او احساسات آرام مـرا بهم زده بود، من بتمایلات او پی‌نبرده بودم، همین‌موضوع مرا متوجه ساخت که بروحیهٔ او هنوز پی نبردم ، در نتیجه زندگی مرتب بعدازتابستان ما با این حرف‌ها بهم خورد و وضع کامل من از اینکه مرا متهم ساخت‌که او را تنها گذاشته‌ام خراب شد و مرا هوشدار داد تا دربارهٔ او احساس مسؤلیت نمایم .

ولی باطناً باینکار علاقمند بودم‌ودرفکرمن‌تنها او بود و کتابم. وجود او بخاطر تامین رضایت‌من، توجه‌ام را بخود جلب میکرد ولی‌بعداًفهمیدم که‌این دوموضوع بهیچوجه بهم‌بستگی‌ندارند ونمی‌توانند باهم‌هماهنگ‌شوند.من‌ترجیح میدادم ایکاش او این جریان را برایم بازگو نمی‌کرد . قبول مسؤلیت جـزو تقاضاهای او نبود، اما منافع او از راه ادامه دادن موزیك‌ورضایت خاطری‌که براثر لیاقت و لذت تنهائی نصیبش میشد، بکلی از چنگش بدر رفت.

بیاد میآورم روزهای اولی‌که با اوروبرو شدم، خیلی‌خون‌سرد، بی قید

گوشه گیر بود و کلاهٔ بره نارنجی بسر داشت، و نسبت به حرفهایم بی اعتنا بود از خودم می‌پرسیدم، چرا میبایستی که او تغییر بکند؟ شاید من هم در نظر او فرق زیادی داشتم . در اینجا مسئله مهم وغامض ورنج آوری وجودداشت، که‌ما نمی‌توانستیم قبلا دربارهٔ آن باهم بحث کنیم، ماعاشق هم بودیم اما چیزهائی در خلال آن وجود داشت که نمیشد در بارهٔ آن حرف زد.

بخود می گفتم در چه مرحله‌ای دو موجود خواهند توانست نسبت بهم گذشت داشته باشند، و درکارها بهم کمك نمایند، مسلماً مجبور هستندهر کدام ازآندو، وقتی لحظات وحشت‌آور تنهائی را در مقابل خوددیدند، کمی گذشت داشته باشد. من آرزو میکردم که شخصی پیدا میشد و این‌مطالب گفتنی را باو یادآوری میکرد، البته شخصی که سنش نسبت بمن و دانائی وتجربه‌اش زیادتر از من می‌شد ومیتوانست این گونه مسائل را درك کند. وقتی هستارنجهائی را که تحمل کرده بود، پیش من اعتراف کرد قریب سه روز به هیچ چیز نمی‌توانستم فکر کنم، برای برطرف کردن ناراحتی‌ها تلاش زیادی کردم و بـرای زائل ساختن آن بی‌جهت کوشش نمودم ، ولی غصه در اعماق وجودم باقی ماند .در انتراکت‌های کنسرت، همانطورساکت ماندم وچشمایم بسوی سن خالی دوخته‌شده بود هستادستم را گرفت ودردستش نگهداشت نگاهش مکردم و او هم‌می‌خندید.

سؤال کرد:

ـ چه‌چیزی ترا ناراحت کرده‌است؟ مگر کنسرت رادوست نداری؟ خیلی ناراحت هستی ؟

گفتم : ـ کنسرت خوبی‌است ، حالم هم خیلی‌خوب است .

پرسید :

ـ به چه‌چیز فکرمیکنی ؟

ـ عزیزم ، بهیچ‌چیز .

ـ جواب تو همیشه همین است ، وادعامی کنی که‌بفکر هیچ چیز نیستی دیك، بگو چرا اینهمه ناراحت‌هستی ؟

ـ نمی‌دانم ولی دربارهٔ تو فکر میکردم .

ـ دربارهٔ من ؟

ـ بله

پس تعریف کن

ـ من به‌جریانی که آنشب برایمان اتفاق افتاد فکر میکردم ، تو مرا کمی مضطرب ساختی ، ناراحتم ازاینکه رفتارم باتو خوب نبوده‌است، هستا خودم میدانم بعضی وقتها کسل کننده هستم .

ـ نه عزیزم بهیچوجه ، مطلبی را که بتو گفتم فراموش کن، من بفکر آن نیستم من در آن شب احمق و خسته بودم، تو نباید از این لحاظ خودت را ناراحت کنی ، من خوشبخت هستم، خیلی هم خوشبخت .

ـ روح من ، راست میگوئی ؟ کاملا مطمئن هستی ؟

ـ بلی دیك این روزهای آخر وضع ما خوب شده است و آنچه را که در آن شب گفتم اشتباه کردم، تو باید آنها را فراموش کنی اینطور نیست؟ قول میدهی، من خوشبخت هستم عزیزم خوشبخت .

ـ راستی ؟

ـ حالا مرا نگاه کن .

دومین قسمت کنسرت شروع شد و مانند عشاق خجولی که در اولین برخورد باهم روبرو شوند ، دست یکدیگر را در دست داشتیم بی آنکه دلیل آنرا بفهمم ، آرامشی بمن دست داده بود . در حالیکه در کنار او نشسته بودم، اورا نگاه میکردم، بنظرم میرسید، که رنگ پریدگی وی از میان رفته است ، حتی چین‌های گوشه‌های لبان وی و سایه و ناراحتی خیال چشمان وی برطرف شده بود. اومی گفت خوشحال وخوشبخت است، شاید چیزهائی، در نظر من مبالغه آمیز جلوه می‌نمود شاید موقعیت اجازه نمیداد که آنها را جدی تلقی کنم اودلباختهٔ موزیك شده بود ، سپس خسته گردید وقوای منهم بخاطر کتابم بتحلیل رفته بود. آن شب ما دو نفر دریك وضع مشکل اخلاقی قرار گرفته بودیم، در یك هفته مرتباً می‌خندیدم، و احساس میکردم که وضع من خنده‌دار شده‌است، براثر یك جریان بیهوده، حالت خوشمزگی خود را از دست داده بودم .

هستادلفریب شده بود، حالش بهتر شد آهسته در تاریکی سر بگوشش گذاشتم گفتم : «ترا می‌پرستم.». روز بعد احساس کردم که دوباره می‌توانم بکارخود مشغول شوم از هستا پرسیدم که این موضوع اورا ناراحت نمی کند او هم جواب منفی داد.

بدین ترتیب تمام روز به نوشتن پرداختم ، اما قبل از شام میز خود را

ترك کردم روز دیگر هم کمی بیشتر کار کردم، اما بخاطر جبران این عمل، هنگام شب هستا را بتآتر بردم. آنشب هوا سرد و ابری بود.

پرسیدم: ـ پس به **باربی‌زون** کی خواهیم رفت ؟

گفت: ـ عزیزم تو باید تصمیم بگیری .

ـ درین فصل وضعش چندان جالب نیست ، حالا چه میگوئی ؟

ـ البته هیچ .

ـ اگر آنجا برویم و هوا خوب نباشد ، بهتر است در اینجا بمانیم .ینطور نیست ؟

ـ همینطور است دیك .

ـ آدم خسته میشود .

ـ همینطور است .

ـ حداکثر تا چندروزدیگر باید آنجا رفت ؟

گفت : ـ هفتهٔ آینده یا آن یکی هفته .

ـ تقریباً همین یکی دو هفته، بعلاوه کتاب من هم درین مدت طوری پیشرفت خواهد کرد که بنظر من حیف است که از آن دست بکشم اما قبلا لازم است قسم بخوری که این موضوع بحال تو فرقی ندارد، و قسم بخوری که ازین وضع ناراحت نیستی.

گفت: ـ قسم میخورم ناراحت نیستم ، قسم مـی‌خورم کـه برای من هیچ فرق نمی‌کند .

ـ پس یك بـار دیگر هم آنجا خواهیم رفت.

ـ بسیار خوب .

ـ فعلا عزیزم تو باید درسهای خود را دوباره از سر بگیری و کار کنی، من اطمینان دارم که این کار بصلاح توخواهد بـود و موزیك چیز جالبی است، بعلاوه... وظیفه‌داری..

ـ بله دیك .

ـ بسیار خوب پس بفکر این نباشم که تو دلتنگ هستی ؟

ـ عزیزم ما خوشبخت هستیم .

ـ بله خوشبخت هستیم .

بالاخره ما به **باربی‌زون** نرفتیم وهستا هم دربارهٔ آن صحبتی نکرد، و ازادامه‌دادن درسهای موزیك خود راضی بنظر می‌آمد ومنهم توانستم مجدداً تمام وقتم را صرف نوشتن کتاب خود بکنم.

۷

فصل پائیز و آغاز زمستان را دوباره مشاهده می‌کنم ، بعد از ظهرها هواابری است و ساعت ۴٫۵ نیز هوا تاریك میشود . از صندلی‌خود بلندشدم‌تا دریچه‌های خارجی اطاقم را به‌بندم و بطرف لوله‌های شوفاژ نزدیك شدم ، تا به‌بینم‌چرا گرمای‌آنها کم‌شده‌است. سپس بطرف‌میز خود بر گشتم، قلم‌را برداشتم ودفترچه یادداشت خود را ورق زدم .

هستا در حالیکه آواز می‌خواند پله‌ها را طی کرد و برای اینکه مرا ناراحت‌نکند، باطاق دیگر رفت و دفتر موزیك‌خود را روی تخت انداخت و بنظر آمد یکی از صندلی‌ها را حرکت داد یاکشوئی راکشید .

باعلم اینکه زندگی‌وچیزهای کوچك‌مأنوس‌دراطراف‌من جریان داشت، به نوشتن خود ادامه دادم .

کتاب باز شدهٔ هستا روی‌زمین افتاده بود ونیم‌تنهٔ تریکوی وی به پشت صندلی آویزان بود .

روی میز کارم گلهای زیادی دیده میشدکه صبح زود، هستا آنها راروی آن چیده بود . سیگارهائی‌که در یکی از روزها ضمن‌شوخی،هستا ازیك‌عکاس

گرفته بود ، روی بخاری کنار یك گربه پارچه‌ای زشت قرار داشت . اشیاء هستا با وسائل زندگی مشترك من مخلوط شده بود و در اطاق مجاور که در گوشهٔ ازآن نیمکتی قرار داشت ، پالتوی کهنهٔ من روی آمپرمآبل‌او آویزان بود. کفش‌های من بوضع درهم وبرهمی زیر میز توالت قرارداشت و کفش‌های هستا نیز زیرصندلی راحتی بچشم میخورد .

مسواکهای هردونفر ما در یك لیوان قرار داشت وهردونفر از یك ابر استفاده میکردیم ، تمام اینها اوضاع‌من وهستارا تشکیل میداد. من کارمیکردم و اوهم گاهگاهی بدیدنم میآمد، آنوقت‌سرم را بلند میکردم ومی گفتم :

«عزیزم یك سیگار برایم پرت‌کن.»

درحالیکه موهای خودرا مقابل آینه مرتب میکرد ومیگفت :

«برای شام چه باید درست‌کرد؟»

کمی‌هم صحبت دیگری بمیان میآمد ، درحالیکه انگشتش را روی گلو میگذاشت و ابروهایش را کج میکرد میگفت :

«فکر میکنم‌که سرما خورده‌ام»

منهم با عجله می گفتم : «مگرآسپرین نداریم؟»

هنگام شب باهم لباسهای خود را درمیآوردیم ، پوست بدن هستا خیلی حساس بود هروقت میخواست‌لباسهای‌خودرا بکند، بدنش‌خراش برمیداشت.

می گفت : «فراموش کردم بتو بگویم که این رختشوی بدبخت گریپ داشت ، با پارچهٔ آلوده چکار بایدکرد؟»

من شانه‌هایم را بالا میکردم وروی طشتك خم میشدم، دهانم را پس از مسواك زدن، پرارآب میکردم، آنهارا از دهان‌خارج میکردم ومسواك رادر لیوان قرار میدادم می گفتم : «تو باید ازدخترش بخواهی‌که کسی را بعنوان کمك برای تو پیداکند .»

در رختخواب ضمن اینکه گرمای مطبوع وبوی ادکلن بدنش‌رااحساس میکردم به‌خمیازه کشیدن می‌پرداختم درحالیکه یکی‌ازدستهایم بی‌اختیاربدنش را نوازش میکرد، با خیال راحت درکنارش دراز می کشیدم .

مثلاباو من گفتم: «فرداصبح بیادم بیاور تااین‌کتاب را بخرم،» واو هم می گفت: «امروز بعدازظهر یکی‌ازدختران پانسیون را دیدم ولی اومراندید»

سپس هر دونفر ، او به پهلو ومنهم‌مثل‌همیشه‌بخواب می‌رفتیم،هیچکدام تکان نمیخوردیم وکاملا بوضع هم آشنا بودیم . بعضی وقتها موقعی که در رستوران **کوپول** غذامیخوردیم، من نگاهی بیکی از روزنامه های انگلیسی میکردم و وقتی هم نـان خود را میخوردم او آرام آهسته نانش را گاز میزد و میگفت : « فکر نمیکنی عزیزم که وضع اینجا خوب نیست و سرویس هایش نفرت‌انگیز است.» معمولا در وسط غذا ازجا برمیخاست تاسرساعت در کلاس درس حاضرشود .

بعضی از روزها میگفت : «دیك درفکر هستی که باید شوکلات‌بخریم، چیزی درمنزل نداریم ، منهم جواب میدادم : «بسیار خوب » .

درحالیکه شوکـلات مایع خود را سر میکشیدم اورا تا در رستوران نگاه میکردم ، سپس روزنامه را برمیداشتم . عصرها در حالیکه کار خودرا تعطیل مینمودم ، میان صندلی راحتی لم میدادم ، ودرصدد میشدم تایك‌رمان فرانسوی بخوانم درین موقع هستا درمقابلم قرار میگرفت وسوزنی را بطور کج‌وکوله دردست میگرفت و با بی‌اطلاعی جورابش را رفو میکرد، یا تکه‌ای را درمحل پاره‌ای‌قرار میداد و بدین ترتیب حواسم پرت میشد ونصف آنچه‌را که خوانده بودم فراموش میکردم . یکی از روزها گفت :

ـ درین دوره درکلاس ما شاگردان ممتازی وجود دارند، من و یك دختر باهم روی یك پیانوخواهیم نواخت ، او برادری داردکه آهنگسازاست.

ـ راستی ؟

ـ برای‌کسی‌که درین فن کمی اطلاع داشته باشد خیلی جالب است .

ـ من‌که تاکنون دربارهٔ موسیقی تحقیقاتی نکردم ونمیتوانم‌چیزی‌برایت شرح بدهم ، راستی‌کلمه فرانسوی (Crépuscule) چه معنی دارد؟ من‌که معنی آنرا نفهمیدم وحوصله هم ندارم به فرهنگ مراجعه‌کنم .

ـ شاگرد عجیبی درکلاس‌ما آمد ، استادگفت‌که اوشاگرد نخبه‌ایست و ویولن می‌زند ولی‌من هنوز صدای ویولونش را نشنیدم دیروز درکریدور با هم تصادف‌کردیم ، او با وضع بدی مرا نگاه‌کرد .

ـ عزیزم ! سئوال‌کردم‌کلمهٔ (Crépuscule) چه معنی‌دارد ؟ من معنی آنرا نمیدانم اما فرهنگ فرانسه که دارم .

ـ من فکر میکنم که این پسر مسخره، اسپانیولی است، اما انگلیسی هم صحبت می‌کند و با لهجهٔ بدی ازمن معذرت خواست.

دهن‌دره کردم و گفتم : ـ عجب !

اوه ! **واندا** همان دختری که قرار است ما دونفر، روی یك پیانو کار کنیم ازمن دعوت کرد تا فردا شام بمنزل اوبروم وبا هم تمرین کنیم بدون شك موافقی ؟

ـ کاملا روح من.

ـ من پس‌ازتمرین بهرترتیبی که باشدسعی میکنم‌فوراً بمنزل برگردم، ولی فکرمی‌کنم که او وبرادرش درآخراین هفته یك شب نشینی‌خواهندداشت، ومراهم دعوت کرده‌اند ممکن است خیلی‌جالب باشد .

ـ بدون شك.

ـ ماکه خیال نداریم جائی برویم.

من دوسه صفحه ازکتاب‌را مطالعه کردم، درکتاب توضیحات غیرضروری بچشم می‌خورد، درحالیکه سیگاری برداشتم وتوجهی بحرفهای اونمیکردم ، گفتم : «درین‌شب‌نشینی، حتماً برای توخوش‌خواهد گذشت.»

او انتهای نخ را با دندانهایش پاره کرد ، منهم دوباره سرگرم مطالعه شدم .

***

کتاب راتمام‌کرده بودم آنرا چندین بار خواندم وازصفحات‌قلم‌خورده وکثیف‌آن دوباره یادداشتهائی برداشتم سپس تمام یادداشتها را تاکردم وبایك لاستیك پهن بستم.

یادداشتها برایم خیلی‌اهمیت‌داشت‌وآنهارا بادقت‌کنار نمایشنامه‌ام قرار دادم بخاطرمی‌آورم که بلند می‌شدم ، دراز می‌کشیدم سپس به بخاری تکیه میدادم قلبم می‌زد و دستهایم بی‌دلیل می‌لرزید . آخربن عبارت آنراهم‌نوشتم و زیرآنرا درپائین صفحه خط‌کشیدم ، وآنرا با کاغذ خشك‌کن خشك کردم، هرگز بیاد نداشتم که چنین هیجانی بمن دست داده باشد .

با صدای بلندی گفتم: «تمام شد .»

کاملا بهیجان آمده بودم ، خوشحال بودم ، آرزو میکردم با قدمهای سریعی در خیابانها براه می‌افتادم با خودم می‌گفتم در هر حال کتابم تمام شد هرچه بود فعلا خاتمه یافت . خود را آدم خارق‌العاده‌ای تصورمیکردم که میتوانستم‌همه‌جای‌دنیارا باقدمهای خودطی‌کنم . برای من مهم نبود که مردم دربارهٔ من چه‌خواهندگفت، بلکه فکرمیکردم که من یك‌تنه راه خود را طی خواهم‌کرد .

بنظر میآوردم که پدرم باچند نفر ازدوستان خودصحبت می‌کند، ویکی ازآنها ازاو می‌پرسد : «راستی این‌کتاب را پسرشما نوشته است؟» وپدرم‌مثل کسی‌که ازخواب بیدار شده‌باشدآنها رایکی پس‌از دیگری وارانداز میکند و باکمی خجالت جواب میدهد: «حتماً، گمان می‌کنم ، ریشارد آنها را نوشته باشد .»

آنوقت درمیان افکارخود باقیافهٔ برافروخته‌ای بطرف‌اوقدم‌برمیداشتم. درمقابل بخاری ایستاده بودم ، درمیان وهم و خیال خود دست و پا می‌زدم، ناگهان در بازشد و هستا وارد شد.

گفت :ــ سلام، من هیبایستی زود برمیگشم اینطور نیست ؟ خوب‌کتاب تو به‌کجا رسیده؟

سعی میکردم تا خود را بی‌علاقه نشان بدهم ، وخوشحالی خودراظاهر نسازم ، گفتم :ــ تمام شد.

ــ اوه عزیزم چقدرخوب، بهیچوجه انتظارنداشتم نزدیك من‌آمد،مرا بغل‌کرد سپس باطاق دیگر رفت، احساسات عجیبی‌بمن دست داده‌بوددرمیان، اطاق بدنبالش حرکت‌کردم.

گفتم:ــ مثل اینکه خیلی عجله داری ؟

گفت:ــ واندا وسایر افراد دنبال من میآیند ، امشب ماباهم‌شام‌می‌خوریم بعد به‌کنسرت می‌رویم ، عزیزم ولم‌کن ، بایدگنجه را بازکنم .

درحالیکه لباسهایش را جستجو میکرد ، خود راکنارکشیدم .

گفتم:ــ توکه بمن نگفتی‌که میخواهی بیرون بروی ؟

ــ چرا عزیزم‌امروز صبح بتوگفتم، ولی‌تو فراموش کردی . موقعی‌که لباسش را عوض میکرد ، من میان اطاق بالا وپائین می‌رفتم .

گفتم : ـ تو با این افراد خیلی صمیمی هستی ؟
ـ اوه! اینها افراد خوش مشربی هستند ، من آنهارا خیلی دوست دارم . راستی کمربند من کجاست ؟ عزیزم کمربند مراندیدی ؟
ـ آن‌ها ، روی زمین افتاده .
ـ درین اطاق که نمیشود چیزی پیدا کرد .
گفتم:ـ امشب دیر میآئی ؟
ـ نمیدانم ، بستگی بآنها دارد ، تومنتظر من نباش .
ـ تاتونیائی من نمی‌خوابم .
ـ چرا ، مسلماً خسته هستی ، و تمام شدن کتابت کار بزرگی بود .
ـ دوستی تو با آنها تا چه حدود است ؟
ـ واندا وبرادرش هردونفر مجارستانی‌و آدمهای قابل ستایشی هستند .
ـ راستی ؟
ـ دیك‌توکه میدانی‌این همان ویولونیستی‌است، که بارها در بارهٔ اوبا تو صحبت کردم .
گفتم : ـ منکه بیاد نمی‌آورم .
ـ چرا ، چرا ، در بارهٔ او با تو صحبت‌کردم ولی توگوش ندادی ، دقت‌کن عزیزم روی‌کفشم پانگذاری .
ـ عاشق تو شده ؟
گفت : ـ حرفهای احمقانه نزن .
ـ تو میتوانی کاملا بسؤالم جواب بدهی .
ـ البته نه، لباس مرا نگاه‌کن‌خوب‌است ؟ این‌کلاه را دوست داری؟
گفتم : ـ چراکلاه‌های بره راهیچ وقت بسرت نمیگذاری ؟
ـ من خیلی آنها را بسرم‌گذاشتم ، فعلا آنهارادوست ندارم ، حالا بگو به بینم‌کلاه مرا می‌پسندی ؟
ـ نمی‌دانم ولی بنظر من خوبست ، کمی خنده داراست آنراکمی عقب بکش .
ـ مدآن اینطور است ،
ـ تو که سابقاً تابع مد نبودی ، چرا اینهمه روژ به لبهایت مالیدی ؟

این کارتازه است .

ـ چقدر کنجکاوشدی ، من لبهای روژمالیده را خیلی دوست دارم ، وبه صورتم میآید .

ـ چه کسی این حرفها را بتویاد داده است ؟

ـ اوه ! واندا وسایر افراد .

ـ پس همین‌هاهستندکه تو میخواهی با آنهاخوش باشی ؟

شانه‌هایش را بالاکرد وگفت : ـ عزیزم ، تو آدم را خسته می‌کنی .

ـ هستا، توکاملاتغییر کرده‌ای، توبا این‌لبان روژمالیده، وبااین کلاه، مانند زنان هرجائی شدی ، توکه رفتارت موقر بود ؟ آخر چرا میخواهی آنرا از دست بدهی ؟

ـ دیك تـو متوجه نیستی ، تو عادت کرده‌ای که همیشه مرا با لباس ساده‌به‌بینی .

پس ازکمی مکث گفتم : ـ بهر حال نمی‌فهمم . درین موقـع بـوق تاکسی چندین باراز پائین ساختمان بگوش رسید .

هستا گفت :ـ باید فوراً بروم .

ـ چه آرمهائی ! حالاکجا خیال داری باتاکسی بروی ؟

ـ اول دریك رستوران‌که واندا جای‌آنرا میداند شام می‌خوریم: خدا، حافظ عزیزم ، تو چیزی بخور وبخواب .

به پنجره نزدیك شدم هستارا دیدم‌که سوار تاکسی میشود یکی‌ازمردها که شاپو در دست داشت و سیگاری‌را دود میکرد مقابل ماشین‌بود ، درحالیکه می‌خندید ، بازویش راگرفت، چه سرنوشتی !

همه سوار شدند و تاکسی دورشد. خسته وعصبانی داخل اطاق دیگری شدم ومرتباً باپاروی زمین می‌زدم ، بالاخره نفهمیدم چرا هستا بـا این‌افراد احمق بگردش رفت . می‌خواستم‌که او را کنار خود خوشبخت به‌بینم و با او آمیزش داشته باشم ، ولی او خود خواه شده بود و با این عمل خود لذتی‌که براثر تمام شدن زمان بمن دست داده بود ، بکلی از میان برد .

***

بالاخره باروزهای عید نوئل مصادف شدیم . من قصد داشتم پس‌ازاولین

روز سال به لندن بروم وکتابم را به ناشری تحول بدهم، ضمناً عقیده‌اش را در بارهٔ نمایشنامه‌ام سئوال کنم .

اما هنوز نمی‌دانستم چطور باید اینکار را انجام داد ، من می‌توانستم نوشته‌ام را کم کم برای ناشرین بفرستم و آنها هم دقیقاً آنرا مطالعه کنند و عقیدهٔ خود را برایم بنویسند . یا با یکی از مدیران مؤسسه وارد مذاکره شوم ولی چطور می توانستم خاطر جمع باشم که وی شخصاً تا آخرین قسمت آنرا مطالعه خواهدکرد ؟ فکر کردم ناشرین باید تابع نویسندگانی باشندکه وقت خود را بخاطر آنها صرف مینمایند ، با وجود این بر اثر لیاقت خود موفق شده بودم وبیش ازین نمی‌توانستم تحمل نمایم که نام پدر موجب شهرت من باشد و ازین راه افتخاراتی کسب کنم، تنها بخاطراینکه فرزندش هستم . تمام اینها مشکلاتی بودکه بنظر می‌رسید و من تصمیم داشتم قبل از رسیدن به لندن هیچ‌اقدامی نکنم .

ازهستا پرسیدم که در عید نوئل چکار خواهیم کرد ، حالاکه کتابم تمام شده بود دلیلی وجود نداشت تا تفریح نکنیم .

گفتم : ــ چه در نظر داری ؟

در حالیکه روی زمین نشسته بود و ناخن‌هایش را درست می‌کرد ، گفت : ــ نمی‌دانم هرکاری که تومایل باشی .

گفتم : ــ خیلی خنده‌دار است .

در حالیکه می‌خندید شانه‌های خود را بلندکرد وگفت : ــ دستهایم خیلی قشنگ است ، اینطور نیست ؟

گفتم :ــ تو باید پیانو بزنی نباید چنین ناخن‌های بلندی داشته‌باشی.

گفت : ــ فقط‌بخاطر اینکه من پیانو می‌زنم ؟

گفتم : ــ مگر نمی‌خواهی بعدها پیانو بزنی ؟

ــ نمیدانم و در بارهٔ آن هیچ فکر نمی‌کنم ، خوب چه می‌گفتی ؟

ــ من در خصوص عید نوئل صحبت میکردم عزیزم کجا باید رفت ؟

ــ کجا باید برویم ؟

ــ بله به باربی‌زون یابطرف دریا البته برای من‌فرق نمیکند .

ــ حالاکه فصل تابستان نیست مسافرت ما چقدر طول می‌کشد ؟

هر اندازه که عید نوئل و اول سال برای ما خوش بگذرد .

ـ بله . . .

ـ توکه وسائل مسافرت را آماده نکردی.

ـ عزیزم گوش کن ، حقیقت اینست که من برنامه‌های جالبی تهیه دیده‌ام وواندا‌هم یك شب‌نشینی در سنت‌ـسیلوستر(Saint – Sylivestre)تشکیل میدهد ، قراراست بعدازنوئل‌با اتومبیل بگردش‌برویم ، بعلاوه پیشنهادکرده‌اند که تو هم همراه ماباشی .

ـ این برنامه ممکن است برای آنها جالب باشد .

ـ اوه ، عزیزم تحقیر نکن ، آنها آدمهای شوخی هستندو اگرتو با ما بیائی خیلی خوشحال میشوند .

ـ این حرف را نزن .

ـ اما تو الان متوجه نیستی ، وقتی آنها را شناختی ، مسلماً دلباختهٔ آنها خواهی شد ، باآنهاگردش‌کردن خیلی جالب است از واندا خیلی‌خوشت خواهد آمد ، او خیلی فریبنده است .

ـ من اورا دیده‌ام و بنظرم زیاد جالب نیست ، باآن موهای فرفری آویخته درگردنش . . .

ـ خیلی ازاشخاص اورا زیبا میدانند .

ـ مال آنها باشد .

ـ اوه ، عزیزم‌قیافه‌ات گرفته‌است وصدایت‌ناراحت بنظر می‌آید، هروقت ترابااینحال می‌بینم باید ترا بغل‌کنم ....

بعد ازبوسه‌های زیادی‌که بمن داد اثر روژ لب روی صورتم باقی ماند، بنابراین مجبور شدم، بادستمال همهٔ‌آنها راپاك‌کنم .

ـ هستا . . .

ـ چیه عزیزم ؟

ـ بیـاپیش من.

ـ اینطوری ؟

ـ بله .

ـ ولی اینطورکه نتیجه ندارد .

گفتم : ـ بنظرمن اینطورهم بی‌نتیجه نیست .

خندید ، و ناخن هایش را در گردنم فرو کرد و گوشهایم را آهسته وآرام، گاز گرفت .

گفتم : ـ نه !

ـ چرا ؟

ـ مثل گذشته قراربگیر ومرا بغل کن ، من با این وضع تازه موافق نیستم.

ـ من دیگر آنهارا دوست ندارم، باید چیز تازه‌ای انجام داد .

ـ پس من باید آن را شروع کنم .

ـ چرا هردونفر، انرا انجام ندهیم ؟

خندیدم سپس، او رامیان بازوان خود قرار دادم .

ـ عزیزم خیلی شیرین هستی .

گفت : ـ مگر اینطور دوست نداری ؟

ـ نه .

ـ اما تو تقصیر داری .

ـ اینطور خوب نیست .

ـ اوه خودت از اول شروع کردی .

ـ اوه عزیزم ...

میان بازوان من کاملاکوچك و سبکبال شده بود، ومنهم‌مرتباً چشمان بسته‌اش را می‌بوسیدم .

گفتم:ـ من چکاری میتوانم برای تو انجام‌بدهم ؟

یك چشمش را باز کرد .

گفت : ـبیا آن اطاق . . .

نوئل را در پاریس ماندیم و پیشنهاد او را پذیرفتم زیرا اگر به ییلاق می‌رفتیم ناراحت میشدیم .

ماسمت راست ساحل را طی کردیم و در روز نوئل ناهار مفصلی‌خوردیم، وپس از آن چیزهای زیادی نوشیدیم ، بعد به‌منزل رفتیم و تمام بعد ازظهررا خوابیدیم .

روز بعد قرار شد که بادوستانش به**شانتی‌لی** حرکت‌کنیم .

شخصی موسوم به**ژولیو** ماشین داشتو آنرا هدایت‌میکرد، من او را

پشت‌فرمان، آدم پرافاده‌ای مشاهده کردم وزیاد ازاوخوشم نیامد. هستادر کنار او نشسته بود ودر عقب‌ماشین نیز من ووانداویك زن‌مجارستانی نشسته‌بودیم، شوهر این زن و برادرواندا در مقابل پاهای ما چمباتمه زده بودند، ظرفیت ماشین کاملا تکمیل بود ، و پیش خودم می‌گفتم بدون شك با سانحه‌ای مواجه خواهیم شد .

ناگهان بخود گفتم که ۱۸ ماه قبل من می‌توانستم روی کاپوت‌ماشینی در حالکیه آواز می‌خواندم قرار بگیرم و همه‌چیز را مسخره نمایم و بخاطر خوشحالی‌زیاد با اتفاقات زیادی مواجه شوم . ولی حالا چطور شد که خود را مانند قاضی موقری میان دو زن احساس مینمایم ؟ پشت گردن هستا برابر چشمان من قرار داشت ، ناراحت بودم و در بارهٔ کتابم ازخودسئوالاتی میکردم ، بخود می‌گفتم که تمام این افراد آدمهای احمقی هستند وبی‌جهت سروصدا راه می‌اندازند .

در شانتی‌لی ناهار خود را خوردیم ولی درهای قصر باز نبود .

ژولیو سیگار خود را دود میکرد و حرفهای احمقانه‌ای دربارهٔ موزیك می‌زد . تمام زنها حتی هستا مقابل او نشسته بودند دستهایش قرار داشت و بحرفهای او گوش میدادند .

من از کارهای آنها خجالت می‌کشیدم و خود راکنارکشیدم وبا یك‌زن پیری‌که مدیر هتل بود سرصحبت را بازکردم بچهٔ کوچك وی در حیاط هتل مشغول بازی بود،خیلی زیبا بنظرمی‌رسید، پیشم آمد و دستم‌راکشیدتاچیزی‌را بمن نشان بدهد .

وضع صحبت‌کردن یك پسربچه بزبان فرانسه برای من خیلی‌جالب بود بعلاوه‌بچهٔ باهوشی بنظرمی‌رسید. برای‌اوتوپ‌انداختم واوهم باپاهای نامطمئن و ساقهای کوچك و چاق خود بدنبال توپ دوید و با صدای بم و جدی خود گفت : ــ میخواهی بامن بازی‌کنی ؟

درحالیکه خندیدم‌جواب دادم:ــمسلماً!.. درحالیکه انگشتش‌دردهانش بود با تعجب مرا نگاه‌کرد . ما برای هم توپ‌پرت میکردیم، خیلی جالب بود ، همراهانم از هتل خارج شدند .

صدا زدم :ــ هستا بیا اینجا من اینجا هستم ، بچهٔ عجیبی با من‌مشغول

بازی است ...

گفت: ـ چکارمی‌کنی ؟ اینطور کناره‌گیری از افراد ، خارج از ادب است .

گفتم: ـ معذرت میخواهم ولی‌نگاهش‌کن، تاحالا اینقدر نخندیدم.

ـ آدم احمقی‌هستی، بعدبه بچهٔ کوچك نگاهی کرد ، زودباش حرکت کن همه منتظرتوهستند

هستا برای سوار شدن ماشین خیلی عجله داشت . من به پسر بچه یك سکهٔ دوفرانکی دادم وگفتم :ـ این‌را بگیر ویك شیرینی برای خودت بخر دستش را بطورجدی فشاردادم سپس بدنبال هستا بسوی ماشین حرکت کردم.

هستا صورتش را میان آینهٔ کیفش نگاه‌کرد وبانوك انگشتان روژها را روی لبانش پهن نمود .

گفت:ـ مثل اول باید درماشین‌نشست؟

از وضع خود خیلی راضی بنظر می‌رسید، بقیهٔ هفته را نیز کاملا راحت گذراندیم. درشب عید دوستانش جشنی برپا ساختند. این جشن‌را نپسندیدم زیرا من‌میخواستم تنها با هستا باشم، حتی اگر با آن افراد شام‌می‌خوردیم ، مایل بودم در نصف شب دوباره برگردیم و هر دو با هم باشیم . این اولین روز سال مابود و ما می توانستیم دو بدو مراسم جشن را انجام بدهیم . اما هستا از برنامهٔ سنت ـ سیلوستر استفاده نمود، همه تصمیم‌گرفته بودند لباس شب‌نشینی بپوشند . ماقبلا پیش واندا رفتیم وچیزی نوشیدیم ، سپس برای‌رقص آماده شدیم.

هستا بوضع مسخره‌ای ظاهرشد ، شلوار سیاه وپیراهن‌قرمزی پوشیده بود ، تمام‌صورتش باستثنای لب‌هایش سفید، بنظرمی‌رسید وموهایش در پشت گوشهایش قرار داشت.

در حالیکه دستش را به پهلو گذاشته بود ، مقابل من قرار گرفت وگفت : «حالا بهترنشد؟» گاه‌گاهی حرکت تازه‌ای پیش من انجام می‌داد، ومثل اینکه همدیگر را نمی‌شناختیم ، بنای لوندی راگذاشت، البته کارهایش احمقانه بود ولی خیلی قشنگ شده بود.

باوگفتم:ـ اگرتو پسربچه‌ای بودی مرا بخاطر اتخاذ روش غیر طبیعی

زندانی میکردند، توبدترین غریزهٔ جنسی‌مرا تحریك می کنی، بیاپیش‌من...
گفت:ـ نه، تو آرایش مرا خراب میکنی تونباید بمن‌نزدیك بشوی .
ـ عزیزم واقعاً می‌خواهی دراین شب نشینی شرکت‌کنی؟
ـ زود باش حرکت‌کن ولباست را بپوش .

لباسم بهیچوجه شایستگی نداشت ، یك شلـوار ناچیز مخملی خریده بودم ، ویك پیراهـن کهنه‌ای پوشیدم ، دستمالی هم دور گردنم گره زدم ، خدا میداندکه این وضع به‌چه‌چیزی شباهت داشت. ولی وضع احمقانه‌ای‌داشتم تاکسی گرفتیم تا پیش واندا برویم، در شانتی‌لی همان افراد و عدهٔ دیگری را دیدم، هستا همهٔ آنها را می‌شناخت. دوستش ژولیو دیرتر ازهمه‌آمدورودش حاکی از ادعا وهیجان ووحشت بود، ولباس گاو بازان را بتن‌داشت وتظاهر می‌کرد که چندان راضی نیست.

اما من در گوشه‌ای قرار داشتم و با دختر خانم زشتی که بوضع بدی لباس شرقی بتن‌کرده بود ویك اشارب دورگردنش بودصحبت‌میکردم . از من پرسید که آیا بایران مسافرت کرده‌ام و منهم جواب دادم «نه» بدین وسیله هیچ چیز توجهم را بخود جلب نمیکرد وما دونفردرگوشه‌ای‌قرارگرفته‌بودیم، تا اینکه یکی فریادزد: « حرکت کنیم» وبعد از آن دیگر با آن دختر زشت بهیچوجه صحبت نکردم .

وقتی به محل رقص رسیدیم یك بی‌نظمی در سرمیز بچشم می‌خورد وما نتوانستیم میز مناسبی برای خود تهیه‌کنیم ومجبور شدیم دوسه‌میز کوچکی‌که بهم‌وصل شده بود، قناعت کنیم .

هوای اطاق کثیف بود وهمه جا بوی‌عطر ودود سیگار افرادیکه بوضع احمقانه‌ای تغییرلباس داده بودند بمشام‌می‌رسید. هستا دورازمن‌بود وبهم‌علامت میدادیم، بطرفم می‌خندیددرین‌موقع واندا درکنارم قرارگرفت، لباس‌روستائی مجارستانی‌که باومیآمد بتن داشت، زن بی‌شعوری نبود و بامن در بارهٔ کتابم صحبت کرد .

بنظر رسیدکه به کتاب علاقهٔ زیـادی دارد زیرا تمام جزئیات آن را ازمن سئوال نمود وپرسید چه نامی برای کتاب خود انتخاب خواهم کرد،در هر حال زیبا بود .

مجلس پرشوری بود و آشامیدنی زیادی بچشم می‌خورد ، بعد از چند لحظه برای رقصیدن ازجا برخاستیم . و اندا در موقع رقص‌بمن نزدیك شده بود .ازین نظر برای‌من جالب بود و خوب هم می‌رقصید ، وبوی‌عطرخوبی هم از او بمشام می‌رسید .

پرسید :ـ چرا بیشتروقتها با ما بیرون نمی‌آئید ؟

جواب دادم :ـ اوه خودم هم نمیدانم ولی زیاد کار می‌کنم.

گفت :ـ پس شما زیاد کار می‌کنید ؟

ارکسترآهنگی را می‌نواخت‌که مورد پسند من بود، باطناً مراتحریك می‌کرد و واندا هم آهنگ ارکستررا پیش خود زمزمه می‌نمود .

گفت : ـ من این آهنگ را دوست دارم .

گفتم :ـ منهم همینطور.

خیلی بهم‌چسبیده بودیم .

گفت :ـ قبلا من از شما خیلی وحشت داشتم .

خندیدم و گفتم : ـ چه تصوری؟... تمام این جریان برای من جالب بود .

سپس‌هستاباژولیواز کنارم‌عبورکردندوهستا باوضع مبهمی برویم‌خندیداز اینکه او در میان بازوان ژولیو میدیدم ، فوق‌العاده ناراحت بودم ، از خود می‌پرسیدم چرا با او می‌رقصد ؟

بخود می‌گفتم شاید از اینکار خوشش می‌آید .

واقعاً خسته‌کننده است‌که زن مجبور شود، با تمام اشخاصی کـه او را برقص دعوت‌می‌کنند، برقصد .

مشاهدهٔ هستا ـزولیو سبب‌شد تا وضع‌رقص‌من وواندا هم بخورد ،موقعی که ارکسترتمام شد بطرف میز آمدیم و در صدد شدم تا قبل از آنکه ارکستر دوباره شروع شود ، همانجا بنشینم .

واگر واندا مایل باشد میتواند بادیگری برقصد ولی من اورابرقصیدن دعوت نکنم .

پیشنهاد کردم : ـ باز هم بیك گیلاس مشروب احتیاج دارید ؟

تقریباً نصف شب بود که توانستم با هستا برقصم او مرتباًاز طرف‌افراد،

محدود میشد و برای من تعجب آور بود، از اینکه به بینم اطرافیانش نسبت باو خیلی صمیمی بودند، مرتباً دورورش قرار می گرفتند ولی او با بی قید بمن نزدیک میشد و می‌خندید، ابروها را بالا میکرد، و چیزهایی می گفت، حتی خیلی بلند حرف می‌زد و موقعی که او را بغل کردم فهمیدم واندا چقدر در برابر او بی ارزش است!

بر اثر آشنائی که بروحیات هستا داشتم و دستم به بدنش عادت کرده بود، او را همانطور بغل کردم و صورتم با موهایش تماس گرفت.

گفتم: - بی جهت ناراحت بودم.

گفت: - تو که وضعت با واندا بد نبود.

- البته بنظرم آدم بدی نیست.

- من از دور ناظر بودم، تو با او خیلی خندیدی و صحبت کردی بازهم ادعا میکنی حال آنرا نداری از منزل بیرون بیائی، همین حال موقعی که می‌رقصیدم و از کنارت رد شدم، برای چه خندیدی؟

جواب دادم: - یادم نیست.

- از او خیلی خوشت آمد؟

گفتم: روح من چرا حرف بیخود میزنی.

برای من غیرممکن بود که کسی جز هستا دوست بدارم، اما این موضوع مرا ناراحت میکرد که هستا بر اثر مشاهدهٔ رقصیدن من با واندا دچار سوءظن شده بود، بعلاوه این حرفها مرا کسل میکرد.

گفتم: - عزیزم بیاد میآوری برای اولین باری که در بهار با هم رقصیدیم چیزی بهم نگفتیم و پس از رقص، سوار تاکسی شدیم مگر یادت نیست؟

گفت: - درست است.

- خیلی جالب بود، اینطور نیست؟

من میخواستم باز هم همانطور میشد و دو باره به عقب برمی‌گشتیم، اما یادآوری خاطرهٔ گذشته کافی تا تأثر من زیاد شود، ضمناً بر خلاف معمول آنشب کمی بیشتر مشروب خورده بودم و می‌خواستم به منزل برگردم.

گفتم : - برنمی گردیم؟

گفت : - نه، احمق نشو، غیرممکن است.

ـ عزیزم نزدیك نصف شب است، پس باید بامن برقصی اینطور نیست ؟

ـ بسیارخوب اگررقص بکنند .

در حالیکه‌مرتباً عقب‌خودرانگاه‌میکرد، بی‌اراده، برای کارهای دیگران دست می‌زد ، وآنها را تحسین می‌کرد اکسترآهنگ دیگری‌از رقص را شروع نمود .

گفتم :ـ ما به‌رقص خود ادامه می‌دهیم واحتیاجی نیست‌که دوباره‌بطرف میز برگردی .کمی رقصیدیم اما او برگشت و کنار میز نشست و من‌از کار او ناراحت شدم . بالاخره جنب‌وجوش فوق‌العاده‌ای بوجودآمد ، همهٔ افراد ، کلاه‌کاغذی بسر گذاشتند ،توپ‌های‌کوچکی بچشم می‌خورد وکارهای‌احمقانه‌ای انجام می‌گرفت .

سپس‌چراغها خاموش شد وصداهای مبهمی بگوش رسید ، سر و صداهای هیجان انگیزی‌برپا گردید .

واندا در حالیکه بازویم را فشار می‌داد گفت : « چه خبر شده ؟ »

گفتم:ـ باید نصف شب‌شده باشد. واقعاً آدم‌احمقی بود ، من‌دنبال هستا می‌گشتم ولی نتوانستم اوراگیر بیاورم . درین موقع ساعت، ۱۲ ضربه‌نواخت چراغها دوباره روشن شد همه فریاد کشیدند ، دستهای همدیگر را فشردند و یکدیگر را بغل کردند ، ارکستر آهنگ جدیدی را شروع نمود همه فریاد زدند و آواز خواندند .

تمام این‌جریان وضع‌غیرعادی بخودگرفته بود.هستادرحالیکه‌توپ‌های کوچك را برای افراد پرت میکرد مرتباً می خندید ومرا نگاه نمی‌کرد، از جا برخاستم و خانمی را که لباس‌سبزی‌بتن داشت ومرا نمی‌شناخت‌برقص دعوتش کردم .

* * *

در یکی از صبح‌هامشغول‌خوردن‌صبحانه بودیم، من در رختخوابم‌نشسته بودم و قهوهٔ خودراهم‌می‌زدم هستا درحالیکه نیمه‌لخت‌بود سرپا ایستاده بود.

و به نان صبحانه‌اش ، کره می‌مالید .

گفتم :ـ فکر میکنم روز سه‌شنبه بلندن بروم .

گفت :ـ اوه ! راست میگوئی ؟

ـ من می‌خواستم از این‌کار صرفنظر کنم ولی نمی‌دانم چقدر وقت مرا خواهدگرفت ، البته میدانی درصورتیکه بخواهندکتابم را چاپ‌ومنتشر کنند، بدون شك چندماه طول می‌کشد ، و لازم است بیعانه‌ای بگیرم .

ـ وضع مالی تو چطور است ؟

ـ زیاد خوب نیست تقریباً پولهای من‌تمام شده‌است وچك‌پدرم‌درحدود یکسال برایم طول کشید ، اما از این لحاظ ناراحت نباش .

ـ منکه مخارجم را خودم تامین می‌کنم .

ـ بله، ولی بهتر است‌خرج نکنی .

ـ دیك البته برای خرجهای جزئی مجبورم .

ـ ولی من خیلی خوشحال می‌شوم که خرج نکنی ، اگر روز سه‌شنبه بروم می‌توانم ناشر کتابهای پدرم را در صبح چهارشنبه ملاقات کنم.

ـ تو تصمیم گرفته‌ای ، اینکار را انجام بدهی ؟

ـ من‌فکرمیکنم‌که اینکار لازم‌است ، البته برای‌من ناراحت‌کننده‌است، ولی کار دیگری نمیتوان‌کرد، ضمناً در آنجا کار دیگری ندارم .

ـ من نمی‌توانم با تو بیایم ؟

ـ کجا ... درلندن ؟

ـ بله .

ـ اوه عزیزم! نه، فکر نمی‌کنم،من خوشحال هستم‌که‌بفکرمن‌هستی،اما بنظرم لازم است خودم تنها مسافرت کنم .

ـ موقعی‌که تو نیستی درین‌جا چکار میتوانم انجام بدهم ؟

ـ عزیزم مسافرت من زیاد طول نمی‌کشد و تو هم میتوانی‌درین‌مدت‌با واندا وسایر افراد معاشرت کنی .

ـ همینطور است ...

ـ حالا بگو به بینم خسته نمی‌شوی ؟

ـ فکر نمی‌کنم .

PersianPDF.com

ـ مرتباً بیرون خواهی رفت .

ـ ولی وضع من خیلی مضحك است .

ـ بهر ترتیبی که باشد، سعی‌می‌کنم زود برگردم فکر می‌کنم ناراحت خواهی‌شد، اگر برگردم و بتو بگویم که کتابم بفروش نرفته‌است !

ـ البته .

ـ من میدانم که غیبت من برای تو وحشتناك است ، ولی اگر به‌لندن هم بیائی‌نتیجه‌ای ندارد بعلاوه عزیزم، توخسته میشوی وکاری‌هم نداری آنجا انجام بدهی .

ـ همینطور است .

ـ روح من بخند ، موقعی که کارم تمام شد ، باید یك جشن بزرگی برپا کنیم.

تصور این موضوع خوشحالی مرا برای حرکت به لندن بیشترمی‌نموده برای مسافرت خود یك چمدان و چیزهای مختلف دیگری خریدم‌مدتها بود، بدون آنکه بوضع ظاهری خود بپردازم زندگی می‌نمودم . هستا اثاث مرا بست ، البته از عهدهٔ آن کاملا برنیامد ، ولی بهتر از من توانست کار خودرا انجام بدهد .

باو گفتم : ـ نوشته‌ها را در ته چمدان بگذار مواظب باش‌که خراب و مچاله نشود ، من نمی‌توانم به ناشر کتابم، یك بسته‌کاغذ بیفایده و خراب تحویل بدهم .

گفت:ـ من لباست را بالای همه اینطور می‌گذارم و تا می‌کنم‌وممکن است کناره‌های آن برگردد اما تو باید دوباره آنرا اطو کنی .

گفتم : ـ در لندن اطوخواهم‌کرد .

سئوال کرد : ـ فکر میکنی‌که به دو بیژامه احتیاج داشته باشی ؟

ـ برای چه؟ نمیدانم، آنها را هم بگذار من فقط یك کار دارم‌که باید در لندن انجام بدهم .

ـ دیك تمام این کراواتها هم لازم است ؟

میان کشوی میز با عجله به جستجوپرداختم ولی دکمه‌های آستین‌های خود را پیدا نکردم .

ـ آه خدای من ، دراین‌جاکه چیزی نیست ، عزیزم پس چه شد ؟

ـ اینهم تمام کراواتها ولی این کراوات آبی را نه بند .

ـ من نمیدانم‌چکاربایدکرد بهرحال تمام‌کراواتها را درچمدان‌بگذار زیاد مهم‌نیست، شانه‌ات را بمن قرض می‌دهی ؟

ـ البته، من یك شانهٔ دیگری‌خواهم خرید .

ـ اوه خدای من ! این‌کفش را نگاه‌کن پاشنه‌اش کاملا سائیده شد ، میبایستی قبلا آنرا میدیدی و میدادی تعمیر بکنند .

ـ چطور من میتوانستم بفهمم ؟ توکه هیچوقت این یك‌جفت کفش را نمی‌پوشیدی .

ـ گوش‌کن،جورابی که با لباس تیره‌ات‌مناسب باشد، نداری،فقط‌یکی هست که آنهم کمی پاره است .

ـ عشق من ـ نگاه‌کن این‌کلاه خوبست ؟

ـ این کلاه کهنه شد، باید آنرا کنار گذاشت هرکسی آنرا بسرش بگذارد مثل آرتیستها میشود .

گفتم :ـ این آخرین لحظه را نباید از دست داد .

شب مسافرت خواب به چشمم‌نیامد وجریان‌مسافرت به لندن‌ودیدن‌ناشر مخصوصاًفکر دوری هستا مرا رنج میداد . صبح خیلی زود ازخواب بلندشدم. هستادرحالیکه صورتش پف‌کرده و ناراحت بنظر می‌رسید، بجای دیگری‌نگاه میکرد .

گفت : ـ از اینکه می‌روی خیلی ناراحت هستم .

گفتم :ـمنهم همینطور ، اما خواستم دربارهٔ آن زیاد فکرنکنی . او را باشور و هیجانی بغل‌کردم، سپس‌باطاق دیگر رفتم، تاگذرنامه‌ای راکه‌کنسول انگلیس در نافت ویزا کرده بود بردارم .

وقتی آنرا دیدم تعجب‌کردم تمام‌عبارت، بنظرم قدیمی آمد. سپس‌هستا

پیشم آمد و کلیدهای مختلف دو اطاق را، بمن داد و مرا ازین عمل خود ناراحت ساخت .

گفت :ـ قیافهات در این‌عکس‌خیلی‌رقت باراست، مثل یك آدم پریشانی بنظر می‌رسی .

به تندی گذرنامه را ازاو گرفتم و روی‌چمدان خم شدم تاآنرا به‌بندم.

گفتم : ـ بهتراست بطرف بلوارمونت‌ـپارناس بروی و برای من یك تاکسی صدا کنی .

وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم وتمام‌چیزها بسرعت‌انجام‌میگرفت هستا تاایستگاه فرهمراهم‌آمد، درساعت‌دو میبایستی سوار گا بینهٔ درجه‌دوم‌ترن بشوم و حرکت کنم .

باربر ، چمدانم را در محل خود گذاشت ، چند قدمی با هستا روی اسکله راه رفتم .

گفتم:ـ قول میدهم‌که خیلی زود برگردم، تو هم درمنزل‌تنها نمان ، بیرون برو و خودت را سرگرم کن .

پرسید : ـ کجا میمانی ؟

ـ کاملا نمیدانم ولی در یك هتل کوچك ارزان قیمت خواهم‌ماند .

گفت : ـ برای من نامه خواهی نوشت ، اینطور نیست ؟

ـ من نمی‌توانم بتو قول بدهم شاید ، ولی زیاد منتظر نشو .

یکی صدا زد : « خانمها و آقایان سوار شوند . »

گفتم : ـ عزیزم من دیگر باید بروم . با عجله و نسنجیده او را بغل کردم وبایداعتراف‌کنم‌که او را ناراحت ساختم . در قطار ازپنجره‌خم‌شدم تا هستا را تا آخرین لحظه به‌بینم او قیافهٔ‌کوچك بچگانه و وحشت‌زده‌ای‌داشت.

گفت :ـ تا حالا هیچوقت مرا ترك نکرده بودی .

گفتم : ـ کارها درست میشود و منهم زود برمیگردم ، لندن هم روحیه مرا عوض نخواهد کرد .

گفت : ـ اینطور نیست .

ـ پس چطور است ؟

امادرین‌موقع‌ترن آهسته، آهسته بحرکت‌درآمد. هنناصدازد: ـ دیك‌دیك.
دست تکان دادم و بسوی‌او خندیدم ، ولی در مقابل افرادیکه در ایستگاه‌جمع شده بودند نمی‌توانستم فریاد بزنم که ترا دوست دارم .

گفتم :ـ عزیزم مواظب خودت باش .

به نگاه کردن او ادامه دادم و تا موقعی که سایهٔ‌کوچك او میان تودهٔ بدرقه کنندگان با هیجان و کوچك بنظرمی‌رسیدنگاهش‌میکردم ، سپس ترن پیچید و ایستگاه از نظرم ناپدید شد .

در جایگاه خودم نشستم وروزنامه‌ای را بازکردم وبخواندن‌آن‌پرداختم ولی بخاطر مسافرت وانتشارکتابم‌کاملا تحریك شده بودم، وبی‌آنکه‌علت‌آنرا بفهمم خود را تنها و مضطرب احساس میکردم .

باشگاه ادبیات

۸

ساعت ۵ ربع کم به‌لندن رسیدم، قبلا میدانستم که درحدود **بلومسبوری** میتوانم هتل‌های ارزان قیمتی پیدا کنم. تاکسی گرفتم و به‌راننده‌اش گفتم که‌مرا بآن‌محل ببرد، ضمناً اگر جائی‌مورد پسندمن واقع‌میشد به‌شیشه‌می‌زدم‌تا نگهدارد.

لندن از پاریس گرم‌تر بنظر می‌رسید وهوای‌آن فرقمیکردومه‌آلودبود و بصورت یك‌شهرغمناکی‌بنظر می‌آمد. ضمناً درهوای‌مه‌آلودتشخیص چیزهای مهم وپاره‌ای از جاهاکارساده‌ای نبود ، خیابان شلوغ بود و در ایستگاههای اتوبوس، صف‌های ممتدی از اشخاص بچشم می‌خورد.

همه‌جا آرامش روزهای‌بعد از عید نوئل بچشم می‌خورد ، عید تمام شده بود ، و یخبندان ماه ژانویه شروع میشد . تاکسی ناحیه **راسل اسکار** را دور زد ، مه آنجا غلیظ‌تر بود و هیچ هتلی مرا بخود علاقمند نمی‌ساخت ، ولی دربرابرساختمان **گیل‌فورداستریت** ، شیشه را زدم‌تاکسی توقف‌کرد . مستخدم هتل ظاهر شد و چمدانم را برداشت و از من پرسید :

ـ مگر شما قبلا اطاقی رزروکردید ؟

جواب دادم : ـ نه

دنبال او راه افتادم و در مقابل گیشهٔ هتل، باخانمی که عینك بچشم داشت صحبت کردم ، او قبلا موافق نبود و می گفت:ـ هتل جا ندارد .

اما گفتم : ـ میخواهم یك هفته یا مدت زیادتری در آنجا بمانم .

آنوقت گفت : ـدرین صورت... و در حالیکه دنبال کلیدها می گشت، من هم دفتر را امضاء کردم .

بهمستخدم گفت:ـ آقا را باطاق شماره ۵۸ راهنمائی کنید. هتل آسانسور نداشت ، ما سه طبقه را طی کردیم، ومستخدم مرا داخل اطاق کوچکی که زیر شیروانی قرار داشت هدایت کرد . فضای اطاق سرد بود و سراسر دیوار آنرا کاغذ دیواری راه‌راه‌داری چسبانده بودند ، و در مقابل بخاری دیواری پرده‌ای بشکل بادبزن آویزان بود .

یکی از زنهای مستخدم درظرف مسی برایم آب گرم حاضر کرد، پنجره را باز کردم و بوی مه بمشامم رسید ، صدای یکی از فروشندگان روزنامه‌هارا از ته خیابان شنیدم که فریاد میزد :

« آخرین خبر ، روزنامه »

مستخدم زن گفت: ـ آقا ، فردا صبح چه ساعتی باید شما را ازخواب بیدار کنم ؟

گفتم : ـ نمیدانم .

گفت :ـ معمولا صبحانه در ساعت ۸ صبح در سالن غذا خوری حاضر است . در این موقع آرزو میکردم ایکاش در پاریس بـودم و در کافه دم (dome) یك گیلاس شراب می‌نوشیدم ، لندن نظرم را بخود جلب نمیکرد.

وارد سالنی شدم که افراد زیادی در اطراف بخاری جمع شده بودند ، پیره زنی با موهای سفید بافته شده‌اش ، بامردی که عینك دماغی بچشم زده بود صحبت میکرد ، دیگران نیز مشغول مطالعهٔ روزنامه‌ها بودند .

یکی از روزنامه‌ها را برداشتم ولی اخبار آن برای شخصی چون‌من که مدتی ازانگلستان دور بودم، جالب نبود .در ساعت ۷ بکمك صدای غم‌انگیز یك زنگ، حاضرشدن شام را خبردادند. درگوشهٔ سالن مقابل یك میز کوچك تنهانشسته بودم ، دربرابرمن میان گلدانی، گلهای بی رونقی بچشم می‌خورد. زنان‌خدمتگزار لباس‌سیاهی‌بتن داشتند وهمهٔ افرادآهسته‌وآرام‌صحبت‌میکردند.

من قبلا فکر میکردم شاید کسی مرده باشد ، ولی پس ازمدتی متوجه شدم که در انگلستان هستم .

نان‌ها به‌قطعات کوچك مربع شکلی بریده‌شده بود. قبلا یك‌سوپ گوجه فرنگی، سپس ماهی وبیفتك سرخ شده باکلم، ویك‌پودینگ‌ژلاتین‌دار، که همهٔ آنها ولرم بود سرمیز گذاشته شد .

خدمتگزار پرسید : ــ قهوه‌میل دارید ؟

گفتم : ــ نه متشکرم .

سیگاری روشن کردم و بدفتر راهنما مراجعه کردم‌تا آدرس ناشری که کتابهای پدرم را چاپ میکرد بدست‌آوردم. شرکت محدود **چاپ تارنس** ، لاور ۳۳ بدفورد استریت. تارنس مرده بود ولی شریکش را بنام**ارنست گری** که آدم لاغری بود فوراً بیاد آوردم . این شخص سابقاً گاهگاهی به‌منزل ما میآمد و چندروزی‌هم پیش ما میماند ، مطمئناً او هم مرا می‌شناخت.ازخودم می‌پرسیدم‌بدون‌شك پدرومادرم‌دربارهٔفرارم چیزهائی برای اونقل کرده‌اند، آیا حقیقت را باو گفته‌اند یا چیزی از خودشان درست کرده‌اند ؟ گری درعرض سال یکی دوبار درخانهٔ ما میآمد، بعــلاوه هروقت که پدرم برای شرکت در مهمانی‌های بزرگ یاسخنرانی‌ها، بلندن میآمد بدیدن‌او می‌رفت .

تصمیم گرفتم نامه‌ای‌برای اوبنویسم و باکمال سادگی‌دربارهٔ کتاب‌خود از او وقت ملاقات بگیرم ، در سالن یك قلم و کاغذ بدست آوردم .

نوشتم: «آقای عزیز البته میدانم شمااز مشاهدهٔ نامهٔ من تعجب‌خواهید کرد،من قریب‌دوسال است که‌دوراز کشورخود زندگی کرده‌ام، ازشما متشکر خواهم‌شدتا برای‌ملاقات، وقتی را تعیین‌نمائید . من کتابی‌نوشتم‌ونمایشنامه‌ای تهیه دیده‌ام خیلی‌دوست دارم تاعقیدهٔشما واظهار نظرهای شما را درین‌خصوص بدانم ، در حدود یك هفته درین جــا خواهم بود و منتظر هستم تــا جواب نامه راهرچه زودتر وصول کنم .»

بخود می گفتم‌ممکن‌است‌این کاغذ کمی خشك‌ورسمی‌تهیه شده باشد ولی منکه یك کاغذنویس زبردستی نبودم . ناچار نامه را به‌پست انداختم، مسلماً گری یا منشی وی روز بعد آنرا خواهندخواند، چاره‌ای‌نبودجزاینکه منتظر باشم . داخل اطاق خودم شدم ، خیلی گرفته بودم و وضع‌غم‌انگیزی‌داشتم،از

ازخود سؤال میکردم، که هستا الان بچه‌کاری‌مشغول است .

***

من بوضع لندن‌کاملا آشنا نبودم، البته موقعی‌که کوچك بودم گاهگاهی باامادرم به‌لندن‌می‌آمدم.ولی به‌مثل **لانگام**واردمیشدیم. مادرم مرا همیشه‌همراه خود می‌برد و کارهای خود را انجام‌میداد . من الان مغازه‌های، **اسکول برد و پترربنسون**ویکی‌ازقنادی‌های‌عالی ، وبستنی‌های خوشمزهٔ **گانتر** را کاملا بیاد میآورم .

در تئاتری‌که در شهر وجود داشت وارد میشدیم و دراولین‌ردیف بالکن نمایش‌ها قرارمی‌گرفتیم وبه مهمانیهای مجللی دعوت‌میشدیم ودر تمام‌جاهامن مجبوربودم‌لباس تشریفاتی بتن‌کنم ودر منزل‌دوستان‌وآشنایان ،اسکورت‌مادرم باشم،ضمناً میبایستی‌درتمام‌جاها کمترین‌حرفی نزنم‌عبوس واخمو روی‌صندلی‌ها قراربگیرم وحرفهای آرام‌کلیه اشخاص راگوش بدهم ودستهایم‌راآرام‌وآهسته بطرف کاردها و چنگالها درازکنم .

من همیشه خجالـت می‌کشیدم وبخاطر کمی سن ، مجبور میشدم گاهگاهی‌سالن غذاخوری‌ها را ترك‌کنم ودرگوشه‌وکنارسالن‌ها وقت خـود را بتماشا کردن اشیاء بگذارنم .

گاهی‌هم آهسته و آرام به‌کتابخانه نزدیك میشدم و ظاهراً جلـدهای آنها را دستکاری میکردم و متوجه میشدم که مادرم آهسته به خانم میزبان می‌گفت : «بله ریشارد هم دلباختهٔ کتابهاست.»

آنهاهم‌مرا بحال‌خودمی‌گذاشتندوفکرمیکردندکه‌من‌روزی‌نویسنده‌خواهم شد، هیچکس فکرنمیکردکه‌ردیف کتابها برای من‌که نوجوان‌متظاهری‌بودم ، و آرزوئی جزترك‌کردن مجالس‌ساکت نداشتم‌کاملا نامفهوم است . کـارهای من‌بطور جدی همه جا ، میان مردان وزنان مختلف موردبحث‌قرارمی‌گرفت، و چیزهای عجیبی بوجود میآورد وهمه عقیده داشتندکه‌اشخاص متفکر ممکن است قبلا شناخته شوند .

خاطرات من از لندن درگذشته اینطوربود وخاطرهٔ دیگری‌نیزفعلا از

گرسنگی و فقر وتنهائی داشتم ، ضمناً افکار دیگری نیز مغزم‌راتحت‌فشارقرار میداد و آن این بود که روزی به پل رودخانه تکیه داده بودم و بجریان آب سردوخاکستری‌رنگ‌دقت‌می‌کردم‌درهمان هنگام دستی‌روی‌شانه‌ام قرار گرفت‌و صدائی‌در گوشم‌ندادرداد، آن‌خاطره‌مانند یك پیام امید بخشی، مانندیك‌زمزمه، دروجودم برای همیشه باقی ماند ، ولی درعین خوبی برایم رنج‌آور بود .

من نمی‌خواستم بیش ازین دربارهٔ این چیزها،حتی‌برستورانی که ژاك مرا بآنجا برد و به کوچه‌های کج وکوله و بصدای وسائل نقلیه‌وبهوای گرم و بخارآلود و صدای غیرمنتظرهٔ کنار دیوار و مشاعدهٔ ناگهانی یکی‌ازکشتی‌ها که لنگرش را در مواقع مختلف بدریا می‌انداخت ، فکر کنم .

بنظرم لندن فرق‌کرده بود و وضع دیگری داشت، من فعلا نویسنده‌شده بودم و می‌خواستم با یك ناشر مشهوری صحبت‌کنم . درهتلی‌زندگی‌میکردم و نوشته‌ام در چمدانم بود و زنی‌هم درپاریس‌انتظارم‌را می‌کشید. باآنکه‌ازلحاظ پول‌درمضیقه‌بودم،ولی‌درمیان‌کوچه‌هاسرگردان‌نبودم. من‌درشهر بزرگی‌زندگی میکردم و بنظر من افراد زیادی در صدد بودندتاکتابم را مطالعه‌کنند و من بقیافه‌های‌کسانی‌که در اطرافم قرار داشتند دقت میکردم .

یك شب‌به‌مشاهدهٔ‌یکی ازنمایشنامه‌های روسی‌رفتم . بخودمی‌گفتم«خیلی باشکوه است ، خیلی با جلال است .» ولی از حرف خود مطمئن نبودم‌زیرا از خود سئوال میکردم مبادا نویسنده نمایش را، بی جهت‌تعریف‌کرده باشم .

خیالات بیهوده‌ای از اینکه کارزیادی در پیش داشتم بمغزم‌هجوم‌آورد. یکبار دیگر نوشته‌هایم را خواندم ، و اصلاحاتی در آن بعمل آوردم سپس آنرا برای ماشین کردن بیکی از مؤسسات ماشین‌نویسی‌تحویل‌دادم گرچه‌در موقع تحویل دادن آن ناراحت بودم، ولی‌دوروز بعد آنرا پس‌گرفتم‌و«طالب ماشین شده‌اش‌را مطالعه نمودم. نوشته‌هایم با این‌شکل یك‌وضع‌دیگری‌پیدا کرده بود، جدی‌وجاافتاده بنظر می‌آمد. من‌مجلات‌ادبی‌را که‌در آن‌هاازکتابهای‌جدید انتقادشده بود «مطالعه «می‌کردم تابه‌بینم مطالب آن‌ها بکتاب من شباهتی دارد یانه؟ تمام‌آنهانفرت‌مرا برمی‌انگیخت، ضمناً متوجه شدم‌که تعدادنویسندگان در انگلستان زیاد است ، وافراد صاحب نظر نیز فراوان‌میباشند . روز جمعه نامه‌ای‌بعنوان‌من‌رسیدودرپشت‌پاکت‌اسم جان تورانس وشرکت محدود آن‌چاپ

شده‌بود . و خلاصهٔ آن‌این‌بود ، که‌آقای ارنست‌گری‌میتواندساعت‌یازده‌ونیم صبح‌سه‌شنبه مرا بپذیرد. نامه‌باماشین‌تحریرشده بود و منشی‌شرکت آنرا امضاء نمود . بدون شك این روش آنها بود و درعین حال‌منهم نمی‌بایستی انتظار میداشتم که‌گری‌شخصاً بمن‌جواب بدهد . فعلا می‌بایستی تا روز سه شنبه تامل میکردم و این آخرین روزهای طولانی هفته را طی‌کنم . فصل زمستان بود مرتباً به سینما می‌رفتم وفیلم‌های‌خسته‌کننده‌ای را پی در پی تماشامیکردم.از خود می‌پرسیدم در چنین شهر بزرگی‌که تنها زندگی میکنم . چطور انتظار داشتم که با حوادث گوناگونی روبرونشوم؟درفضای‌ساکت‌هتل، بیکارمی‌نشستم و براثر نداشتن هم صحبت ، و نبودن کار رنج می‌بردم .

آنوقت برای اولین‌بار در زندگی‌خودنسبت‌بکسانیکه کانون‌خانوادگی تشکیل‌داده بودند، مبل‌ها و اشیائی‌که انتخاب کرده بودند ، بیکدیگر علاقه داشتند،غذایشان با غذای رستوران فرق میکرد،ولباسهایشان در قفسه‌ها چیده شده بود حسادت می‌ورزیدم . خانهٔ‌کوچکی را میان باغی‌بنظر می‌آوردم، که عصرها خسته و راضی بآنجا برمیگشتم ، زندگی و وضع مرتبی داشتم ، خدمتگزاران لایقی به‌خدمت من اشتغال‌داشتند و بی‌آنکه وظیفشان رایادآوری کنم نظم و آرامش مورد پسندی درخانه، برقرار کرده‌بودند ، بنظر می‌آوردم که هستا با عجله درباغ مشغول‌کار است ومستخدم منزل روزنامهٔ عصر رابرای من می‌آورد ، هستا هم لباس خود را عوض می‌کند ، درمیان آرامش شبهای طولانی زمستان و پرده‌های آویختهٔ اطاق و درمقابل آتش شعله‌ور بخاری‌بوسر وصدای سگهای ناله‌کننده ، هستا روی نیمکتی دراز می‌کشد وبخواندن‌کتابی مشغول است .

من سعادت آرام و جاویدی را بنظر می‌آوردم وفکرمیکردم که‌ازدرآمد مرتبی برخوردارم .

خود را میدیدم که ماشینم رادرگاراژ گذاشته‌ام وبمنزل برمیگردم ، و در دالان خانه با نامه‌ای‌که برایم رسیده بود روبرو میشوم ، اطرافم را نگاه می‌کنم و هستا را صدا می‌زنم . بچه‌ای را در نظر میگرفتم که در اطاق طبقهٔ اول فریاد می‌زند سپس بطرف سرسرامی دود ، و در حالیکه ازلای‌نرده نگاهم‌میکرد، سرم‌را بلند می‌کردم ومی‌خندیدمو(سلام!)می‌گفتم. آنوقت‌ازخود

می‌پرسیدم، چرا تاکنون ازین چیزها نفرت داشتم ، برای چه سابقا این افکار برایم تأسف‌آور و احمقانه جلوه گر میشدو بازمی‌پرسیدم ، حالا چرا آرامش کانون خانوادگی بـرایم جالب و لذت آورشده است ، برای چه دیگر مایل نیستم باکشتی‌ها مسافرت کنم .

در گذشته هدف من حرکت میان کوهها، اضطراب، مبارزه، وخیالات واهی، ومشاهدهٔ یك زن زیبا بود ، ولی حالا جز تشکیل کانون خانوادگی وآرامش خیال ، وبرخورداری، ازیك زندگی ورویاهائی که باکمك واقعی یك زن انجام می گرفت چیز دیگری درنظرم مجسم نمی‌شد. من نمی‌دانستم تاچه حدودی خواهم توانست دنیای اطرافم راتغییر بدهم، ولی وضع من اینطور بود، از طرفی نمی‌توانستم روزهای پرآرزوئی راکه ازدست داده بودم دوباره بازگردانم .

***

درمقابل ساختمان شماره ۳۳ لاور بدفورداستریت قرار گرفتم، مرا باطاقی که تابلوهای زیادی بدیوار آن نصب شده بود وکتابهائی روی میز آن دیده میشد، هدایت کردند .

در حالیکه پاکت محتوی نوشته‌ام زیر بازویم قرار داشت ، خود را مستحق ترحم میدانستم، ضمناخودرا آدم بی‌دست وپائی احساس میکردم فکر میکردم شاید پدرم آنجا باشد، وبه عصایش تکیه داده است ، واطرافش را نگاه می کند . سپس بطرف اطاقی که گری دستهایش را بطرفش دراز کرده است حرکت کرده، میگوید : « خیلی شما را منتظر گذاشتم ؟ » من بی‌دلیل وبوضع احمقانه‌ای مدتی منتظرشدم وپاکت لعنتی محتوی نوشته‌هایم ، در دستم بود .

بالاخره پس از ده دقیقه در بازشد ، و یکی از افراد مرا از دالانی عبورداد وباطاق دفترسازمان داخل کرد .

گری ایستاده بود ، پشتش کمی خمیده بنظر می‌رسید ، دستهایش را بطرف آتش درازکرده بود. برای شنیدن تقاضاهای من فوراً برگشت وخندید. دیدم که گری همان وضع سابق را دارد وبهیچوجه تغییر نکرده است .

فوراً گفت : ــ «سلام ریشارد» من هم جلورفتم ودست دادم .

گفتم : ـ خیلی ازشما ممنون هستم که مرا پذیرفتید .

ـ ازنامهٔ شما خیلی خوشحال‌شدم، البته برای من کمی تعجب‌آور بود ، ولی خوشحال شدم، بفرمائید بنشینید . ساکت و آرام نشستم ولی نمی‌دانستم کدامیك از مامیبایستی صحبت را شروع کند .

پرسید : ـ درین مدت کجاها بودید ؟

گفتم :ـ قریب یکسال است که درپاریس زندگی می‌کنم ، قبل‌ازآن‌هم بجاهای دیگری مسافرت کردم وبکشور اسکاندیناوی رفتم و باکشتی‌ها مسافرت نمودم .

گفت:ـ ممکن‌است ازین مسافرت‌هاتجربه‌های‌خوبی‌بدست‌آورده‌باشید.

گفتم :ـ البته .

گفت :ـ سالهاست که من بپاریس نرفتم فکرمی‌کنم خیلی تغییر کرده ودرست مثل امریکا شده است .

گفتم :ـ من ازآنجا خیلی خوشم می‌آید .

پیش خودم می‌گفتم که سؤالات‌گری چه نتیجه‌ای دارد ؟ و چرا دربارهٔ کتابم صحبت نمی‌کند ؟

گفت :ـ ازوضع کشورهای اسکاندیناوی هم اطلاعی ندارم، فکرمی‌کنم خلیج‌ها و طلوع آفتاب نیمه شب‌آن خیلی‌جالب باشد ، شما بنواحی شمالی آن مسافرت‌کردید ؟

ـ البته ، ولی قسمت‌های بالای‌آن راندیدم .

ـخیلی‌بدشد،حالا بانگلستان‌آمدید،راستی‌چندروزمیخواهیداینجا بمانید؟

گفتم :ـ بسته بآنست‌که ...

ـ شما نمی‌خواهید پدر ومادرتان را به‌بینید ؟

گفتم :ـ نه .

ـ آنها نمی‌دانندکه شما اینجا هستید ؟

ـ نه .

ـ چند ماه قبل پیش‌آنها بودم ، پدرت کمی خسته بنظر می‌رسید، او خیلی‌کارمیکند، درین هفته‌کتاب تازه‌ای ازاو منتشرشده است .

ـ آه !

ـ بله بعقیدهٔ من یکی از بهترین کارهائیست که تاکنون انجام داده‌است. کتاب وی حاوی قصیدهٔ حماسی بسیار طولانی است و با اشعار کوتاهش کاملا فرق می‌کند و متضمن قدرت و زیبائی خاصی است که خواننده‌را، به تعجب وامیدارد. من هرگز فکر نمیکردم که او درین سن و سال بتواند چنین اثری را بوجود بیاورد، نفوذ روانشناسی‌وتشریح وی از طبیعت انسانی ، خواننده را گیج می‌کند نام‌کتاب را (برخورد) گذاشته است.

ـ عجب!

ـ ما بآن‌سه‌وچهارخط شعراضافه کردیم کتاب بسیارجالبی است، ومنظرهٔ یکی ازشب‌های تابستانی پس از باران را وصف می‌کند، و خواندن آن مانند آبی در خیابان مشجری جاری‌شود، سکوت وآرامشی به‌خواننده می‌بخشد، من متأسف هستم که دراین جا یکی ازآن نسخه‌ها را ندارم.

گفتم : ـ درست است.

ـ اوباید بصورت‌یگانه شاعراین قرن مورد توجه‌آیندگان قرارگیرد، بعقیدهٔ من هیچکس نمی‌تواند با او رقابت کند .

گفتم: ـ همینطور است. مدتی بی‌آنکه حرفی بزند در جای خود قرار گرفت و روبروی خود را نگاه‌کرد، بنظرم آمدکه تمام افکارش متوجه پدرم میباشد، منهم ساکت ماندم وبهیچوجه حرف نمی‌زدم در حالیکه پاکت محتوی نوشته‌ام را روی زانو فشار میدادم به‌فرش زیرپایم نگاه میکردم. سپس روبمن کرد وخندید وسیگاری برداشت وصحبت خود را اینطور ادامه داد.

ـ راستی ریشارد درست است‌که توهم‌کتابی نوشته‌ای ؟

بلافاصله اینطور بنظرم آمد که پدرم آهسته و آرام بسوی نقشه و هدف عالی‌خود قدم برمیدارد ولی من‌باحقارت‌وکدورت‌روی این‌زمین پوچ درتکاپو هستم بهرحال به‌لکنت افتادم، مردد شدم ودرصددیافتن کلماتی برآمدم.

گفتم : ـ بله‌کتابم را با خود آوردم من درصدد هستم تا شاید ...

سرش‌را باوضع تشویق‌آمیزی تکان داد وبا دلسوزی نگاهم‌کرد، نگاه‌او شبیه نگاه مردی بودکه به‌شخص بی‌تجربه‌ای نگاه‌کند.

آهسته پرسید: ـ کتاب تو داستان است؟

درین هنگام مثل اینکه ازحرف زدن عاجز شده بودم وکلمات وعبارات

من، باهم مخلوط میشد.

گفتم:ـ بله، قریب یکسال‌است که در بارهٔ آن کار کرده‌ام البته نه بطور مرتب بلکه لحظاتی پیش میآمد که وحشتناك بنظرمی‌رسید ولی من نمی‌توانستم آنرا کنار بگذارم، معمولا گاهگاهی در میان‌کار، تابستان یا تعطیلات دیگری پیش میآمد، اما دوباره آنرا از سر می‌گرفتم، فکر نمیکنم که مطالب آن‌خالی از فایده باشد، من خودم نمیتوانم درین خصوص قضاوت کنم، ولی خیلی خوب است و با رمانهای معمولی فرق دارد، من سعی کرده‌ام اشیاء را با یك دید تازه‌ای نگاه کنم... درین هنگام کمی مکث کردم، ونفسم بندآمده بود صورتش را نگاه کردم گری سیگارش را میان جاسیگاری تکان داد.

سپس گفت: ـ نمایشنامه چطور؟ مثل اینکه درنامه‌ات ازیك نمایشنامه‌ای هم صحبت کردی؟

درحالیکه فکرمیکردم ممکن است صحبت کتاب‌را دوباره از سر بگیرد،

جواب دادم: ـ بله من یك‌نمایشنامه هم نوشتم، سپس پیش خودم‌حساب کردم که تکنیك یك نمایشنامه با سایرچیزها فرقمی‌کند، من قبلا نمایشنامه را نوشتم ولی فکر میکنم که‌کتاب من بهترازآن تهیه شده است و جنبهٔ بشر دوستی‌آن بیشتراست وعقیدهٔ یکی از افرادیست دربارهٔ کسانی که‌بروحیات‌آنها آشنائی دارد ، در حالیکه نمایشنامه در درجهٔ پائین‌تری قرار دارد و مغایر اخلاق است... بهرحال توضیح‌آن فعلا برای من‌مشکل است .

گفت : ـ همینطور است.

ناچار سرفه‌ای‌کردم تا صدایم بازشود.

گفت:ـ بسیارخوب ریشارد، آنچه راکه‌بایدانجام‌بگیرد باید بتوگفت. طبق معمول نوشته‌ها باید در اختیار یکی از خوانندگان ما قرار بگیرد ، تا پس از دو هفته نظر خود را اعلام نماید، اما ریشارد پدر شما پیش من خیلی محترم است وچون شما فرزند اوهستید از شما تقاضا میکنم این پاکت محتوی نوشته‌ها را دراختیار من قرار بدهید، من آنرا بمنزل می‌برم و روز شنبه یا یکشنبه‌آنرا مطالعه‌میکنم، ونظرخودرااعلام‌می‌کنم، بااین‌پیشنهاد موافق‌هستید؟

گفتم: ـ خیلی متشکرم ازجا برخاست وبمن دست داد.

گفت: ـفعلا من مجبورم‌حرکت کنم و خیلی هم کار دارم خدا حافظ

ضمناً ازدیدن شما خیلی خوشحال شدم .

مجدداًدالان طولانی راطی کردم و به مرکز اصلی مؤسسه **بدفورد ـ استریت** رسیدم .

تصور میکردم موقعی که از بـزرگترین مؤسسهٔ انتشارات خارج میشدم مردم مرا نگاه کنند ، وازخود بپرسند ، من که بودم .

ظاهراً سعی میکردم تادهن دره خودرا خفه کنم ودر عین‌حال ، ازخود می‌پرسیدم درطول یك هفته برای وصول جواب از **گری** چگار بایدکرد .

***

درین‌مدت‌هر بارکه روزنامه‌ای‌رابازمیکردم بااشعارپدرم مواجه میشدم . همیشه یك ستون از روزنامهٔ تایمز باشعار او اختصاص داشت وعکسش در وسط روزنامهٔ **دیلی تلگراف** بچشم می‌خورد. موقعی که ازمقابل یك کتابفروشی عبورمی کردم درمیان‌ویترین، آخرین اثراورا باپوشش کاغذی خاکستری رنگ، درمقابل مجموعهٔ کامل آثارش مشاهده می‌نمودم .

ازخودمی‌پرسیدم‌اگر نویسندهٔ جوان وفعالی‌برای‌مقابله‌بااونتواندموقعیتی بدست‌آوردبنابراین، نبایدکمترین‌شکی‌بخودراه‌دهد، زیراهمه‌اعتراف‌می کنندکه پدرم‌باوضع محقری‌که داشت‌توانست‌براثرافکارعالی وپشتکاردائم، خودرابه‌بالای این عالم هستی قراردهد . قدرت وی درزبان انگلیسی با نویسندگان جوان امروزی قـابل قیاس نیست ، زیبائـی اجزای کلمات وی و تـرکیب مفاهیم صادقانه‌ای که بر اثر زیبائـی صدا استنباط میشود ، کیفیت عجیبی بـوجود میأوردکه همه به‌نبوغ واطلاع ژرف وی درمورد روانشناسی است ...

روزنامه‌را پرت‌کردم وخندیدم ، روانشاسی ژرف‌وی ! این پدر هرگز فرزندش راضمن مواجه‌شدن باخود، باالهامات اشعارش مورد مطالعه‌قرارنداد. در روزنامه نوشتندکه کتاب (برخورد) وی نشان دهندهٔ طریقهٔ دیگر طبیعت یك‌فرد و جدال دائمی عناصریست، که، باتفوق یك روح پرهیجان مرتباً مبارزه می‌کند ، نفوذی‌که شاعـر بکمك آن، روح‌دائمی انسانیت را درك می‌کند . کلمهٔ «نفوذ» اصطلاح خوبی است ، پدرمن درنفوذ خیلی قوی بود ، من‌بیست

سال درکناراوزندگی کردم ، وبیش از همه کس میتوانستم او ازنزدیك احساس کنم . روزنامهٔدیگر،دربارهٔ پدرم اینطورنوشت :

«شناسائی واقعی اوازامیال‌عمیق وغیرقابل‌توضیحی که دروجودمابخواب رفته‌اند...» این گونه شناسائی‌را درسالن غذاخوری خانهٔ خودمان خوب بیاد می‌آورم، که‌نگاهش بسوی من‌متوجه‌می‌شدومی گفت: «بله‌ریشاردتو بایدبادوچرخه به‌لیسنگتون‌بروی» چه‌معرفت صادقانه‌ای،زیرامن‌میبایستی‌بادوچرخه‌درمیان جاده حرکت میکردم ، چه‌نفوذی !.. روزنامه‌هارا گوشهٔ سالن هتل گذاشتم و یك‌شماره ازروزنامهٔ تیت ـ بیتز خریدم واز خواندن داستانهای خنده‌دارآن مدتی خندیدم . سپس به‌سینمای استون ـ رود رفتم،تا وضع یك‌رقاصه را که سربسر یك‌پیرمرد می گذاشت تماشاکنم .

درحین تماشا یك زنی کنار من نشسته بود و زانوی مرا دست می‌زد ، منهم اورا دراین‌کار آزادگذاشتم .

زیرا همهٔ اینها مرا سرگرم میکرد ! پدرم میتوانست بـه‌سرودن اشعار عجیب وغریب خود ادامه بـدهد بـرای من مهم نبود ! پس‌از خروج از سینما بقدم‌زدن پرداختم‌کلاهم عقب سرم بود ، ولی ناراحت بودم . داخل مغازه‌ای شدم وکتاب پدرم‌را خریدم سپس باطاقم رفتم ومشغول مطالعه‌شدم .

وقتی‌آنراخواندم‌دیدم تمام‌آنچه‌راکه روزنامه ها نوشته‌اند صحیح‌است. ازهیچ چیزی خودداری‌نکرده است، زیرا درآن‌کتاب اززیبائی مجرد، مفهوم دقیق رؤیاها ، اضطراب وخطا وآنچه راکه هرگز نمیتوانستم دربارهٔ‌آن فکر کنم یا بشناسم ، منعکس بود ، درآن‌کتاب حتی لذت اززندگی ، شك و درد وندای یك روح انزواطلب وگم‌گشته ، دربیابانهاهم بگوش می‌رسید . دراین بیابان شخصی ، نه‌مشابه پدرم و یایك مردی ، بلکه نظیرروح من و موجودی شبیه من‌بـود که من اورا ظاهراً می‌شناختم ولـی نمی‌توانستم ازلحاظ جسمی تشخیص بـدهم ، از بالای یك قلهٔ مرتفع بسوی من خم‌شده بود و مرا پیش خود دعوت میکرد . تمام اینهارا پدرم به‌تنهائی درکتابخانهٔ تاریك خودنوشت ولی من‌باکشتی‌ها درحرکت‌بودم وگمراه شده‌بودم وعاشق شده‌بودم، وهیچوقت بخاطرصحبت کردن چنین موضوعاتی‌باهم روبرونشده‌بودیم ..آفرین باین‌شعر، ماکاملا درکنارهم بودیم ولی زبان یکدیگررا نمی‌فهمیدیم .

***

یك هفته هم باتماشاکردن شهر لندن، وفکر نمودن در بارهٔ هستا ومطالعهٔ کتابها وروزنامه‌ها طی شد. کم‌کم نسبت به‌شهر لندن مأیوس شدم ودرآنجا به چیزهای جالب وبزرگی برخورد نمودم، با وجود داشتن موانع و موضوعات ملال‌آور ومشکل، درآنجا یك اصل قوی و عمیقی برخلاف جریان پرهیاهوی شهر پاریس بچشم می‌خورد.

درین شهر یك پی‌گیری احساس میشد که بنظر من از هم‌گسیختگی آن غیر ممکن بود، درآنجا هیجان وسروصدا وخنده‌ها وگریه‌ها بچشم نمیخورد، اما در اخلاق عمومی مردان وزنان یك ایمان محکمی‌که برسنت قدیمی‌متکی بود و مبتنی بربی‌قیدی وخونسردی و آرامش وآسایش بود بچشم می‌خورد.

فکر میکردم که گری روز یکشنبه نوشته‌هایم را در خانه‌اش مطالعه میکند وبنظرآوردم‌که صفحاتش را ورق میزند و زیرلب آهسته وآرام جملات آنرا زمزمه میکند. اول کتاب سپس نمایشنامه‌ام را میخواند ، ضمناً بخود میگفتم بالاخره متوجه میشود که چرا من آنها را نوشتم، و منظور مرا بدون شك درك‌خواهدکرد! ممکن‌است وضع اوبرای خواندن مساعدنباشد ودوستانش پیش او به‌ناهار دعوت شده باشند و پس از ناهار به‌بازی بریج مشغول‌گردند، یا ممکن است بحال خستگی و خمیازه کشیدن روی صندلی بیفتد و بگوید: «بهرحال لازم است به‌نوشته‌های این پسرکه‌آنها را با مشقت تهیه کرده است یك نگاهی هم بکنم» ولی من میخواستم بطور جدی و ساکت و آرام وعمیقانه وتنها درمقابل‌آتش قرارمیگرفت وبه‌مطالعهٔ‌کتابم می‌پرداخت ووقت را فراموش میکرد سپس زنش را صدا میکرد و باو می‌گفت: «من تصور میکنم که بکشف تازه‌ای نائل شده‌ام.» اما نمیخواستم بیش ازین با اوهام و خیالات واهی وقت خود را تلف‌کنم. روز چهارشنبه نامه‌ای از او دریافت کردم که با دست نوشته شده بود. قلبم بشدت میزد وزانوهایم به‌لرزه افتاد. نوشته بود:

«ریشارد عزیزآیا وقت داری فردا پنجشنبه فقط یك ساعت در **ساووی**

باهم ناهار بخوریم؟ چنانچه‌برای شما مقدور است فوراً به‌منشی من تلفن کنید تا من بدانم قبول کرده‌اید، موفق باشید.» ارنست گری

بخود گفتم اگر من میتوانستم به هستا تلگراف میکردم تا منتظر من نباشدخیلی‌خوب‌میشد، زیرا اقلا با ملامت او روبرو نمیشدم. روز ۵شنبه ساعت یك و۵ دقیقه‌کم به ساووی رفتم، گری تنهاآمد وکسی همراه اونبود.

گفت: «من خیلی خوشحال شدم‌که دعوت مرا قبول کردید و اینجا آمدید». من‌دیگر باو نگفتم چنانچه کار دیگری پیش میآمد، خیلی به زحمت می‌افتادم ومن در تمام هفته به انتظار رسیدن همین لحظه زندگی‌کرده‌ام. هر دونفر کنار میزی نزدیك پنجره نشستیم.

گفت: «چه میل دارید؟» من صورت غذا را بدون توجه مطالعه کردم، او ناهارش را سفارش داده بود، ناچار منهم همان غذای او را انتخاب‌کردم.

از روی اعتماد لبخندی به‌سوی او نمودم، ولی دوکف دستم خیس عرق شده بود.

در حالیکه پنجره را نگاه میکرد گفت: ـ من نمی‌توانم سردی هوا را تحمل‌کنم، اگرمی‌توانستم اقلا یکماه‌کارم را تعطیل می‌کردم وبه‌طرف‌میدی می‌رفتم وآفتاب میگرفتم خیلی خوب میشد، زندگی‌همین‌هاست، شما ریویرا را دیدید؟

گفتم: ـ نه، ولی خیلی میل دارم آنجا بروم. درین هنگام قطعات کوچك نان را به‌زحمت غورت میدادم.

گفت: ـ به، شما هنوز جوان هستید، در زندگی خیلی فرصت دارید، با اینهمه‌خیلی‌ازجاها را دیدید، برای من تعریف کنید راستی استکهلم جای خوبی است؟

فهمیدم‌که با این ترتیب، خواه ناخواه یك نوع گفتگوئی، در میان ما صورت خواهد گرفت. بخاطر مطبوع شدن صحبت خیلی مضطرب بودم و از اینکه ملالتی ایجاد نشود می‌ترسیدم. من بشرح سرگذشتهائی پرداختم که با آنها مواجه شده بودم. دوباره بشرح پاره‌ای ازسرگذشت‌های خود پرداختم و امیدوار بودم‌که اورا سرگرم‌کنم ساختمانهایی را توصیف می‌کردم‌که برنگ آنها دقیق نشده بودم، وبه‌شرح منظره‌ای پرداختم‌که آنرا ندیده بودم.

او گفت: ـ خیلی جالب است ، خیلی جالب است . بنابراین وقت می‌گذشت. گری ضمن اینکه‌فکر میکرد ، غذای خود را می‌جویدوداستانهای خوشمزه‌ای می‌گفت، بعضی‌وقتهامن مجبور میشدم بخندم ، و خودرا بحرفهای او مشغول کنم ، سپس گفتگو راقطع کردوبااشاره گارسون راخواست و گفت : «میتوانید برای‌ما، دوفنجان‌قهوه بیاورید، خیلی‌متشکرمیشوم.» من بی‌حرکت ماندم‌وچشمان‌من بی‌اختیار بسوی یك‌تکه ازنانی که درگوشهٔ بشقابم قرارداشت دوخته شده بود ، او با تانی سیگاری را آتش زد !

سپس گفت:ـ همانطورکه بشما قول دادم نوشته‌های شما را روز یکشنبه نگاه‌کردم ، راستی قبلاگفتید در چه مدتی تمام آنها را نوشتید ؟

گفتم : ـ تقریباً یکسال .

ـ آه بله... گارسون قهوه را آورد ، من قاشقم را میان فنجان قهوه بحرکت درآوردم بی‌آنکه نگاه خود را از آن قطع کنم .

ـ ریشارد، آنچه راکه ازخواندن نوشته‌هایت‌دستگیرم‌شده است‌اگر بتوانم سعی‌خواهم‌کرد، آنها رابرای شما توضیح بدهم ، از اولین‌صفحات نوشته‌هایت اینطوراستنباط کردم که‌شماتحت‌تاثیرافکارپدرتان‌قرارگرفته‌اید، ونقش‌او بقدری در وجود شما منعکس‌شده بود که،درنتیجه‌شخصیت‌خودرا فراموش کردید، شما نمی‌توانستید خودراازقیدایدهٔ پرشکوه اوخلاص کنید، بحرفهای‌من‌توجه‌دارید؟

گفتم : ـ بله.

گفت:ـ مثل‌اینکه‌شمادرموقع‌نوشتن‌آرزومی‌کردیدتاصدای اورا منعکس کنید ودرسایهٔ او گام‌بردارید نتیجه‌ای‌که بدست آوردید بانتیجهٔ‌کارهای‌پدرت، بهیچوجه قابل‌قیاس نیست ، بنابراین‌کارشما یك نوع تقلید نادرستی است، از سبك وروش‌نوشته‌های پدرت،درواقع‌اثرشما به‌کاریکاتور عجیبی‌شبیه‌است،ریشارد اینکار درست نیست ، و این ریا و تظاهر را باید کنار گذاشت. من‌به هم زدن قهوه‌ام ادامه دادم .

گفت: ـ در وسط‌کارناگهان روش خود را تغییر دادید ، و بخودتان آمدید وتقلید را بکلی رها ساختید، اما این‌بخود آمدن شماحاکی‌ازین نیست

که شما نویسندهٔ مقتدری هستید و روش شما مانند نویسنده‌ای نیست که لیاقتش محرز باشد، بلکه مانند مرد جوانی که باینطرف و آن طرف متمایل میشود، گاهی بیك وضع روحی و زمانی بوضع روحی دیگری علاقمند میگردد، گاهی عاشق است و گاهی بی‌قید، و از خود شك دارد، شبیه مرد جوانی است که می‌کوشد تا نویسندگی کند ولی عاری از استعداد و لیاقت است...

ریشارد من تمام اینها را از آن جهت بشما می‌گویم، زیرا فکر می‌کنم باید حقایق را یاد آوری کرد. من تصور می‌کنم که هر یك از ما باید پیشاپیش زندگی را نگاه کنیم و شما فرزند پدر خودتان هستید و مسئولیت زیادی بعهده دارید. ضربان قلب من خفیف شد و حال عادی و مرتبی بخود گرفت.

گفتم : ــ شما نوشته‌ام را مناسب نمی‌دانید؟ بنظر شما ادامه دادن آن فایده‌ای ندارد ؟

گفت : ــ من نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم و نمی‌خواستم شما را به بی‌قیدی و بی‌استعدادی نسبت بدهم ، من نمی‌توانم بطور وضوح حتی امروز یا بعد ها بگویم که شما حتی پس از رنج فراوان و بدست آوردن تجربه نویسندهٔ لایقی خواهید شد، من فکر می‌کنم که شما بر اثر گذشت زمان نیاز به نویسندگی را که در سال‌های اخیر به شما دست داده است درك خواهید کرد ، و خواهید فهمید که اینها حالات زود گذر جوانی است و مراحلی است که میبایستی شما قبل از پختگی و کمال آنرا طی کنید . اگر شما ادبیات را انتخاب کردید فقط بخاطر پدرتان است و اگر فرزند شخص دیگری میشدید ممکن بود نقاشی یا موزیك یا تئاتر را اختیار می‌نمودید . انتخاب شما هرچه میشد شما در آن موفق نمی‌شدید، زیرا قبل از علاقهٔ ذاتی، این گونه انتخاب‌ها از قسمت اول نقشه تجاوز نخواهد کرد. ریشارد پدر شما تنهاست ، او نابغه‌ایست که در خودش فرو رفته است، او بخودش اطمینان دارد ، از کسی از چیزی ناراحت نیست ، در حالیکه شما با اشخاص معاشرت می‌کنید و عاشق می‌شوید و تحت تاثیر ناراحتی‌ها قرار میگیرید گاهی خود را خوشبخت و گاهی بدبخت میدانید در نتیجه شما ژنی نخواهید شد .

ریشارد شما نیز مانند دیگران برای خود مردی هستید و اگر آنچه را که

الان بشمامی گویم، بنظرتان ناگوار میاید،روزی خوشحال‌خواهید شدکه‌این طوربا‌شما صبحت‌کرده‌ام ، بالاخره متوجه خواهید شد .

صدای ارکستر از پشت درختان خرما که آهنگی‌تندو شادی افزائی را می‌نواخت بگوش میرسید . زنی از جلومیز ماگذشت و بطرف‌مردی‌که‌دنبال‌او می‌رفت می‌خندید .

صدایم‌راشنیدم ،که‌گفتم : ـ بله ، بله‌متوجه هستم .

ـ من نوشته‌های شما را به هتل می‌فرستم شما می‌توانید آنها را پیش خودتان نگهدارید . به نمایشنامهٔ شما هم نگاهی‌کردم اما ریشارد متوجه‌نشدم که افرادنمایشنامه‌چه‌میخواهند انجام بدهند ، چنانچه کتاب شما یك شانس میداشت من بشما سفارش می‌کردم که‌چاپ آنرا بیك موسسهٔ کم اهمیت‌تری نسبت به موسسهٔما پیشنهاد نمائید،اما فکر می‌کنم که‌کتاب شمافاقدکیفیت‌لازم است،حتی‌یك موفقیت ضعیفی را نیز نمی‌توان از آن‌انتظار داشت.مسلماً باکنار گذاشتن آن‌ها موضوع را خاتمه خواهید داد .

گفتم: ـ آنچه را که من میخواستم اینها نبود .

ـ بهرحال من درین خصوص تردید دارم ، حالا بگوبه‌بینم ریشارد چه نقشه‌ای برای آیندهٔ خود دارید ؟

با این ترتیب چطور میتوانستم در آینده نقشه‌هائی‌داشته‌باشم؟!

گفتم : ـ نمی‌دانم من فکر میکنم باید بپاریس برگردم .

گری‌آدرس مرا درپاریس از من پرسید و منهم آدرس سکونت خودرا باو دادم .

گفت : ـ هرگاه شما به مشکلات و ناراحتی‌هائی مواجه شدید ، من خیلی میل داشتم که آنرا برایم توضیح میدادید . من احساس می‌کنم ازتمام مزایائی‌که درپاریس بدست آورده‌اید میتوانید چشم بپوشید، بنظرمن‌شهرلندن رضایت شما را بهتر تأمین خواهدکرد .

گفتم : ـ ممکن است .

حساب میز را کرد و ازجا برخاست.

پرسید: ـ حالا کجا تصمیم دارید بروید ؟

برای رفع تکلیف چند کلمه‌ای بزبان آوردم .

گفت :ـ ماشین من بیرون است من میتوانم هرجائی که مایل باشید شما را برسانم .

درحالیکه از او تشکر می‌کردم، پیشنهادش رارد نمودم.

گفت: ـ آنچه راکه بشما گفتم‌مبادا شما را مایوس کند، من‌نمی‌خواهم که احساسات شما همیشه جریحه‌دار باشد ، بلکه مایل‌هستم‌که تمام این‌هارادر نتیجهٔ بحران دورهٔ جوانی در نظر بگیرید.شمابرای کاردیگری‌ساخته‌شده‌اید، ریشارد ، برای کار دیگری .

آنگاه بسوی من خندید ومستخدم‌مهمانخانه نیزدر ماشین‌اورا باز کرد.

گفت:ـ من‌برای همیشه خوشحال‌خواهم بودزیراکه‌توانستم‌وظیفهٔ‌خودرا دربارهٔ شما انجام بدهم ، دستم را فشارداد . گفت:ـ‌خداحافظ‌موفق‌باشید .

ماشین را دیدم که‌دور می‌شود.ازآنجاحرکت کردم و درمیان‌باغ، پشت هتل **ساووی** درگوشه‌ای نشستم .

۹

من دیگر کاری نداشتم تا درلندن انجام بدهم. اگر ناهارم‌را کمی‌زودتر می‌خوردم، میتوانستم بعد ازظهرهمان روز بلافاصله سوارترن بشوم. ولی‌خیلی دیرشده بود، تصمیم گرفتم صبح روزبعد بااولین قطار حرکت‌کنم . بنابراین بقیه روزرا به‌خریدن بلیط وبستن چمدان وحساب هتل مشغول شدم. میدانستم که تمام این‌کارها قسمتی ازوقتم را،دربعدازظهر خواهدگرفت. اما میخواستم بخودم بقبولانم‌که اینهاکارهای ضروری‌است وبه‌فعالیت‌ها وتهیه مقدمات‌احتیاج دارد. قریب یکساعت درباغهای‌کناراسکله توقف‌کردم هواکم‌کم تاریك‌وسرد می‌شد ، از جا برخاستم و حرکت‌کردم یقه‌ام را برگرداندم وکلاهم‌را روی پیشانیم قرار دادم . باخودمی‌گفتم بهرحال‌فردا درهمین‌ساعت‌درپاریس خواهم بود وهستا را درکنارخود خواهم دید .

سعی میکردم افکار خود را مرتب‌کنم ، اما باخود درکشمکش بودم وفکرم‌خودبخود، ازهستا بطرف پدرم واز پدرم بطرف‌ژاك دور می‌زد ، بنظرم آمد که ژاك دوباره درمقابلم ظاهرگشت و دستش را روی شانه‌ام قرارداد ، وصدای اوکه با خنده همراه بودبگوشم رسیدکه می‌گفت :

«تمام چیزها درست میشود، همه درست خواهد شد.»

از خود می‌پرسیدم آنچه راکه رفیقم پیش بینی میکرد و می گفت که اشیاء تغییر خواهد نمود، تاچه حدی به گفته‌های خود اعتماد داشت .

من در گذشته تصور میکردم که حرفهایش مفهومی ندارد . درهر حال بی‌آنکه هدفی داشته باشم دراسکله ایستاده بودم و او هم در خلیج مردگان مانند سایه‌ای بدست فراموشی سپرده شده‌بود. درامتداداسکله براه افتادم‌سپس بطرف ایستگاه متروحرکت کردم بسوی‌راسل اسکارپائین‌آمدم، ناگهان‌خودرا درمقابل هتل ومستخدم‌آن مشاهده نمودم . باوجود اینکه نقشهٔ من بهم‌ریخت ولی میبایستی‌زندگی خود را بوضع‌عادی وروش معمولی ادامه میدادم. درمیان سالن بطرز دوستانه‌ای مدتی بایك پیرمرد بحث کردم وازاینکه باید حرکت کنم باو خبردادم ، بطرف خانمی‌که در دفتر هتل بود لبخندی زدم و یکی از روزنامه‌های عصررا برای مطالعه بازکردم. بنظرم آمدکه گری آهسته‌وآرام آنچه راکه ازحرفهایش فهمیده بودم بمن میگوید: «که من‌آدم معمولی‌هستم فاقد نبوغ میباشم ، استعداد نویسندگی ندارم ، علت نویسندگی من بخاطر حالات‌جوانی من‌بوده، حتی‌قبل‌از خواندن اشعارپدرم ، به مضمون‌اشعارش پی می‌بردم وافکارش راقبلا می‌فهمیدم .»

قبلا فکر میکردم که برای نویسندگی بدنیاآمدم، و این استعداد بدون کوشش وبدون مقاومت برای من‌بوجود خواهدآمد، وبرای من‌اینطوراحساس میگشت که بطرف‌قدرت عجیب وآمرانه‌ای کشیده میشدم و درگردباد احساسات وحرکت بسوی چیزهای موقتی خونسرد خواهم بود و به‌موضوعات باارزش و قانونی علاقه خواهم داشت .

بهرحال خیلی ناراحت بودم و بخود ناسزا می گفتم و ضمنا در صدد بوجودآوردن شخصیتی برای خود بودم ، ومی‌خواستم درآینده جزئی ترین‌کار هوس‌انگیزخود را زیر نظربگیرم .

صفحات روزنامه‌ای را ورق زدم ، اطلاع یافتم که در **ووداستریت‌ پوندرزاند** خانمی‌بنام **مارسدن** بایك تراموای برگشت ودرحالیکه دوطفل سه وپنج ساله ازخود باقی گذاشت بلافاصله فوت‌کرده باخود فکرمیکردم این اخبارچکاری میتوانست برایم انجام بدهد، راستی، چه نفعی بحال من داشت؟

فکر میکردم که درین هنگام گری میبایستی اداره‌اش را ترك بکند و شاید هنگام خروج از اداره ، به منشی خود یادآوری نماید ، که‌نوشته‌هایم‌را بآدرس من بفرستد .

او ازمؤسسه‌خارج‌خواهدشد، درضمن آه‌کشیدن سوار ماشین میشود وبر اثر کار روزانه خسته بنظر می‌آید و دربارهٔ من‌کمترین ناراحتی هم بخودراه نخواهد داد. دوباره در روزنامه خواندم :

آستون‌ویلا بعد از ظهر آن‌روز با **اونیوی‌شیفلد** بازی‌کرد و دو برهیچ بازی را برد.

شاید این موضوع عدهٔ زیادی از خانواده‌ها را خوشحال میساخت .

من‌درسالن‌غذاخوری‌مدتی‌منتظرماندم،سپس شام‌راخورد.دم‌آنوقت‌به‌سالن عمومی برگشتم و آنجا نشستم و بدین ترتیب آن شب هم گذشت .

نوشته‌ام بوسیلهٔ آخرین سرویس پست بمن رسید و منهم مثل هستاآنرا در ته چمدان خود گذاشتم اما این بار اشعار پدرم روی آن قرار داشت .

سپس روی آنها را بابیژامه خودم و لباس هستا پوشاندم ، بدین‌ترتیب داستان‌کتاب‌وبحران جوانی من بکلی خاتمه یافت . موقعی‌که‌لندن را تـرك کردم آفتاب می‌درخشید و روشنی عجیبی در آسمان بچشم می‌خورد ، هوای بامدادی پرهیجان وخالص احساس میشد ویك روزخوشی‌رانویدمیداد.جاده‌ای را که طی‌میکردم بنظر من طولانی آمد ، کتاب و روزنامه‌ای همراهم‌نبودتا مطالعه‌کنم ، چاره‌ای نداشتم جز اینکه از لای پنجره منظره‌های‌جاده‌راتماشا نمایم ، حتی به هستا هم تلگرافی نزده بودم ، ولی اطمینان داشتم‌که‌درمنزل خواهد بود .

تازه هیچگونه نقشه‌ای هم برای خود در نظر نداشتم و مصمم‌بودم تادر آینده نقشه‌ای برای زندگی خود طرح‌کنم .

بخود می‌گفتم بدون شك در پاریس نخواهم‌ماند ، پاریس بحران‌عجیبی برای ما بوجود آورد و حالا هم آن بحران‌سپری شد ، قبل از آنکه‌افکارمن با وضع و موقعیت‌جدید من تطبیق‌کند لازم است ، مشاغل مناسبی برای خود در نظر بگیرم .

PersianPDF.com

با خودمی گفتم اضطراب‌وتردیدوناتوانی و بی تصمیمی را باید کنار گذاشت، وبانقشهٔتازه‌ای بجلو رفت ، روشی‌را که قبلادرزندگی‌اختیارکرده بودم ، مناسب هستا نبود من‌میبایستی آنرا تشخیص میدادم. آن زندگی‌باوضع من ابدا تطبیق نمیکرد .

آرزو نداشتم‌که اززندگی خود استفاده بکنم‌وازچیزهالذتی ببرم‌وبعدها در میان هوسهای خود دست و پا بزنم ، من در نتیجه شك و دو دلی همیشه خسته‌بنظرمی‌رسیدم، من میخواستم‌زندگی خودرا بطور مستمرومطمئن‌درآینده ادامه بدهم ، حماقتهای پرهیجان گذشته و خطرناك ، جز یك افسانه و یك قصه که‌بچه‌هاراخواب‌کند چیزدیگری برایم نبود .

من به‌استواری شهرلندن‌وبه‌قدرتش سپس به بی قیدی افرادمونت‌پارناس و به دوستان هستا وسرکشی مداوم آنها در کافه‌ها و نداشتن هدف معین فکر میکردم. من‌وهستالازم‌بود با هم ازدواج میکردیم ویك‌کانون‌خانوادگی‌تشکیل میدادیم زیرا بیش ازین ول‌گشتن و بلهوسی زندگی‌کردن صحیح نبود .

ما آنچه راکه در عرض سال انجام داده بودیم ، در واقع با زندگی بازی میکردیم . ما بخاطر خوشبختی خود زندگی را شروع نکرده بودیم ، هستاومن‌میبایستی‌باهم ازدواج میکردیم‌بخاطرمی‌آوردم، که مدتی‌قبل بمن گفته بودکه دوست‌دارد بچه‌دار شود .

ولی در آن زمان توجهی به حرفهایش نداشتم . از خود می‌پرسیدم ما چرا به چیزهای دیگری فکر میکردیم ولی چرا نمیتوانستم درك‌کنم که‌هستا درزندگی خود بآن احتیاج مبرم دارد ؟ مسلما هرزنی درزندگی‌میل‌دارد که بچه‌دار شود .

ولی بهیچوجه‌دربارهٔآن فکر نکرده بودم. وتصور نمی‌کردم که‌هستاجز به موزیك بچیزهای دیگری‌نیزعلاقه‌داشته‌باشد. شایداینهم‌دلیل‌یك بحران‌بوده‌است شاید هستا هم زنی مانند سایر زنان بود همانطوریکه من هم مردی‌مانند سایر مردها بودم .

گری بمن گفته بود که‌یکی ازروزها سعادتمند خواهم شد. بعضی‌وقتها حرف او خنده دارو کمی‌تأثیرآور بنظر می‌رسید...

ضمن‌اینکه‌ترن‌درمیان‌ییلاق‌تیره‌وهموارشمال فرانسه می‌غلطید، تصورات

وضع‌من‌مانندوضع کسانی‌شده‌بود که‌سر نوشت‌خودرا تعقیب می کردند. حتی‌فکر میکردم،این گونه تصورات درمغز مرد موخاکستری که مقابل‌من‌نشسته‌است، و روزنامه‌ای را میخواند، و زن ساکتش که مرتبا دهن دره میکرد و هنگام عبور از ایستگاه **آمین** چشمانش پلك می‌زد نیز وجود داشت . بخودمی گفتم من هم مثل آنها هستم فقط آنها بجاهای دورتری مسافرت میکردند .

مرد خمیازه‌ای کشیدوروزنامه‌اش را تا نمود و عینکش را میان‌جاعینکی قرار داد ، و بزن خود گفت :

«هنوز دوساعت دیگرمانده ،کمی بعد ، در رستوران ترن‌چائی‌خواهیم خورد ، درترن‌های فرانسوی از مسافران خوب پذیرائی‌می‌کنند.»

زنش خندید و خوشحال شد ، روزنامه را روی زانو گذاشت وچشمش را بست .

شایدآن مردهم‌در دوران جوانی‌خودکتابی نوشته بود، و عاشق‌زنش‌شده بود . مرد را دیدم که چانه‌اش شل‌گشت ، و سرش از روی بالش بروی‌دستش لغزید. زن‌جلورفت و مانتوی خود راروی‌پاهای‌سردشوهر گذاشت‌تاسرمانخورد البته‌آن‌مردبیدارنشد ولی‌درمیان خواب احساس میکردکه زنش‌مواظب‌اوست. ازین لحاظ تبسم‌شیرینی روی لبانش نقش بست . نگاه خود را بطرف‌دشت‌های جادهٔ‌طولانی سفید ودره‌های‌تنگ درختان متوجه‌ساختم، بخودمی گفتم‌برگشتن یك نویسندهٔ ناامید چه‌اندازه رقت‌آور و ناراحت‌کننده‌است و زندگی‌من‌چقدر مانند پهنای آسمان بامدادی ، که بخاطر عبورابرسیاهی تیره‌میشود، گرفته‌و تاریك شده است .

* * *

برای رفتن به منزل خود درشرش ـ میدی در ایستگاه راه آهن سوار تاکسی شدم .

ترن درست ساعت ۶ و ربع به پاریس رسید و من خود را آماده نکرده بودم‌که به هستا چه باید بگویم . خسته بودم ، واز مسافرت‌وناراحتی‌هائی‌که شب پیش بمن دست داده بود ناراحت بنظر می‌آمدم علاقه‌هم‌نداشتم بهانه‌هائی بیاورم‌واز خود دفاع کنم‌وآنرا ازسر نوشت‌خود بدانم، من‌فقط‌میخواستم‌دستهای

هستادور گردنم قرار میگرفت ، ووضع مرا کاملا درك می کرد و بصورت طفلی در میآمدم و بدون گفتن کلمه‌ای سرم را روی زانوهایش میگذاشتم ودست‌هایش را دردست میگرفتم .

موقعی که تاکسی کنار پیاده رو توقف کرد ، پنجره را نگاه کردم دیدم اطاق خاموش است، کرایه تاکسی را پرداختم و داخل آپارتمان شدم، پله‌ها را آهسته طی کردم .

فکر میکردم علت تاریکی اطاق بخاطر آنست که هستا در اطاق دیگری مشغول استراحت است .

اما موقعی که داخل اطاق شدم وکلید برق را زدم هردو اطاق را خالی دیدم وکسی آنجا نبود . چمدانم را آهسته روی زمین گذاشتم از این اطاق بآن اطاق رفتم و سعی میکردم تا بایکی ازچیزهائی که قبلا باآنها مأنوس شده بودم برخورد کنم و بکمك آن بتوانم وسیلهٔ دلداری خود را فراهم نمایم .

اما هیچیك از اشیاء حرارتی بمن نمی‌بخشید و همهٔ آنها خونسرد و ملال‌آور بنظر می‌رسید .

لباسهای هستا روی تخت نبود و خاك سیگاری نیز، درکف اطاق بچشم نمی‌خورد. دفترچه نت موسیقی وی نیز روی صندلی نبود، اصولا هیچگونه بهم‌خوردگی که ثابت کند کسی در آن اطاق زندگی میکند وجود نداشت .

وضع اطاقها کاملا مرتب و ملال‌آور بنظر می‌آمد ، مثل اینکه مدتها بود که همهٔ آنها بحال اول خود در آمده ، و بوضع مبتذل قبلی خود. برگشته بود وازحالی که برای آنها بوجود آورده بودیم محروم شده بودند. تختی که روی آن دراز می کشیدیم وضع قبلی را نداشت و بصورت زشت و بهت‌آوری جلوه گر میشد و طوری بود مثل اینکه هرگز روی آن معاشقه‌ای انجام نگرفته بود ـ روی یکی ازصندلیها نشستم و سیگاری روشن کردم ، وبا ناامیدی به تنهائی خود فکر می کردم ، و وقوع حادثه‌ای را انتظار داشتم بی آنکه بدانم آن حادثه چه خواهد بود. هوا کم کم تاریك میشد و کافه‌ها پر ازجمعیت می گشت وجنب‌وجوش شبانه آغاز می گشت ولی تکلیف من معلوم نبود .

من فکر میکردم بهتر است بیرون بروم تا هستا مراجعت میکند. سپس همین احساس مرا عصبانی میکرد، زیرا باخود میگفتم اگر برای خوردن غذا ازاطاق

خارج شوم امکان داردهستا نیز بلافاصله بر گردد. ونتوانسته باشم بااوروبروشوم و ملاقاتش کنم ، زیرا نقشهٔ من این بودکه اوبرمی گشت و مرا درین اطاق تنها وگرسنه میدید و این وضع اورا ناراحت میساخت و ناراحتی او آرامش مرا فراهم می نمود . البته احساس میکرد که قبلا لازم بود نامه‌ای برای او می‌نوشتم وجریان خودرا شرح میدادم ، اما وضعی راکه من درلندن داشتم‌فکر میکردم ، عذر من‌پذیرفته خواهدشد وتصور می نمودم که احساس میکردکه من فوراً برمیگردم .

آنگاه گرسنگی من‌شدید شد ، ازمنزل خارج شدم وبطرف مونت‌پارناس حرکت کردم وبرای خوردن شام‌به کوپل‌رفتم وبرای‌دیدن هستاودوستانش‌مرتباً اطرافم‌را نگاه‌میکردم‌اما هیچیك‌ازآنهاآنجا نبودند پس‌ازشام به دم (Dome) وروتوند سری زدم آنجا هم‌آنهارا ندیدم .

هوا بارانی شد واین موضوع نیز ناراحتی مراشدیدتر نمود، به‌قدم‌زدن پرداختم وآرزومیکردم مریض میشدم تا هنگامیکه هستا برمی گشت‌مرا مریض بستری ، بدبخت ، وشاید درحال مرگ وهذیان گفتن‌مشاهده‌میکرد... دستم رابه‌پهلو گذاشتم وسرفه‌می کردم‌مثل‌اینکه واقعاً مریض‌شده‌بودم، ورنج‌می‌بردم. به‌محلهٔ‌شرش‌ـمیدی برگشتم وازخود می‌پرسیدم‌اگرهستارا ببینم که‌منتظرمنست همین موضوع اورا مکدر خواهد ساخت . اما وقتی وارد اطاق شدم ، دیدم که چمدانم روی میزقراردارد ، لباسهای من باز نشده است وچراغهای هردو اطاق خاموش است . وکسی‌هم در آنجا نیست وسکوت هردواطاق، مرا تحقیر می‌نماید وتظاهر وخودنمائی مرا محکوم می کند. خم شدم‌اشیاء واثاث‌خودرا از چمدان خارج کردم ، آنهارا با تحقیر روی مبل پرت نمودم به نوشتهٔ‌خود واشعار پدرم رسیدم ، لحظه‌ای سکوت کردم ، ودستخوش خیالات واهی شدم . سپس گنجهٔ اطاقرا بازکردم غرق درتعجب‌شدم زیرا محوطه آن خالی بنظر می‌آمد ودرآن فضای خالی نه‌تنها لباسهای من بچشم نمی‌خورد ، بلکه لباسها ومانتوئی‌راکه هستا مرتباً بتن میکردبنظر نمی‌رسید . کشوهای کمد رابازکردم آنهارانیز تقریباً ازبرس‌ها ازکرم ها و جعبهٔ پودرهای هستا و بهم خوردگی همیشگی خالی دیدم. در وسط اطاق قرارگرفتم وگنجه وکشوهای‌خالی وباز را یکی پس‌ازدیگری تماشاکردم، وسعی داشتم تا ازدیدن آنها چیزی‌استنباط

کنم، اما بوضع عجیبی گرفتار شده بودم وکاری ازمن ساخته نبود جز اینکه چوب قرمز یکی از کشو ها را درآوردم و دردست گرفتم .

***

هنگامیکه ازخواب برخاستم کاملا روزشده بود ، قبل ازخوابیدن فراموش کردم ، دریچه های اطاقم را به بندم ساعت را نگاه کردم نه ونیم صبح را نشان میداد، موقع خوابیدن باتمام لباس روی تخت درازکشیده بودم ودرآنجا بهمان وضع بخواب رفته بودم تا براثر روشنائی روز بلافاصله ازخواب برخیزم. یکنوع ناراحتی در خود احساس میکردم، زیرا خودرا دراطاقم تنها میدیدم و هستادر کنارم نبود. دروسط تختخواب نشستم، سیگاری روشن کردم وفکرمیکردم، وبخود می گفتم شاید هستا ازتنهائی فرارکرد ودرصدبرآمد تا باواندا زندگی کند . ممکن است دراینجا براثر تنهائی دچاروحشت شده باشد . منکه فردای آنروزی که به لندن رسیدم برایش نامه فرستادم ، او ، احساس می نمود اگر نتوانستم مرتباً برایش نامه بفرستم تقصیر من نبود ، بنابراین نبایستی انتظار میداشت که هرروز برایش کاغذ بفرستم! اومیدانست که من برمیگردم. اصل موضوع همین بود، وازین لحاظ من آدرس هتل خودم را درلندن باونندادم، وفکر نمیکردم که بآن احتیاج داشته باشد . ماکه همدیگررا خوب میشناختیم ، اومنتظرمن میماند ومنهم ازمسافرت برمیگشتم ، اینکه مهم نبود. بدون شك او رفت تا باواندا زندگی کند، وفکرمیکرد که من درلندن خواهم ماند . باتردید ازجا برخاستم با وضع پریشانی پنجرهٔ اطاقم را برای نگاه کردن سراسر قسمتهای خیابان، بازکردم. مثل اینکه منتظر بودم تا اورا در آنجاها ببینم که سرش را بطرف من بلندکرده و دستش را بطرف من تکان میدهد . اما جز پیاده رو چیزدیگری بچشم نمی خورد وازدور صدای ماشین ها بگوش می رسید و زنی هم جلو مغازه اش را جارو می کرد . درصدد برآمدم تاصورت خودرااصلاح کنم در آینه بایك قیافهٔ عجیبی که بهیچوجه بقیافهٔ من شبیه نبود روبروشدم. درین هنگام یکنوع لرزش اضطراب آمیزی در دستهای من بوجودآمد . صدای موتور یکی ازتاکسی ها درآن طرف خیابان بگوشم رسید، سپس تاکسی نزدیك تر

شد و بلافاصله صدای گوش خراش ترمز آن درطول پیاده‌روی مقابل منزل‌ما، احساس گشت . بعد از آن صدای پای کسی که پله‌ها را طی میکرد شنیده‌شد. ولی تاکسی ازجا حرکت نکرد، و موتور آن درمقابل منزل بکارخود ادامه میداد . نفهمیدم چرا وبچه‌دلیل تاکسی حرکت ننمود . درآن‌اطاق بازشد ، وصدای پای کسی بگوش رسید . ولی کسی داخل اطاق نشد ، لحظه‌ای مردد ماندم ، سپس درحالیکه کف صابون روی‌صورتم خشك‌شده بود وفرچه دردستم قرار داشت بطرف در رفتم . هستا بطرف میز خم‌شده بود و نمی‌توانستم بفهمم چکار میکند .

خیلی‌ناراحت بودم، وازصحبت‌کردن می‌ترسیدم ، ناگهان هستاسرش‌را برگرداند و از روی شانه‌اش مرا نگاه کرد ، راست شد و مقابل من قرار گرفت ، بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاوریم مدتی همدیگر را نگاه کردیم . آنوقت با صدای آمیخته به‌تعجب و تردید گفت : «آه! توبرگشتی؟»

گفتم : «بله»... خنده‌ای کردم و خود را باو نـزدیك‌کردم و از خود می‌پرسیدم چرا وضع‌ما غیرطبیعی شد ونسبت بهم مثل‌بیگانه‌هارفتارمی‌کنیم :

گفتم :ـ من دیروز آمدم و مرتباً ازخودم می‌پرسیدم‌که درین مدت ، کجا بودی .

تکه‌کاغذی دردستش بودومی‌خواست‌آنرا روی میز بگذارد اما کاغذروی زمین افتاد وچیزی‌هم درآن نوشته نشده‌بود .

گفت:ـ میخواستم برای توچیزی بنویسم .

گفتم:ـ منکه‌آدرسم را درلندن بتوندادم،فکرکردم اگرحادثه‌ای پیش میآمد وتو بنوشتن نامه احتیاج میداشتی چطور می توانستی‌نامه بفرستی .

آنوقت ازخودم پرسیدم چرا می‌خواست برای من‌نامه‌بنویسددرحالیکه نمی‌دانست نامه‌را کجا باید داد .

گفتم :ـ توکه نمی‌توانستی آنرا وسیلهٔ پست بفرستی .

گفت :ـ احتیاجی به‌پست نبود .

ناراحت شدم ودرصدد شدم به‌مفهوم حرفش پی‌ببرم .

سپس آنرا بحال خودگذاشتم، قیافه‌اش بکلی تغییر کرده بود ضعیف و لاغربنظرمی‌رسید، بعلاوه‌بیش‌ازاین حوصله نداشتم که‌باچنین وضعی‌روبروباشم.

پرسیدم:ـ مگرچه اتفاقی افتاده ؟

آنوقت بانگاه عجیب ومبهمی بقیافه‌ام دقیق‌شد .

گفت:ـ تونمیبایستی می‌رفتی، من قبلاهم‌این موضوع‌را بتو گفتم ولی‌تو حرفم را گوش ندادی، تونمی‌بایستی می‌رفتی ... صابونی‌که بصورتم زده‌بودم، سفت وخشك شده بود وبفکر آن نبودم‌که باید آنرا پاك‌کرد : جلو رفتم تا هستارا بغل کنم ولی سرش را تکان داد وبا دودستش‌مرا ازخوددورساخت.

گفت:ـ نه‌نه بخودت زحمت نده . صدایش خشن بود ونگاهش ازبالای شانه‌ام به‌نقطهٔ دیگری دوخته‌شده بود .

گفتم:ـ هستا حرف بزن . بی‌آنکه‌نگاهش‌بکنم‌لباسش‌را گرفتم، لحظه‌ای سکوت‌کرد، مثل‌اینکه در صدد بود تا کلماتی پیداکند ، اما موقعی که دهن بازکرد تا صحبت‌کند، حرف اوبگوشم ناماًنوس آمد .

گفت:ـ ما دیگر نمی‌توانیم باهم زندگی‌کنیم، همین .

سئوال‌کردم:ـ منظورت‌را نفهمیدم .

دوباره‌گفت:ـ بخودت زحمت‌نده، تمام‌شد من برای این‌آمدم ، تااین موضوع را برای توبنویسیم .

گفتم:ـ نمی‌فهمم . دستش را گرفتم ومدتی بعنوان وسیله نجات خود، دستش‌را دردست نگهداشتم .

گفتم:ـ نمی‌فهمم .

صدایش بابی‌رحمی وبطور یکنواخت‌همان‌کلمات قبلی‌را تکرارمیکرد.

گفت:ـمنکه بتو گفته‌بودم‌تو نمیایستی حرکت میکردی، من‌قبلامیدانستم که چه‌اتفاقی خواهد افتاد، تأسفی نداردراین جریان دیریا زود میبایستی روی بدهد توآنرا احساس نکردی ، تورفتی وباین موضوع‌اهمیت ندادی .

گفتم:ـ میخواهی بگوئی‌که تو دوستم‌نداری وعشق ماتمام‌شد،وهمه‌چیز گذشت ؟

درحالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:ـ عشق ما ! سپس خندهٔ مسخره‌آمیزی نمودکه بخندهٔ قبلی‌های وی بهیچوچه شبیه نبود .

گفت:ـ منکه چیز مهمی ازعشق خود نفهمیدم ، اگر هم‌وجودداشت الان همهٔ آن‌ها تمام شد واز بین رفت . ما مانند گذشته بیکدیگر تعلق

نداریم ، من دیگر نمی‌توانم آنرا تحمل‌نمایم، عشق وزندگی همین‌است وعجیب است ، مرا ببخش، من‌کاردیگری نمی‌توانستم انجام بدهم اینطورنیست ؟

گفتم:ـ آخرچه شده ، چه‌چیز ما تغییر کرده است ؟ . . چیز هائی می‌گفت‌که من نمی‌توانستم باورکنم ، من نمی‌فهمیدم چه افکار احمقانه‌ای بسرش زده بود .

گفت:ـ مگر متوجه نیستی از نظرمن تو آن‌اهمیت سابق را نداری ، زمانی‌بودکه توهمه چیزمن‌بودی ولی پس‌از رفتن‌توبه‌لندن، تمام آن‌احساسات تمام آن‌شوروعلاقه ازمیان رفت والان هم من باشخص دیگری زندگی می‌کنم.

گفتم:ـ نه، نه‌ممکن نیست .

گفت:ـ چرا،این شخص ، شایستگی آنرا دارد و منهم بآن احتیاج داشتم، تواحساس‌نمیکردی‌که من چه‌وضعی دارم‌توآنرا درك نمی‌نمودی وبهمین دلیل نمیبایستی حرکت میکردی .

من نمی‌توانستم حرفهایش را باورکنم واورابامرددیگری به‌بینم وتصور نمایم،همان‌کارهائی‌راکه ما باهم میکردیم آن مرد باهستا انجام بدهد.

ـ هستا تو مرا ترك نمی‌کنی تومردی راکه با تو... ترك نمی‌کنی . نگاهش میکردم .

سپس‌گفتم :ـ نه ، نه ممکن نیست تو اینطور نیستی تو دختر احمق و سهملی نیستی‌که خود را به هرناکسی تسلیم‌کنی .

جواب داد:ـ من حقیقت را بتوگفتم .

روی دستهٔ مبل نشستم و سرم را میان دو دستم قرار دادم و درصدد چاره برآمدم .

گفتم : ـ نه‌حقیقت ندارد، تودروغ میگوئی این حرفها زشت وخیلی‌هم قبیح است. این‌کلمات‌را مرتباً برایش تکرار میکردم و سعی می‌نمودم تا او را قانع سازم ومنصرفش کنم ولی مثل اینکه حرفهایم‌تأثیری نداشت .

گفت:ـ اولین‌بارکه درهمینجا وهمین اطاق باهم روبروشدیم توخودت بمن‌گفتی ، معاشقهٔ یك زن ومردچندان اهمیت‌ندارد... این‌اصل‌عبارت‌تست.

گفتم :ـآن وقت‌با حالا فرق میکند، تو نمی‌توانی خودرا باگفته‌های

من تطبیق بدهی اصولامتوجه نیستی چه میگوئی .

گفت :ـ اماتومیتوانستی هرچه راکه بخواهی انجام بدهی . اما حالا نمی‌توانی ناظرچیزهای باشی که برای من ودیگران اتفاق می‌افتد، اینکارها را توبمن یاد دادی، الان دیگر نمی‌شود روش کاررا تغییرداددیگر نمی‌توانم بوضع اول خود برگردم .

گفتم:ـ این شخص ژولیواست ؟

گفت:ـ بله‌موقعی‌که توحرکت‌کردی برای من‌شخص‌معینی‌مطرح‌نبود.

این مطلب را درحالیکه دستهایش را بطور صلیب وار در مقابل خود قرار داده بود، با وقار وآرامش بمن گفت،ضمناً خونسردوبی‌قید بنظرمی‌آمد.

گفتم:ـ اوه ! عزیزم! آخرمن چکارکردم ؟...

گفت :ـ بی‌جهت خودت راسرزنش نکن ، من از اول همینطور بار آمده‌ام،این وضع جزو طبیعت من شده ، ونمی‌توانم از آن چشم بپوشم بعلاوه من این حال را دوست دارم ...

بهیچوجه تسلیم نمی‌شد ومثل بچه‌ها رفتارمیکرد .

گفتم :ـ تونمی‌توانی هستا ، هستای من تو متوجه نیستی ، این مطلب کوچکی نیست و این‌کار سقوط ترا دربدبختی وپستی فراهم خواهد ساخت ، وزیبائی ترا بکلی از بین‌خواهدبرد، بالاخره به خواری و ذلت‌هدایت خواهی شد ...

گفت :ـ چرا ؟ من فکر نمی‌کنم، بعلاوه اینکار راکی‌کرد؟

ـ بنظرتو اینکار راکه‌کرد عزیزم، اینکار راکی‌کرد؟

گفت :ـ بنظرمن باعث‌آن توبودی منهم، باینکار علاقمند شدم وزیادهم مهم نیست‌که با چه‌کسی‌آمیزش داشته باشم .

ـ نه، نه هستا .

ـ دیك بحث در بارهٔ‌آن دیگر فایده‌ای ندارد، این وضع زندگی من است ومن میخواهم هرقدرکه ممکن‌است راحت وآزاد زندگی‌کنم. یك‌موقعی به موزیك علاقمند بودم ، سپس بتوعلاقمند شدم و حالا هم این راه را انتخاب کردم ، چه میشودکرد .

گفتم:ـ عزیزم، مادو نفر درین راه مبارزه خواهیم‌کرد، وخودراازآن

نجات خواهیم‌داد، مابا هم ازدواج خواهیم نمود متوجه میشوی چه میگویم ؟ با هم ازدواج می‌کنیم .

ـ نه ،

ـ چرا ، عزیزم ؟

ـ نه‌دیك ، توآدم عجیبی هستی ،مثل‌اینکه‌نمی‌خواهی حرفم‌را بفهمی، گفتم دوستی ما تمام شد ، من نمی‌توانم دوباره باتوزندگی‌کنم من به‌زندگی نو و تازه‌ای احتیاج دارم...

ـ هستا، روح من . حرفهای تو شدیداً مرا ناراحت میکند و نمیشود آن را قبول کرد ، اما در هرحال خود را ازین وضع نجات خواهیم‌داد وبا کمی‌کوشش تمام این مشکلات را برطرف خواهیم ساخت‌من‌میخواهم از تـو حمایت‌کنم و ترا ازین وضع فعلی بیرون بیاورم ، باید دوباره‌زندگی خود را شروع‌کنیم ، اینکار لازم است، ما باهم ازدواج خواهیم نمود...

ـ نه‌من‌بازدواج‌تمایلی ندارم ، البته سال‌گذشته باینکار مایل بودم‌ولی حرفهایم را گـوش نکردی وگفتی‌کـه ازدواج کهنه و قدیمی شده و عمل احمقانه‌ایست، من‌هم عقیدهٔ ترا فعلا پیروی می‌کنم و آنرا کار احمقانه‌ای میدانم، من برای‌اینکار ساخته شده‌ام ، من دیگر می‌روم ومیخواهم‌همیشه‌خوش بگذرانم و تفریح‌کنم و فعلا با ژولیو زندگی نمایم ...

ترسی‌که من از آینده وی‌داشتم در نتیجه وحشتی‌که اوبا حرف‌آخری خود برای من بوجود آورده ، بکلی از میان رفت ، و تصاویر زشت وفاسدی در مقابل چشمانم قرارگرفت .

گفتم : ـ تو نباید با او زندگی‌کنی ، آن وضعی را که من داشتم او نخواهد داشت ، هستا تو اینکار را نخواهی‌کرد ، امکان ندارد ...

گفت : ـ حرفهای‌تو چه‌نتیجه‌ای‌دارد ؟ میبایستی چندماه‌قبل‌این‌فکرها را میکردی ولی‌درآنوقت‌این‌فکرهارانکردی‌وتو جز بخودت درفکرهیچکس و هیچ چیزی نبودی .

ـ هستا...

ـ نه نه بهیچوجه، حتی یك لحظه هم نه تو و نه‌کارهای تو، نظرم را بخود جلب نمیکند ... تو درزندگی چیزی جز آنچه‌که منظورت راتأمین میکرد نمی اندیشیدی ، در وهلهٔ اول سعی داشتی تا از زندگی ، عشق تفریح صرفنظر کنی ، توفکر نمی‌کردی‌که من چقدر رنج می‌بردم وچه‌اندازه ناراحت بودم ، البته برای تو چندان اهمیت نداشت، حالا چطور انتظارداری که من باز هم عمر خودرا باتو بگذرانم ؟

طوری حرف می‌زدکه‌نتوانستم بیش‌ازین حرفهایش راگوش‌کنم. امادر عالم خیال خود را در برابر روشنائی یکی از چراغهاکه درکوچه‌های‌لندن وجود داشت، مشاهده‌می‌کردم‌که نور ضعیف‌آن بصورت ژاك‌که درکنار من قرار داشت منعکس بود .

سرم پائین بود ودرحالیکه ازکنجکاوی خود خجالت‌می‌کشیدم گفتم: «اماآن مرد چکارکرده بود ؟» ژاك نگاه مخصوص ودلپذیر خود را متوجه من ساخت و جوابداد : «بدلیل اینکه خود خواه شده بود، او تنها بوجود خودش فکر میکرد ، من او راکشتم زیرا زندگی زنی راکه‌من‌نمی‌شناختم، تباه‌کرده بود ...»

هستا گفت:ـ توهیچوقت بچیزهای مورد علاقه‌ام نمی‌پرداختی،وتوبآنها فکرنمیکردی، شاید این تقصیر تو نباشد،شاید، دلیل‌آن اینست‌که ما هر دو نفرجوان بودیم .

اما این بارژاك مرا نکشت بلکه خودش مرد ودرآبهای خلیج مردگان غرق‌گردید و من تنها در مقابل هستا قرار داشتم .

در حالیکه هستا را بوضع یك شخص بیگانه، یایك‌زن ناشناسی نگاه میکردم پرسیدم :

ـ بهرحال تکلیف چیست ؟

گفت:ـ من‌با ژولیومی‌روم. بله،می‌روم.ساکت وبی‌قیدشده بودم‌وغصه‌ام رافراموش‌کردم .

گفتم :ـ دوستی شمانیزچندان طول نخواهدکشید ومدتی با هم‌نخواهید بود، پس‌ازآن چه خواهد شد ؟

گفت:ـ من نمی‌توانم‌فعلا برای خودم نقشه‌ای طرح بکنم، ولی‌آن موقع خودم تشخیص‌خواهم‌داد ، بهرحال می‌خواهم تفریح‌بکنم، البته ممکن‌است با اتفاقاتی مواجه شوم .

گفتم:ـ بهتر بود که با من زندگی میکردی.. اما صدای من‌طنین‌قبلی خود را ازدست داده بود وفاقدایمان شده‌بود .

گفت : ـنه،دیگر کار تمام شدشاید ازاین لحاظ اصرارداری زیرا فکر می‌کنی مجبوری از من مراقبت نمائی یا درین خصوص خودرا مسؤل بدانی ، خیالت راحت باشد، ما دیگر نمی‌توانیم مانند گذشته با هم زندگی کنیم. تو این‌جریان راکاملامیدانی‌پس‌ازآنکه‌آن شب‌آن‌اتفاق‌افتاده‌بدانم، که‌دربارهٔ آن، مرتباً فکرمی‌کنی ، حالاکه وضع خود را برایت روشن‌کردم و تصمیم‌گرفتم ازین جابروم،توروش خودرا نسبت بمن تغییردادی .

تکرارکردم:ـ نه،نه.

اما میدانستم‌که او راست میگوید زیرا قبلا من مرددیگری‌بودم و اوهم زن دیگری .

گفت :ـ تواحتیاجی بمن نداری و درین خصوص مدتیست‌که من فکر کردم جزاینکه نویسندگی‌کنی . . . این یگانه چیزی‌بودکه برای‌تو ارزش داشت .

گفتم :ـ گفتی‌که من مرتباً می‌نوشتم ؟

ـبله توهمه چیزرابخاطرنویسندگی ترک‌کردی،ومراهم‌فراموش‌نمودی.

بی‌آنکه‌کلمه‌ای بزبان بیاورم اورا نگاه‌کردم .

گفت :ـ تواین پائیز را بهمین کیفیت بزندگی خودت ادامه خواهی داد، ولی من نمی‌توانم چنین وضعی را تحمل‌کنم و بلافاصله همه‌چیزحتی‌مراو وضعی راکه داشتم فراموش خواهی کرد . وقتی کتابت منتشر شد و نمایشنامه‌ات روی صحنه‌آمد، توترقی خواهی نمود ومردم دربارهٔ توصحبت خواهند نمود ، این همان چیزی نیست‌که تو انتظار داری ؟ مگر این هدف تونیست ؟

گفتم :ـ بهرحال متوجه‌نیستی .

گفت :ـ چرا، شاید احساس میکردم که کار نویسندگی‌بالاخره‌بچنین وضعی منجر خواهدشد ، در بهارگذشته من در صدد بودم ، تا با تو ازدواج کنم، بچه‌دار شویم، و مانند سایر افرادکانون خانوادگی تشکیل بدهم ووجود خود را وقف‌توبکنم و برای همیشه با تو زندگی‌نمایم ، اما تو بمن گفتی‌نباید این طور فکرکرد چون ازدواج‌کار مبتذل و مسخره‌ای است و حالا تو آزادو مستقل هستی و بخاطر کتابهایت مشهور و خوشبخت می‌شوی و منهم بخاطر راهی که‌انتخاب کرده‌ام،خوشبخت خواهم شد، یعنی همان راهی راکه تو بمن یاددادی .

ساك وکلاهش را روی صندلی گذاشت وصورتش را پودر زد .

سپس گفت ـ: تومی گفتی ، هیچوقت جدی نباشیم و زندگی را سخت نگیریم مگر نگفتی ؟ من حالا در تمام اوقات گفته‌هـای تـرا بیاد میآورم و میخواهم عمل‌کنم ، هیچوقت جدی نخواهم بود، به اشخاص و اشیاء بی‌اعتناء خواهم شداین‌راه‌راتنها وسیلهٔ زندگی خود خواهم دانست وحالاهم بتومی گویم دیك هیچوقت جدی نباش زندگی خیلی‌کوتاه است . درحالیکه با دست روی کلاهش را فشار میداد خندید وگفت :ـ من فکرمی‌کنم چیزی دراینجاندارم که باخود ببرم، هفتهٔ‌گذشته موقعی‌که اثاث خود را ازین‌جا بردم آنچه‌راکه لازم بود برداشتم، توکه می‌خواهی اینجا زندگی‌کنی اینطورنیست ؟...

در واقع نمی‌توانستم قبول‌کنم‌که وضع عادی و صدای آرام و موقـروی با واقعیت تطبیق میکند .

گفت :ـ فکر می‌کنم من وژولیو به میدی برویم ، من می‌خواهم در آنجا تـام روز را آفتاب بگیرم،مثل‌اینکه‌کمی پول داریم ولی باید مبلغی‌هم‌از یکی از فامیل خود قرض‌کنیم، بعلاوه ژولیو خیلی نجیب‌است، توکه او را میشناسی دیك .

آیا چیزهائی‌که او می‌گفت بمن مربوط میشد ؟ وضع ما دو نفر مانند وضع افرادی بود ، که برای خوردن چائی میان کافه‌ای با هم روبرو شده باشند، من سعی میکردم هرچه بیشتر به اصل موضوع پی‌ببرم .

گفتم :ـ تو آدم خوشبختی نیستی. درحالیکه خیره خیره مرا نگاه می کرد
گفت:ـ من؟ عزیزم برعکس کاملا خوشبخت هستم، بقدری هم زندگی من جالب است که نمی‌شود فکر کرد و در برابر چنین سعادتی هیچ چیز برای من ارزش ندارد.

سپس هستای ، جدید و جسور که بطرز عجیبی برخود حاکم شده بود، ضمن این که می‌خندید مرا نگاه کرد.

بالاخره اینطور نتیجه گرفت :ـ دیگر مطلبی نداریم بهم بگوئیم ، من خیلی خوشحال هستم که توانستم تمام اینها را برای تو شرح بدهم و انتظار دارم که تو هم آدم عاقلی باشی و مانند سایر مردان کـه وقت خـود را در کاباره ها می گذرانند و زنان خود را ناراحت می‌سازند رفتار ننمائی، خلاصه خیلی حرف زدیم اینطور نیست ؟ فعلا یك تاکسی پرسروصدا در خیابان منتظر منست و باید هرچه زودتر حرکت کنم.

گفتم : ـ تو نخواهی رفت .

هنوز کاملا اطمینان نداشتم و نمی‌خواستم هم باور کنم .

گفت : ـ اگر کاری اینجا نداشتم بهیچوجه اینجا نمی‌آمدم، من فقط آمدم تا برای تو کاغذ بنویسم و جریان را مفصلا شرح بدهم، خودت متوجـه شدی وقتی ترا در برابر در دیدم، یکه خوردم و خیلی ناراحت شدم.

درین هنگام اطرافش را بوضع ابهام آمیزی نگاه کرد وخندید. سپس گفت:

«اطاق قدیمی خنده‌داری بود ، چه لحظات خوشی را در آن گذراندیم اما درین اواخر از آن نفرت داشتم ، دیك بهتر است بـروی و لباست را بپوشی، بعلاوه اصلاح صورتت هنوز تمام نشده است.» در این زمان مقابل در اطاق قرار گرفت ودست روی دستگیره گذاشت.

گفت : ـ چند سال بعد هنگامیکه کاملا مشهور شدی، اگر خواستم با تو ملاقات کنم، خیلی خندمدار خواهد بود ، من سعی می کنم بتو نزدیك بشوم تا با تو صحبت کنم ولی تو مرا نخواهی شناخت و خواهی گفت : « این زن حقیری که بملاقات من آمده کیست؟» آنوقت از بالای سر ناشرین کتابهایت که در اطرافت جمع شده‌اند مرا نگاه خواهی کرد.

الان از خود می‌پرسم در آن زمان باچه کسی دوست خواهم بود، خـوش

باش دیك، با کتابهایت ، با زنهای‌ناشناسی‌که با آنهامعاشرت خواهی کرد، برای من خودت را ناراحت نکن وسائل تفریح من از هر لحاظ فراهم خواهدشد .

خنده‌ای کرد و از نظر ناپدید شد، صدای پاهای وی‌هنگامی‌که ازپله‌ها پائین می‌رفت و از درخارج میشد، بگوش رسید سپس صدای خشك درتاکسی شنیده‌شد، این صداها شبیه‌همان صداهائی بودکه، هنگام ورود بگوش می‌آمد ولی درموقع خروج وضع این صداها مفهوم دیگری برایم‌داشت .

تاکسی درحالی‌که سروصدا راه می‌انداخت حرکت‌کرد وخیابان را طی نمود، صدای بوق آن رفته رفته‌کمتر شد، سپس وارد میدان بلوارمونت ـ پارناس شد وکمی بعد ازنظر ناپدیدگردید. مدتی بی‌حرکت ماندم ناچار فرچه‌ام را برای اصلاح صورتم از روی میزبرداشتم .

۱۰

اگر این جریان یکسال زودتر انجام میگرفت، من اقلا از آن غرور قبلی خود خارج میشدم. در کافه آنقدر مشروب خودم که همه چیز را فراموش کردم و بی‌حس و بی‌قید گشتم، آنوقت برای خوابیدن بـه منزل رفتم و روی تختم بخواب رفتم، وسه‌روز بهمان وضع دراز کشیدم .

سپس براثر گرسنگی از خواب برخاستم، مجدداً ازمنزل بیرون رفتم تا دوباره به‌خوردن مشروب مشغول‌شوم. امااین باراز اینکار خودداری کردم و بلافاصله برگشتم و درمقابل آینه قرار گرفتم و صورتم را اصلاح نمودم . فکر میکنم این بار صورتم بـادقت مخصوصی اصلاح شد. پس از آنـکه لباسم را پوشیدم گوشه‌ای نشستم وکارهایم را مرتب نمودم .

گرسنه‌شدم وبطرف یکی از محله‌های پاریس حرکت کردم تاناهار بخورم، ازروی پل رودخانهٔ سن گذشتم، امادرهیچ جاتوقف نکردم تاآب رودخانه راکه جریان داشت تماشا کنم، چنانچه آب رودخانه راتماشامیکردم وضع آن‌مرا به‌زمان گذشته وفراموش شده‌ای مربوط میساخت .

بعدازظهر بمنزل برگشتم وباخانمی که‌درزیرزمین ساختمان زندگی میکرد،

و دواطاقم‌را قبلا ازاواجاره کـرده بـودم ، بەصحبت پرداختم. باو گفتم که ، دیگر نمی‌توانیم درآنجا سکونت کنیم واطلاع دادم که ما درآیندهٔ نزدیك‌وشاید دراواسط هفتهٔ آینده، ازآنجاخواهیم رفت .

او گفت ازین جریان خیلی متأثر است . منهم جواب‌دادم منهم خیلی ناراحتم . سپس اظهار داشت آدمهای نجیبی بودیم و هیچوقت ناراحتی برای او ایجاد نکردیم .

باو گفتم :ـ گفتن چنین چیزهائی دلیل دوستی و محبت زیاد است . او تأکید میکرد که‌همیشه مارا بخاطر خواهد داشت، منهم گفتم ، ما نیز متقابلا اورا بیاد خواهیم‌آورد .

از من پرسید :ـ نقشهٔ ماچیست ودرآینده کجا خواهیم رفت .

جواب دادم : ـ هـدف مـا هنوز معلوم نیست وکمی پیچیده است و تصمیم ما ناگهانی است .

گفت:ـ کاملا متوجه‌شدم . ضمناً گفت ، که زندگی همینطور است و هیچکس نمیداند چه بسرش خواهدآمد ، تمام‌مردم‌زمین همین وضع رادارند. من‌چند بارحرفش راتصدیق کردم هردونفرآه کشیدیم، وشانه‌ها رابالاانداختیم.

باو گفتم :ـ که هستا چیزهائی درین جا گذاشته است ، و نمی‌خواهد آنها را باخودش ببردوآنها را باو ودخترش بخشیده است .

دستها را بهم‌مالید واشك‌هایش‌جاری شدوفریاد زدوگفت، که ماآدمهای خوبی بودیم ونسبت باوخیلی محبت میکردیم .

گفتم :ـ نه . بهیچوجه . با من بطبقهٔ بالا آمد ، از او خواستم که اطاق را جستجوکند، وچیزهائی راکه‌درکشوها وروی قفسه‌هاباقی‌مانده‌است ، و برایش قابل استفاده است انتخاب نماید .

یك مانتوی‌کهنه، یك بلوز، یك دامن ویك دست لباس زشت قـرمز که هیچوقت‌آن را دوست نداشتم برداشت، وآنها را بصورت بسته‌ای درآورد .

سپس گفت:ـ اگرچه تمام لباس‌ها کوچك وتنگ‌است، ولی‌بالاخره سعی خواهدکردتاآنهارامطابق میل خود تهیه‌کند . با تأثر فراوانی چندین باراز من تشکرکرد ، من هـم نمی‌دانستم چه باید بگویـم ، فقط کلماتی تکرار کردم‌ولی‌متوجه‌شدم که‌حرفهای‌من بهیچوجه بااصطلاح زبان‌فرانسه‌مطابقت‌ندارد.

موقعی که آن زن خارج شد، چشمم بکلاه برهٔ پرتقالی رنگ، گرد گرفتهٔ هستا افتاد، که درروی بسته قرارداشت. بالاخره بطرف کافه، دم(dome)رفتم تا چیزی بخورم،

هنگام شب نیمکتم را باطاق کارم منتقل کردم، ودرآنجا یك تختخواب راحتی برای خود فراهم ساختم. می‌خواستم فقط در یك اطاق زندگی کنم، چمدان لباسهایم را باز گذاشتم تاچیزهائی‌راکه مورد احتیاجم‌بود، بتوانم از آن‌بردارم. در ین‌اواخر آن‌یکی هم خالی شد بعقیدهٔ من‌آن اطاق همیشه همین وضع‌راداشت‌ومانندروزهای اول، که‌فقط یك‌اطاق‌دراختیارمن‌بود درآنرا محکم بستم،زیرا اطاق‌یکی‌ازاطاقها کافی‌بنظرمی‌رسید. بعلاوه تمام‌روزرا بیرون‌بودم، و شبها برای خوابیدن بمنزل برمی‌گشتم و روزها تمام وقتم را بـرای تماشا کردن وبترین‌های آژانس‌های مسافرتی صرف می‌کردم، و اعلانهای‌درخشان رنگی‌راکه بعنوان‌رکلام بکارمی‌رفت وبابهترین‌منظره‌های فرانسه‌واروپاوسایر مناظر دنیا مجهز بودنگاه‌می‌کردم. بیادمیآورم هنگامی که دریکی‌ازین‌ادارات استخدام شده بودم در آنجا تمام راه آهن‌های جهان را می‌شناختم در مقابل اعلانهای تبلیغاتی سعی داشتم تا تصمیم بگیرم و به جائی مسافرت کنم، البته جاهای زیادی وجود داشت،ولی‌نمی‌توانستم بآنها مطمئن باشم واین اعلانها را درست بدانم. بنظرمن‌همهٔ‌آنهادروغ‌بود وباواقعیت تطبیق نمیکرد. به‌ارتفاعات کوهها وبقعرجنگل‌های نقشه‌ها ابداً ایمان‌نداشتم، دریاهاکمی‌خنده‌دار، خیلی آبی وآرام بودند وکشتی‌ها مانند اسباب‌بازیها بنظر می‌رسید.

جزیره‌های آن رؤیاانگیز بچشم می‌خورد و خـورشید در قارهٔ افریقا بشکل یك بادکنك بزرگی جلب توجه میکرد زیرا در هیچ جای دنیا چنین خورشیدی نمی‌توانست وجود داشته باشد.

منکه آدم غافلی نبودم من که به گنبدهای درخشان یك شهر قشنگ و به رشته‌های زیبای سبز درختان و به‌ذخیره‌های‌طلای بیابـانها، یابرنگ آبی اوقیانوسها علاقه‌ای نداشتم. در گذشته خیلی میل داشتم این جاها را بررسی کنم، ولی حالا تمام اینها مرا بخود جلب نمی‌کرد. من می‌دانستم زیبائی ظاهری‌آنها بی‌فایده‌است. کسانی‌که درخانه‌های‌خود بودندوآن‌اعلانهاراه‌مطالعه می‌کردندخیلی عاقل‌تر بنظرمی‌آمدند،این‌اشخاص درمنزل خود به‌مبل‌هاتکیه

میدادند، کارمی کردندومی‌خوردند ومی‌خوابیدندوروزی هم می‌مردند، زندگی آنهابیشترحسادت مراتحریك‌می کرد نمی‌دانستم کجاباید رفت، به‌شرق‌یابغرب به‌کشورچین‌یاپرو، زیرا تمام اینها بهم شباهت داشت . منظرهٔ ناراحت‌کنندهٔ مسافرت تنفر مرا برمی‌انگیخت‌پول زیادی هم برایم باقی نمانده بود وهمین موضوع زندگی مرابی‌ریخت‌می کرد، کشتی‌ها هم‌کثیف وکوچك بنظرمی‌رسیدو مایل نبودم‌درمقابل دکل‌های‌کشتی قرار بگیرم. صلاح نمی‌دانستم که دردریای متلاطم به‌مسافرت‌بپردازم، زیرادرآنها خطر وجود داشت و خطر هم نظرم را بخود جلب نمی‌کرد. من می‌توانستم مسافرت‌خودرااز راه خشکی ادامه بدهم و باترن حرکت‌کنم، و در مرزها توقف نمایم ، البته اینگونه مسافرت‌ها نیز تشریفاتی‌داشت، وزبانهای‌افرادرادرك نمی کردم،من‌می‌خواستم‌باشهرهائی‌روبرو شوم، که دغدغهٔ خاطری برایم بوجود نیاورد وبا هیچ حادثه‌ای مواجه نشوم . احساس می کردم‌که می‌بایستی درین‌خصوص هرچه زودتر تصمیم‌بگیرم،زیرابآن زنی‌که اطاقها رادرشرش ـ میدی از او اجاره‌کرده بودم گفتم‌که پس‌از۳ روز اطاقها را تخلیه خواهم‌کرد. بنابراین لازم بود بهر شکلی که شده ، جابجا میشدم. بعلاوه‌احساس می کردم‌که دیگر نمی‌توانم درپاریس‌توقف نمایم. یکی‌از شب‌ها پس‌ازخوردن شام درحالی‌که یك‌کارت در جیبم گذاشتم، بخانه‌برگشتم ومصمم‌شدم‌تا بوسیلهٔ‌آن محلی را، ولودرقطب جنوب‌هم باشد انتخاب‌نمایم.

درصدد شدم مانند بچه‌ها رفتارکنم وکارت را روی میز بگذارم‌چشمهایم را به‌بندم و مداد را از بالا روی آن فروبیاورم، هرجائی‌که‌تعیین‌شدبه‌همان‌جا حرکت کنم ، در هرحال کاراحمقانه‌ای بود . برای‌رفتن‌به **مونت‌پارناس** عجله‌کردم .

موقعی‌که وارد اطاق شدم چشمم به تلگرافی افتاد که روی میز بود ، جلو رفتم وآنرا برداشتم . ولی قدرت‌آنرا نداشتم که پاکت را بلافاصله باز کنم‌این‌پاکت بنظرم بشکل یك‌معجزه‌ای‌جلوه‌گرشد،ومثل‌اینکه‌خواب‌می‌دیدم، از خود می‌پرسیدم‌اگر هستانوشته‌باشدکه برمی گردم‌چه‌کلماتی‌برای‌گفتهٔ‌خود انتخاب‌کرده است. شاید رفیقش اوراتنها گذاشته است و ازمن خواسته است تا باو کمك کنم .

از خود می‌پرسیدم، چرا این موضوع این اندازه او را شرمنده ساخت که مجبورشد این تلگـرام را بفرستد . ضمناً بخود مـی گفتم، مسلماً ازکاری که کرده است باید خیلی متأسف باشد . تلگرام‌را بازکردم‌ولی‌مال‌هستانبود، بلکه از طرف گری رسیده بود، وبمن اطلاع دادکه پدرم فوت کرده‌است.

***

موقعی که به‌لیسینگتون‌رسیدم آفتاب‌درپشت‌برج کلیسادرحال‌غروب‌بود وابر باریکی نیز در قسمت فوقانی آسمان ، بالای فلش ، دریك منطقه روشن حرکت داشت . رئیس ایستگاه بعنوان‌احترام کاسکتش را از سر برداشت‌دستش را فشار دادم خیلی موقر و متین بنظر میآمد.

گفت: ـ ضایعهٔ بزرگی برای کشور و کلیه هموطنان ما اتفاق افتاده است ، تمام اهالی لیسینگتون عمیقاً اندوهگین هستند .

گفتم : ـ همینطور است . ولی مرا بـا وضع عجیبی نگاه کـرد مثل اینکه انتظار نداشت لحن کلام من اینطور باشد .

گفت: ـ مدتی است‌که شما درین‌جا تشریف نداشتید، اینطور نیست ؟

جواب‌دادم:ـ همینطور است.**داملر** پیرراننده سابق‌ما، درمقابل‌ایستگاه راه‌آهن منتظر من‌بود.سوار ماشین‌شدم‌وتنها و باطمطراق درصندلی‌عقب‌نشستم. درزمان‌سابق همیشه‌درصندلی‌جلووکنار راننده‌قرار میگرفتم ولی‌تمام‌آن روزها گذشت !

ماشین در جادهٔ بزرگی که در زمان طفولیت، آنرا با دو چرخه طـی میکردم‌حرکت‌کرد. ماازمقابل‌درنگهبانی رد شدیم‌وبطرف خیابان‌مشجرسرازیر گشتیم، موقعی که‌چندسال‌قبل‌ازلیسینگتون حرکت‌کردم ، تمام درختان‌شاه‌بلوط شکوفه داده بودند ،وگل برگهای‌قشنگ‌وقهوه‌ای رنگ‌آنهاروی‌شن‌های‌جاده ریخته شده بود ، مگس‌ها ودسته‌های زنبور عسل زیر شاخه‌های پائین‌درخت‌ها در تکاپو بودند و زاغها میان جنگل و آن‌سوی چمن‌ها سرو صدا میکردند . ولی هنگامیکه بآنجا برگشتم ، زمستان بود و همهٔ درختان کنار جاده‌لخت،

بنظر می‌رسید . تل بزرگی از برگها که می‌سوخت از دور بچشم می‌خورد ، وبوی‌تنددود،چوبها و برگهای‌پوسیده بمشام‌می‌رسید ، وضع‌وبوی گذشته‌اشیاء بکلی تغییر یافته بود .

ماشین یکبار دیگر نیز دور زد و در مقابل‌پله‌های وسیع منزل‌ماتوقف کرد پس ازچندسال دوباره خود را برابر سنگهای خاکستری ومحفظه های مملو ازگل دوطرف در ، و جلوخان سفید رنگی‌که فانوسی زیر آن آویزان بود مشاهده‌کردم .

اپانیول همان سگی‌که مال مادرم بود چاق‌وتنبل‌بنظرمی‌آمد ، موقعی که ماشین رادید ، در حالیکه دم خود را تکان میداد، ازجا برخاست.یکی‌از پرده‌هائی‌که روی پنجره‌سالن‌غذا خوری‌انداخته شده بود بآرامی‌حرکت‌کرد.

وارد راهرو شدم بوی قدیمی سقف خانه ، وصندلیهای چرمی‌وسلاحهای دیواری و هیزمهائی که در بخاری بزرگ می‌سوخت‌بمشام‌آشنا‌آمد.ازراهرو گذشتم ودرمقابل یکی ازپنجره‌هامکث‌کردم ولحظه‌ای به‌چمن‌هائی‌که‌تااستخر گل سوسن ادامه داشت ، دقیق شدم و روی سطح باغ در همان سکوت قبلی ، مجسمهٔ سنگی خاکستری رنگی ، که انگشتی به لب داشت و درحال پروازبود بچشم‌می‌خوردبرعکس‌درچمن، گنجشک هابرای پیداکردن‌کرم‌هادر جنب‌وجوش‌بودند، برگشتم‌وبه‌سالن‌غذا خوری‌داخل شدم،مادرم‌**وارفست‌گری** آنجا بودند .

مادرم‌کمی سیاه شده بود و نسبت بگذشته‌کوچك بنظر آمد . بطرف او رفتم واورا درآغوش‌گرفتم ، فکرمیکردم دربارهٔ پدرم چیزهائی برایم تعریف خواهدکرد، برعکس دربارهٔ مسافرت من‌سؤالاتی‌نمودوبلافاصله برای‌من‌چائی حاضر کرد .

گفتم : ــ درین مدت به چیزی احتیاج نداشتم .

نگاهی‌بمن‌کرد و گفت:ــ ریشارد توکاملا بزرگ شدی‌وبدون‌شك‌درین سالها،تجربه‌هائی بدست آوردی .

گفتم : ــ همینطور است، امکان دارد. درحالیکه بطرف گری‌برمی‌گشت، گفت : ــ اوه ، حتماً آقا را بجامی‌آوری ؟

گری‌گفت : ــ چرا ، چرا

مادرم گفت : ـ پدرت همیشه می گفت که تو، چاق وقوی خواهی‌شد، اما از وقتی که از این جارفتی لاغرتر شدی، مدتی‌هرسه‌نفر بی آنکه بدانیم‌چه‌باید بگوئیم ، همدیگر را نگاه کردیم .

گری گفت : ـ خیلی خوشحال شدم که‌تلگرام‌من بشما رسید، من می‌ـ ترسیدم مبادا در پاریس نباشید .

گفتم : ـ چرا ، چرا ، من همانجا بودم .

مادرم گفت : ـ ریشاردمن‌همیشه اطاق کوچك‌غربی را، برای‌تودر نظر داشتم ، پس ازرفتن توکسی داخل‌آن نشد همیشه وحشت‌داشتم، مبادانم‌بردارد ولی زمستان‌ها کاملا سرد میشود ،

گفتم :ـ بسیار خوب ، چندان مهم نیست وبرای من‌فرق‌نمی کندهرجا باشد خواهم خوابید .

گفت : ـ تو همراه گری خواهی بود .

درین موقع اپانیول پیشم‌آمد، ساقهایم رابوکرد ، خم شدم‌و گوشهایش‌را با دست نوازش‌دادم، سگ دیگری‌هم بنام **میکلی** جلوآمد .

گفتم :ـ **میکلی**‌هنوز مرا فراموش نکردی ؟ میکلی بیچاره، میکلی‌پیر

مادرم گفت : ـ میکلی خیلی چاق شده است .

گفتم : ـ بله .

گری گفت : ـ میکلی خیلی شکمو است . مجدداً سکوتی برقرار شد، و منهم گوشهایش را نوازش دادم .

مادرم گفت : ـ ساعت ۷/۵ طبق عادت‌همیشگی‌وقبل از خوردن‌شام‌باید کمی‌استراحت‌کنم ، ریشارد اگرمایل‌هستی میتوانی حمام بکنی آب گرم‌است.

گفتم : ـ بسیار خوب .

مادرم ازجا برخاست و از اطاق خارج شد، آن‌دوسگ‌نیز درحالیکه کف اطاق‌را بومی گردند، دنبالش راه افتادند، منهم بلندشدم‌و کنارپنجره‌قرار گرفتم.

هوا کم کم تاریك میشد .

گری گفت: ـ مادرت‌بطور عجیبی این مصیبت بزرگ‌راتحمل‌می کند، امیدوارم، مراسم‌تشییع‌جنازه‌فردا بهم‌نخورد، چقدر این مصیبت‌برای‌اوناگوار

است ! ریشارد من خیلی‌خوشحالم، که شما فوراً حرکت کردید .

پرسیدم ! ـ راستی پدرم از چه مرضی مرد ؟

گری گفت : ـ شب جمعه براثر ناراحتی قلبی ، وقتی‌سرشام حاضر شد گرفته بنظرمی‌آمد، ومرتباً ناله میکرد و پس‌ازشام بلافاصله‌به کتابخانه‌اش رفت. درساعت ۱۰ مادرت‌رفت تا پدرت را برای خوابیدن‌بطبقهٔ‌بالاهدایت کند، اما متوجه شد که پدرت در صندلی فرو رفته است . چه تصادف وحشتناکی مثل اینکه هنگام مردن هیچ رنج نبرد . بجلو خم شده بود و دستش را روی میز تحریر گذاشته بود ، من تصور می‌کنم که او میخواست قلمش‌را از روی میز بردارد ، برای مادرت مشاهده چنین وضعی خیلی وحشتناك بود .

گفتم : همینطور است . ـ صبح روز شنبه اینجا آمدم ، در خانهٔ شما تمام روزنامه نگاران جمع شده بودند، اعلانها و تلگرامهای زیادی بچشم می‌خورد . شانس داشتی‌که بتو تلفن‌نکردند، و آن هنگامهٔ‌وحشت‌زاراندیدی، حتماً روزنامه‌ها را مطالعه کردی ! احترام و ستایش نخست وزیر نسبت به پدرت مرا، خوشحال ساخت ، مادرت تمام روزنامه‌ها را مطالعه‌کرد ، فکر میکنم که از همهٔ آنها راضی باشد .

گفتم : ـ بالاخره وضع اینجا چه میشود ؟ بدون شك مادرم‌پس‌ازمرگ شوهرش بهیچوجه‌حاضر نیست، درین خانه زندگی‌کند .

ـ ریشارد راجع باین موضوع‌امروز بعد ازظهر، با مادرت صحبت کردم، او ظاهراً آرام بنظر می‌رسد ، ولی این مصیبت را فراموش نمی‌کند و مرتباً پدرت‌را بخاطر میآورد. باید گفت هرقدرراجع به پدرت‌صحبت‌می‌کنم‌که همان اندازه حالش بهتر میشود . بمن گفت که بهیچوجه حاضر نیست ازین خانه خارج شود ، و بخاطر پدرت همینجا خواهد ماند من احساس می‌کنم ، او مایل است بهر قیمتی که شده ، خانه را نگهدارد همانطوریکه در زمان حیات پدرت اینکار را میکرد .

گفتم : ـ منکه نمی‌توانم جای پدرم را بگیرم، من نمی‌توانم ، من‌ازین جا خواهم رفت .

ـ ریشارد توکه میدانی مادرت خیلی جوان نیست ، این خانه کانون خانوادگی‌اوست، و بهترین خاطرات زندگی وی در میان همین خانه است ،

با وجود مرگ پدرت، اومیخواهد بازهم درمیان‌عمان خاطرات زندگی کند ، درواقع همین چیزها موجب تسلی او خواهد شد .

گفتم:ـ تسلی او ؟

گفت:ـ بله ریشارد، موقعی که آدم پیرمیشود، خاطرات گذشته، بهترین تسلی او بشمار می‌رود. درین‌موقع خودراازکنار پنجره کنار کشیدم .

گفتم :ـ من می‌خواستم کتابخانهٔ پدرم‌را ببینم . هر دونفرسالن راترك کردیم و از دالان سنگ فرش شده گذشتیم و وارد کتابخانه شدیم ، در را باز نمودم محل کتابخانه، نیمه تاریك بنظر می‌آمد، زیراکسی داخل‌آن نشده بود و پرده‌ها ازروی پنجره کنارنرفته بود، ضمناً سایهٔ خاکستری‌رنگ غروب آفتاب درکف اطاق بچشم می‌خورد .

گری گفت:ـمادرت مایل است این کتابخانه را بهمین وضع حفظ‌کند، وآنرا دست نخورده‌نگهدارد، ووسائل‌آنرا خودش مرتب‌کند، گل‌هارانگاه‌کن آنها را امروز صبح خودش روی میزچیده است .

چراغ‌کوچك روی میزرا روشن‌کردم.

پرسیدم:ـ چطور میشود باورکرد موقعی‌که پدرم احساس میکرد فوت میکند ، بازهم درصدد بود تا چیزی بنویسد ؟

گری گفت:ـ اگرپدر شما از سلامتی‌کامل برخوردار میشد ، قرار بود در بهارآینده در دانشگاه **ادیمبورك** سخنرانی مفصلی نماید، من فکرمیکنم که او در صدد بودتا برای‌کنفرانس خود یادداشت‌هائی‌تهیه‌کند. این‌کاغذهای کوچکی را که با مداد نوشته شده نگاه کن نوشته است : « شما افراد جوانی‌که امروز درمقابل من قرارگرفته‌اید ...»

جای دیگر نوشته : « جرئت تحمل کردن . . . » بدون شك اینها مطالب و عبارتی بودکه پدرشمامیخواست درکنفرانس خود بکار ببرد ، ضمناً همین‌هاآخرین‌کلماتی است‌که او،در لحظات واپسین زندگی خودنوشته‌است.

گفتم :ـ میل‌داشتم بدانم پدرم درکنفرانس، چه چیزی را میخواست مطرح‌کند ؟

ـ البته‌مادرت نیز کمترین‌اطلاعی‌دربارهٔ‌مطالب‌کنفرانس‌ندارد، وپدرت،

درین خصوص، هیچ صحبتی با او نکرد .

گفتم:ـ خیلی میل داشتم اگر می‌توانستم، ازین کاغذها استفاده کنم.

ـ ریشارد فکرمی‌کنم مادرت بهیچوجه مایل نیست، کسی این کاغذها را دست بزند .

کاغذ رادوباره روی میز. بجای خود گذاشتم .

گری گفت : ـ من بهیچوجه فکر نمیکردم، که این کتابخانه تااین اندازه بی سروصدا و آرام باشد ، الان می‌فهمم، که پدرت برای چه‌این محل آرام‌را برای کار کردن‌خود انتخاب کرده‌بود. اینجا کمترین صدائی، کوچکترین حرکتی، بگوش نمی‌رسد ودر تابستان نیز پنجره‌های بالائی را میتوان‌بطرف چمن بازکرد .

گفتم:ـ همینطوراست . ما ازکتابخانه خارج شدیم و درراپشت سرخود بستیم ، در را هرو، کنار بخاری توقف‌کردیم تاخود را در برابر آتش‌بخاری گرم‌کنیم .

گری پرسید :ـ ریشارد بعدها چه خواهی‌کرد ؟

گفتم:ـ من فعلا نقشه‌ای ندارم و به‌پاریس هم برنمیگردم .

گفت:ـ شما الان ازثروت سرشاری برخوردارهستید.

پرسیدم:ـ آیاصحبت‌آن، بعقیدهٔ شماکمی زودنیست ؟

ـ نه فکر نمی‌کنم، بعقیدهٔمن پدرت تمام‌آنهارا برای شماگذاشته‌است.

گفتم:ـ نه، نه، بهیچوجه .

ـ ریشارد، در حدود یکسال پیش، پدرت وصیت نامه‌اش را بمن نشان داد، و فکرهم نمی‌کنم که‌آنرا تغییر داده باشد .

ـ یکسال قبل ؟

ـ بله

پرسیدم:ـ درست یکسال قبل‌بود، که برای پدرم نامه‌ای نوشتم و از او تقاضای کمك کردم ، و او هم بی‌آنکه کلمه‌ای برای من بنویسد یك چك پانصد لیره‌ای برایم فرستاد، اما پدرم دربارهٔ من با شما هیچ صحبت‌کرده است ؟

ـ نه ، ریشارد .

ـ هیچوقت؟ حتی موقعی که ازاین‌جارفتم، سال گذشته‌هم صحبت‌نکرد ؟

PersianPDF.com

ـ نه ، ریشارد .

من دربرابر آتش بگرم کردن دستهایم، ادامه میدادم .

گفتم:ـ اگرحرفهای توراست‌باشد، من بهیچوجه به‌ثروت پدرم‌احتیاج ندارم ، و تمام آنرا بمادرم می‌بخشم تا خانه راادارهٔ کند ، بنا بر این فکر میکنم مادرم حق دارد ، که می‌خواهد بهمان وضعی که در زمان حیات پدرم زندگی میکرد بازهم، بزندگی خود ادامه دهد .

گری گفت :ـ لازم است برای خودت کاری دستوپا بکنی، و درلندن بمانی، آیا فکر نویسندگی از سرت خارج شد ؟

گفتم :ـ بله، بله، دیگر تمام شد .

گری پرسید :ـ آیا میل داری تا **درسی تی** مشغول کارشوی ؟

گفتم :ـ قبلا فکر آنرا نکردم .

ـ من میتوانم یك‌نامه‌ای‌به **مالکوم فوردرید** راجع‌بکارشمابنویسم . قبلا دربارهٔ او باشما صحبت‌نکردم ؟

گفتم :ـ یادم نیست .

گفت:ـاین مردصاحب یکی‌ازبانك‌های معتبراست، اگرشمادرموسسه‌اش استخدام بشوید، مسلماً نتیجهٔ خوبی عاید شماخواهد شد . البته اول‌کارکمی مشکل است ومیدانید، وقت‌های‌اداره، کارهای‌منظم، وبرنامه‌های‌یکنواخت‌ممکن است خسته‌کننده‌باشد، ولی باتمام این‌احوال‌فکرمیکنم باوضع شامناسب‌باشد.

گفتم :ـ خیلی ازشما ممنون هستم دربارهٔ آن فکر خواهم‌کرد .

گری گفت :ـ شما میتوانید یك‌آپارتمان مناسب درمیان‌شهر برای‌خود اجاره‌کنید وکسی‌هم مزاحم رفت وآمدشمانشود، ضمناً باافراد مورد نظرخود رفت وآمد داشته باشید .

گفتم:ـ همینطوراست .

گفت:ـ شماکه بچه نیستید، البته متوجه هستیدکه ، من‌چه میگویم ، زیرا لازم‌است کارهائی درزندگی خود انجام داد .

گفتم:ـ همینطوراست .

گفت:ـ اگر حرف مراقبول می‌کنید ، میخواستم شما را به باشگاه،

خودمان معرفی نمایم، وچنانچه درلندن زندگی کنید، این باشگاه باموقعیت شما کاملا مناسب خواهد بود .

گفتم:ـ ازشما خیلی متشکرم .

لحظه‌ای بعد اولین صدای زنگ بگوش رسید، وحاکی ازاین بود که باید لباس شام را پوشید وخودرا برای خوردن شام آماده کرد .

گری گفت :ـ بروحمام کن .

قبل ازرفتن باطاق خوابم که درقسمت غربی ساختمان قرارداشت، دردالان کمی توقف کردم، بی‌سروصدا راهم راکج نمودم، ومقابل اطاقی که جنازهٔ پدرم درآنجابود قرار گرفتم. دستگیره را حرکت دادم، اطاق کاملا تاریك بود آهسته وآرام بانك پاازوسط اطاق عبورنمودم ، وچراغ کوچك بالای تخت راروشن کردم.

پدرم روی تخت درازکشیده بود، وقیافه‌اش بهمان وضعی بود که من قبلا بآن آشنابودم، فقط درین حال چشمانش بسته شده بود ومانندسابق مرانگاه نمیکرد، تا ازطرز نگاهش دچاروحشت شوم .

با خود گفتم واقعاً خوداوست که آنجاساکت وآرام خوابیده، یابجای دیگری منتقل شده‌است. سپس گفتم ، چرا پدرم جسمش را بمن منتقل کرده ، ولی از دادن روح خود امتناع ورزیـده است . میخواست اقـلا پیغامی بمن میداد و یادآوری میکرد که بوضع من پی‌برده است، اقلا دربارهٔ من صحبتی میکرد ، اینکه برایم پول میگذاشت، میبایست همانطوریکه بانوشتن چندکلمه میخواست رضایت عده‌ای ازجوانانی راکه نمی‌شناخت جلب کند، رضایت مرانیز بانوشتن چندکلمه‌ای جلب می کرد .

خداحافظ برای همیشه، من این خانه راباهمان کیفیتی که پدرم بوجود آورده است ، ترك میکنم . من آن را بمادرم و به باغ ساکتش، وباین خواب آرامی که کمترین نفوذی درآن نخواهم داشت واگذارمی کنم، من اورانا راحت نخواهم ساخت ، وبه کاغذهای روی میزش ابداً دست نمی‌زنم . من جزخاطرهٔ یك مشت پیغام وکلمات مبهم، که روی چندتکه کاغذ نوشته شده‌بود، وبهیچوجه بحالم مفیدنبود، چیزی بهمراه خودنخواهم برد . ازاطاق بیرون آمدم وازچهرهٔ آرام مرده وافکار مالیخولیائی ، خود جداشدم وآهسته وآرام دالان ، تاریك راطی کردم وبطرف اطاقم پیش رفتم .

۱۱

من زندگی کردن در لندن را دوست دارم، زیرا در آنجا آرامشی وجود دارد، که در سایر نقاط جهان کمتر میتوان بآن رو بروشد .

ساختمان من بیك میدان کوچکی مشرف است، که در وسط آن چمن و درختان زیادی به‌چشم می‌خورد. سروصدای ماشین‌ها بهیچوجه بگوش نمی‌رسد ، و وسائل راحتی من ازهر لحاظ فراهم است .

مستخدمی دارم که از من خوبی پذیرائی میکند، وکارهایم را مرتب مینماید ، و سبب میشود ، که خوب زندگی کنم، ضمناً ، بیشتر وقت‌هادر بارهٔ اشخاص وجاها باهم صحبت میکنیم .

این مستخدم را **ارنست گری** برای من پیدا کرد . گری برای من‌یك دوست‌خوبی بشمار میآید، واین آپارتمان‌را او برایم‌اجاره کرد، وبازاومرا به‌آقای **مالکوم فوردرید** بانکدارمعروف معرفی نمود. من فکرمی کنم که براثر مرورزمان، ودر نتیجهٔ راهنمائی اوموفقیت‌های زیادی بدست خواهم‌آورد. همان‌طوریکه گری گفت درابتدا ، کاربانك برایم ملالت آور بود ، اما حالا بکارم خیلی علاقمندم ، ساعت‌های منظم بانك ، رضایت مرا جلب میکند ، بعلاوه

کار جالبی است . بنظرمی‌رسد، که فوردرید، به گری گفته‌است ، که ازکارمن رضایت دارد ومنهم قول‌دادم که کارم را بنحومطلوبی انجام بدهم. همین موضوع موجب تشویق من میشود . گری مرا به‌باشگاه خود معرفی کرد، ومنهم بیشتر شب‌ها شامم را درآنجامی‌خورم ، اعضای آنجا فوق‌العاده مهربان هستند .

شب‌ها بیرون می‌روم وغالب جاها را میشناسم . بخاطر میآورم که ژاك بعضی وقت‌ها پیشرفت‌های مرا پیش‌بینی میکرد . من فکرمی‌کنم‌پیش‌بینی‌های اوبوقوع پیوسته است . مسلماً همانطوریکه خیال میکنم، به‌موفقیت‌های‌مختلفی نائل خواهم‌شد. امّاالان می‌فهمم که زندگی خواب وخیال نیست. ما با بالارفتن سن خیالات راکم‌کم ازخود دورمی‌کنیم .

ژاك اگرمرا میدید خیلی خوشحال میشد وبمن می گفت :

«دیدی که پیشرفت کردی.»

او هیچوقت اشتباه نمیکرد ، من فکرمی‌کنم قبلا وضع مرا پیش بینی میکردکه درآینده چه وضعی خواهم داشت. پیش ازاین ، حادثه‌ها ، لذت ، عشق ورنج‌مراحل‌مختلف‌زندگی‌مرا تشکیل‌میداد، ولازم‌بود که‌همهٔ آنهاطی‌میشد.

ژاك و دریا ، پاریس وهستا ، حتی کتاب من دوره‌هائی از زندگی من بشمارمی‌رفت ولی دیگر آنها وجود ندارد .

یك روزدرکشوی میزخود نوشته‌ای‌را پیداکردم ، و همان شب ، آنرا مطالعه کردم خیلی خندیدم . از خود پرسیدم چه چیزی مرا وادار کردتا این چیزها را بنویسم .

ولی فکرنمیکنم بتوانم دوباره، چنین کارهائی راانجام‌بدهم. حتی‌یك عکس فوری وقدیمی پاره‌شدهٔ هستاراکه درباریزون گرفته‌بود، بدست‌آوردم. آنرا بانوشته‌هادرته‌کشوی‌میز گذاشتم، دیدن اینهاخیلی جالب بود. روزدیگر هنگام برگشتن از سی‌تی باماشین، بطرف‌پل درهمان نقطه‌ایکه ژاك‌راملاقات کردم براه افتادم . تصادفا عصر بود و آفتاب در عقب فلش‌های کلیسا غروب میکرد وشعاع قرمزرنگ آن‌میان‌آب بچشم می‌خورد . درآنجا ازآرایش شهر لندن، وازوضع‌ساختمانهای درهم‌برهمی که اطراف آنهارا ابرفراگرفته بود، و اززیبائی آسمان ومنظرهٔ‌زیبای گنبد سن‌ـ پل‌دربالای یك قطعه ابرسفید، غرق‌در

تعجب شدم . آب قهوه‌ای رنگ رودخانه ، باسرعت همیشگی خود از زیرپل روان بود ...

روزگاری بود که‌جوانی، روی همین پل‌تکیه داده بـود، سپس حوادث گوناگون‌ودریاها وسروصدای‌مردان،وکشورهای خارجی و زنان خوشگلی را مانند رویائی پشت سر گذاشت .

مدتی درآنجا مکث‌کردم تا خاطرات‌گذشتهٔ خودرا بیادبیاورم. ضمناً با مراجعه بگذشته بخودگفتم ، بدون شك روزگارخوبی را ازدست دادم ، شاید جوانی‌وزیبائی‌ها رابی‌جهت تلف‌کردم. من‌این‌دوره راچشم بسته خیلی هم زود ازچنگ دادم ، اگر این ایام دوباره شروع میشد، امکان داشت‌که بـا گذشته خیلی فرق میکرد .

مرتبا این موضوع را ازخود سئوال میکردم... باوجود براین‌میدانستم هراتفاقی‌که برایم‌روی‌بدهد، برای‌آن زمانی خواهدبود، وکسی‌هم نمی‌تواند و قادرنیست آن زمان را از من بگیرد. فعلا برخلاف‌گذشته خیلی‌خوشوقت‌هستم اضطرابها، تردیدها، وبزرگترین‌آثارناامیدی، وخیالات عجیب وغـریب، از وجودم ریشه کن‌گردید . من بوضع خود مطمئن هستم ، وبخود ایمان دارم وآرامش ورضایت خاطرم راخوب احساس می‌کنم .

در مقابل پنجرهٔ اطاقم ایستاده‌ام، ومیدان‌کوچك مقابل راتماشامی‌کنم. درختان باغ سبزشده‌اند وبوی خنك‌و تمیزهوای عصرانه بعداز باران، بمشامم می‌رسد. روی یکی ازشاخه‌های درختان‌باغ، آوازپرنده‌ای‌را می‌شنوم. ازطرفی بنظر می‌رسد که ازجای دوری آهنگ ملایم و مشخصی مثل آه کشیدن کسی بگوشم می‌رسد، درین‌جا هم چیززیبا وهم چیزتأثر آوری وجود دارد وحاکی ازآنست‌که قلب‌کسی قبلاشکسته‌شد ، سپس سعادتی باو روی داد،این‌آه، گاهی با حسرت و تأسف همراه بود، و زمانی با خوشی و لذت . فکر کردم بخود بگویم .

« دیگرجوان نخواهم بود، دیگرجوان نخواهم بود . »

پایان

پاشگاه ادبیات

عنوان کتاب	نویسنده
شخصیت علی	محمود عقاد
زندگی امام‌حسن	سیدجعفرغضبان
زندگی امام‌حسین	عمرابونصر
زندگی محمد	برعدین نصیری
شخصیت حضرت‌صادق	احمدمغنیه
زندگانی‌امام‌رضا	جواد مغنیه
خاندان نبوت	احمد مغنیه
آناکارنینا	تولستوی
رستاخیز	تولستوی
نانا	امیل زولا
انشاء نوین	علی بذلی
سن عقل	ژان پل‌سارتر
آینه سیاه	احمدنامدار
اولین‌سال ازدواج	نام میکنسی
گریه کن سرزمین	الله پیتون
جوانی ازدست‌رفته	دافنه دموریه
رازهای زندگی یک‌زن	دافنه دموریه
دود	ویلیام فالکنر
دزیره	آن ماری سینگو
چندهزارتست شناخت	اژنك

انتشارات اردیبهشت

قیمت ۳۶۰ ریال تلفن ۶۴۶۳۷۱